

رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان



# رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

کد رمان: 4311

ناظر: Maah.Rad

سبک: پادآرمان شهری، علمی تخیلی نرم

خلاصه:

"آتور" که خواهر پانزده ساله اش، توسط پدرشان به قتل رسیده است، تمام تلاشش را می‌کند تا زندگی مردم پرسیس را بهتر کند. او حتی حاضر است که در برابر پادشاه و مجلس اعیان قد علم کند. اما در این میان آزاد شدن پدرش از زندان و بازگشت او به خانه، اوضاع را برای همیشه تغییر می‌دهد.

فصل اول

(زخمی که پدر زد!)

سال 5221

سرزمین پرسیس

ساتراپی دیلمستان

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

\*\*\*

سراسیمه به سمت خانه دوید. نفس نفس میزد؛ صدای ضربان قلبش در گوشش می پیچید و با هر قدمی که برمی داشت به خدا التماس می کرد که اتفاقی نیوفتاده باشد! صدای فریاد «کمک» به سان آواز قو بود و او گمان می کرد که این آواز قو، صدای خواهرش است، صدا از سوی خانه به گوش می رسد. با نهایت سرعت می دوید اما انقدر ضعیف بود که نهایت سرعتش فرق چندانی با راه رفتن معمولی اش نداشت! خیابان تاریک بود و چراغها در نخستین ساعت های شب، سوسو می کردند و کسی نمی دانست که تا آخر شب دوام می آورند یا نه. مسیر کوتاه منتهی به خانه، بسیار طولانی شده بود؛ گویی هر قدمی که برمی داشت، او را از خانه دورتر می کرد! خیابان عریض، خلوت بود و چند نفر از همسایگانی که صدرا شنیده بودند، سر از پنجره بیرون انداخته و دنبال صاحب صدا می گشتند. ذهنش فقط یک جمله را مدام تکرار می کرد «رعنا با بابا تو خونه تنهاست!» چند قدم به خانه مانده بود که احساس کرد، نفس کشیدن برایش سخت شده است. هر تلاشی که برای نفس کشیدن می کرد، هوا همچون تیر و خنجر بر گلو و ریه اش فرود می آمد. با هر بدبختی که بود، بالاخره به خانه رسید. آپارتمانی چهار طبقه که طبقه دومش متعلق به آنها بود. در بزرگ آهنی آپارتمان را با اثر انگشتش باز کرد. وارد لابی طبقه همکف شد. کاشی های کف زمین آنقدر تمیز بودند که نور سفید لامپ های روی سقف را انعکاس می دادند. نفس هایش نامنظم بود و با پاهایی که دیگر توانشان را از دست داده بودند

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

حرکت کرد. دیگر صدای فریاد «کمک» نمی‌آمد؛ امیدش این بود که شاید همسایه‌ها به داد خواهر کوچک‌ترش رسیده‌اند، شاید صدای فریاد رعنا را شنیده بودند و او را از دست پدرش نجات داده بودند. نمی‌خواست به احتمالات دیگر فکر کند؛ توانش را نداشت! از پله‌های مرمری سفید رنگ بالا رفت و به مقابل خانه‌شان رسید. خبری از همسایه‌ها نبود. باز هم ترسیده بودند و سر خود را در لاک فرو برده بودند. کاری به جز این بلد نبودند! قلبش در سینه آرام و قرار نداشت؛ صدای کوبش قلبش در چاهسار گوشش می‌پیچید و انعکاس صدا، سرش را پر کرده بود. با دست‌های لرزانش کلید را از کیفش بیرون آورد؛ دستش آنقدر می‌لرزید که دسته کلید مانند ماهی لزوج از دستش سر خورد. لرزش دستانش به تمام بدن سرایت کرده بود. دستانش را مشت کرد و با توانی که نداشت، بر در کوبید:

- بابا؟!...رعنا؟

اشک از چشمش روانه شد و با صدایی پر از بغض گفت:

- بابا؟ در رو باز می‌کنی؟

دیگر یقین داشت که فریاد کمک از جانب خواهرش بوده است!

- بابا تو رو خدا کاریش نداشته باش!

هیچ صدایی از داخل نمی‌آمد. در حالی که خم می‌شد که دسته کلید چموش را از روی زمین بردارد، با صدایی که از بغض می‌لرزید خطاب به پدرش گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- تو رو خدا بذار ما هم زندگی کنیم!

کلید را انداخت و در را باز کرد؛ پدرش را دید. پاهایش لرزید، پدر ایستاده بود و خون از دستانش می‌چکید! نفس در سینه‌اش حبس شد. پدر با لبخند به او نگاه کرد و با افتخار گفت:

- تموم شد!

آب نداشته دهانش را قورت داد؛ دهانش خشک شده بود. خنجرهای هوا به گلو و ریه‌اش کار خود را کرده بود. خانه تاریک بود و فقط یک لامپ در گوشه‌ای از خانه روشن بود. صدای آژیر ماشین پلیس آمد. همسایه‌ها، جرأت نداشتند که خود به محل بروند و این‌گونه به داد فریادهای دخترک رسیده بودند! رد خونی که از دست پدرش می‌چکید را دنبال کرد، به اتاق رعا می‌رسید! توان راه رفتن نداشت، پاهایش می‌لرزید و نمی‌توانست قدم از قدم بردارد اما به هر زحمتی بود به آن سمت رفت. با هر قدمی که برمی‌داشت، رد خون بیشتر می‌شد. اشک‌هایش بر رخسار فرو ریختند. دانه‌های عرق سرد را بر روی کمرش احساس می‌کرد. هر قدم که نزدیک‌تر می‌شد، نفس کشیدن برایش سخت‌تر بود. بالاخره به اتاق رسید؛ خشکش زد. احساس کرد که دیگر قلبش در سینه نمی‌تپد! توان انجام هیچ‌کاری را نداشت. خواهرش پانزده‌ساله‌اش غرق در خون بود! چشمانش هنوز باز بود؛ با چشمان قهوه‌ای روشنش هنوز هم به خواهرش التماس می‌کرد که او را از چنگ پدرش نجات دهد. روی دیوار سر خورد و نشست. خون تازه‌ای که بر روی دیوار ریخته بود، پشتش را خیس کرد. گرمای خون، سرد شده بود

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

و تن خواهر یخ زد! نیروهای پلیس به خانه رسیدند و برادرش وارد خانه شد. اسلحه‌ای به دست داشت و گمان کرده بود که دزدی به خانه‌شان حمله کرده است. پدر با دیدن برادر با شادمانی گفت:

- مژده بده پسرم که تمومش کردم!

برادر هنوز هم متوجه اتفاقات نشده بود. پدر دستان خونیش را بالا آورد و با افتخار گفت:

- مژده بده که بی‌آبرویی رو تموم کردم!

صدای هق‌هق خواهر بلند شد؛ توجه برادر به آن سمت جلب شد. خواهرش روبه‌روی اتاق رعنا از ته دل زار می‌زد. با سرعت به سمت اتاق رفت. خشکش زد. او خواهرش را در امن‌ترین جای دنیا رها کرده بود و امن‌ترین جای دنیا تبدیل به قتل‌گاه دخترک شد! چراغ گردان قرمز و آبی پلیس می‌گشت و هر چند ثانیه بدن بی‌جان خواهر کوچک‌تر را به رخ برادر می‌کشید. آنقدر از گلوی خواهر خون رفته بود که برادر با هر قدمش، گویی پای در چاله آب می‌گذاشت. بر روی دو زانو افتاد. اشک از چشمان مشکی رنگش فرو ریخت. نفس‌هایش به شماره افتاد و زیر لب تکرار کرد:

- نه، نه، نه!

پلیس‌ها به سمت پدر رفتند تا او را بازداشت کنند. پدر قهقهه‌ای زد و گفت:

- مژده بدید که من لکه ننگ رو پاک کردم!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

برادر خواهر غرق در خونش را در آغوش گرفت؛ خیس خون داغ خواهر،  
آتش بر دل برادر زد. تنش لرزید و شانه‌هایش خم شد. خواهر را محکم‌تر  
در آغوش گرفت و فریاد زد:

- نه!

صدای هق‌هق خواهر، فریاد از سر عجز برادر، قهقهه‌های شادمان پدر با  
یکدیگر مخلوط شد و بالای سر دخترک شانزده‌ساله عزاداری کردند.

---

پرسیس: سرزمینی خیالی که اتفاقات رمان در آن رخ می‌دهد.

ساتراپی: نوعی تقسیم بندی کشوری. استان. ایالت.

خیس خون داغ: اصلاحی برای به ناحق ریخته شدن خون و بی‌گناه کشته  
شدن جوانان است.

مثال: این گلیم تیره بختی‌هاست.

خیس خون داغ سهراب و سیاوش‌هاست.

مهدی اخوان ثالث

\*\*\*

پنج سال بعد

(اردیبهشت، سال 5226)

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

مجری شیک و کت و شلوار پوشیده‌ی برنامه به سمتش رفت و گفت:

- خیلی ممنونم که دعوت ما رو قبول کردید خانم دهشی.

آتور سری از سر تواضع تکان داد و لبخندی زد. به مناظره تلوزیونی در پربیننده‌ترین برنامه اجتماعی پرسیس دعوت شده بود؛ پرسیس سرزمینی پهناور و یکی از هفت سرزمین اصلی دنیا بود. درواقع، پرسیس قدیمی‌ترین و بزرگ‌ترین سرزمین در میان هفت سرزمین بود. بر روی صندلی چرمی مشکی رنگ نشست؛ صندلی آنقدر راحت بود که آتور دوست داشت، صندلی را با خود به خانه ببرد! به روزنامه‌های روی میز نگاه کرد. زمزمه‌وار خواند:

- آزادی پدر دخترکش، پس از پنج سال!

نفس عمیقی کشید. نوک موهای سرخ رنگش را چندباری دور انگشتانش پیچاند. تیتربقیه روزنامه‌ی دیلمستان نیز مشابه بود. غرق در روزنامه‌ها بود که صدای ظریف دختری آمد:

- خانم دهشی؟

سر بلند کرد. دختر تیشرت مشکی رنگش را در شلوارش انداخته بود و از روی کمر بندش، چندین سیم آویزان بود. آرام جواب دختر را داد:

- بفرمایید؟



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

دختر دستانش را بالا آورد. در دستانش میکروفون یقه‌ای بود. شانه‌ای بالا انداخت و با احترام گفت:

- می‌تونم میکروفونتون رو وصل کنم؟

آتور از جایش برخاست:

- البته.

چشمانش به طرح سیمرغ طلایی بر روی دیوار سفید اتاق انتظار افتاد؛ در سرزمین پرسیس، نماد سیمرغ در همه جا به چشم می‌خورد؛ پرسیس دارای فرهنگ غنی پنج هزار ساله بود و مردمانش از اقشار و قومیت‌های متفاوتی بودند. بر اساس افسانه‌ها، سیمرغ حافظ پرسیس بود و به همین سبب مردمان احترام خاصی برای سیمرغ و نمادش قائل بودند.

دختر پس از آنکه دستگاه فرستنده را بر روی کمر بند آتور تنظیم کرد، جلو آمد و روبه‌روی آتور ایستاد تا میکروفون را بر روی یقه کت مشکی رنگ آتور، نصب کند. در حالی که مشغول نصب میکروفون بود، اشاره‌ای به روزنامه‌ها زد و گفت:

- خودتون رو ناراحت نکنید، اخبار این ساتراپی انقدر کمه که موضوعات خانوادگی تیترو روزنامه‌ها می‌شن.

آتور لبخند مطمئنی به دختر زد تا نشان دهد که حالش خوب است و مشکلی با تیترو روزنامه‌ها ندارد. در یکی از ساتراپی‌های شمالی سرزمین پرسیس، یعنی دیلمستان می‌زیستند. دیلمستان پایتخت فرهنگی و آموزشی پرسیس

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

بود. مدرسه مرکزی دیلمستان، بزرگ‌ترین مدرسه پرسیس بود و اعیان فرزندان‌شان را برای آموختن خرد، ادب و دانش به دیلمستان می‌فرستادند. دانشگاه مرکزی پرسیس نیز در دیلمستان واقع بود و نخبگان از سرتاسر پرسیس و حتی دنیا، برای تحصیل به دیلمستان پرسیس می‌آمدند. کار دختر تمام شد. چند قدمی عقب رفت و سری به نشانه تحسین کارش تکان داد. دستی بر گوجه موهایش کشید و گفت:

- تموم شد.

آتور لبخندی به او زد. در برنامه‌ای در تلوزیون شرکت کرده بود، تا با رئیس شورای زنان مجلس اعیان مناظره‌ای داشته باشد. شرطش برای حضور در برنامه عدم حضور تماشاگران بود؛ پخش زنده برنامه به اندازه کافی دلهره‌آور بود! توانایی بودن در میان جمعیت را نداشت و این یکی از اثراتی بود که حادثه پنج سال پیش بر روی او گذاشته بود. دختر قصد رفتن کرد، اما پیش از آن به سوی آتور بازگشت و گفت:

- من فقط می‌خواستم بهتون بگم که کاری که دارید انجام می‌دید واقعا بزرگه.

چشمانش را به چشمان قهوه‌ای رنگ آتور دوخت. آهی از سرسختی راه آتور کشید:

- امیدوارم که موفق بشید.

آتور نفس عمیقی کشید؛ لب‌های هشتی شکلش، به لبخند کشیده شدند.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- ما همه سعیمون رو می‌کنیم.

گرمای لبخند آتور به دل دختر نشست. سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت و آتور را تنها گذاشت. آتور به تازگی مدرک کارشناسی ارشد مطالعات زنان را از دانشگاه مرکزی پرسیس گرفته بود و در پژوهشکده علوم انسانی بر روی طرح حمایت از زنان کار می‌کرد. طرحی که می‌توانست زندگی تمام زنان سرزمین پرسیس را متحول کند! نفس عمیقی کشید. بر خلاف مخالفت اطرافیان، مخصوصاً برادرش به این برنامه آمده بود. گمان می‌کرد که این برنامه برای وجه کاری‌اش بسیار خوب باشد. برای به تصویب رساندن طرح در مجلس اعیان، احتیاج وافر به حمایت مردم و رسانه‌ها داشتند. طرحی که بارها برای تصویب به مجلس رفت و تصویب نشد.

پسر جوانی که هندزفری بر گوش داشت، در زد و پس از اجازه آتور به ورود او، در سفید رنگ را باز کرد و تنها یک قدم به داخل اتاق انتظار برداشت و با عجله گفت:

- پنج دقیقه دیگه می‌ریم رو آنتن.

آتور سری تکان داد.

- الان میام.

پسر به سرعت از اتاق بیرون رفت تا تدارکات را چک کند. آتور مقابل آینه ایستاد. دور تا دور آینه چراغ‌های سفید رنگی داشت که در چند ثانیه اول برخورد چشم، هجوم نور چشم را اذیت می‌کرد. نگاهی در آینه به خود

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

انداخت. کت و شلوار مشکی رنگی پوشیده بود. موهای سرخ رنگش را رها گذاشته و در زیر کت، پیراهنی به رنگ آبی روشن پوشیده بود. گردنبندهای خود را به گردن آویخته بود. نقش سیمرغ بر روی گردنبندهای او حتی از دور هم می‌درخشید. به نسبت پنج سال پیش چاق‌تر شده بود؛ در واقع دیگر آن دختر ضعیف و نحیف پنج سال پیش نبود! نفس عمیقی کشید و در دل به خود انگیزه داد که از پس این کار برمی‌آید. پسر جوان به سراغش آمد و او را به سمت صحنه راهنمایی کرد. از راه رویی نسبتاً تاریک گذر کردند و به استیج اصلی رسیدند. میز نیم‌دایره شکل سفید رنگی در میان بود. فاصله بسیار زیادی بین دو مهمان بود. آتور در سمت راست و رئیس شورای زنان مجلس اعیان در سمت چپ نشستند. مجری مرد هم در وسط و مقابل دوربین جای گرفت. مجری برنامه از با سابقه‌ترین مجری‌های تلویزیونی بود و برای چنین مناظره‌ای انتخاب بسیار خوبی بود. بجز میز بقیه دکور ساده استدیو، سورمه‌ای رنگ بود. نور پرژکتورها در چند دقیقه آغازین آزاردهنده بودند و اما پس از آن چشم‌ها به این هجوم نور عادت می‌کردند. برنامه شروع شد. مجری کمرش را صاف کرد و با لبخندی که در اکثر مواقع بر لب داشت، برنامه را آغاز کرد.

- به نام آفریننده سیمرغ. درود بر مردم دلیر پرسیس. من به همراه خانم آتور دهشی و رئیس شورای زنان مجلس اعیان، باشما همراه هستیم.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آتور و رئیس شورا سری تکان دادند. مجری با همان لبخند که لب‌های کشیده‌اش را کشیده‌تر می‌کرد و صورتش لاغرش را مرموز، نخستین سوال را پرسید:

- موضوع مناظره بررسی ابعاد طرح حمایت از زنان هست. همونطور که می‌دونید این طرح سرو صدای زیادی کرده و موافقان و مخالفان زیادی داره! خانم دهشی لطفاً توضیحاتی درباره این طرح به مردم بدید تا بیشتر با موضوع آشنا بشن.

آتور سری تکان داد.

- این طرح طرحیه که به صورت جد حقوق زنان رو از خانواده جدا می‌کنه و به زنان شخصیتی مستقل از خانواده می‌ده. چیزی که تا به امروز اگر نگیم اتفاق نیوفتاده، بسیار کم به وقوع پیوسته! قانون اساسی و در پی اون، قوانین دیگه در اکثر مواقع حقوق زن رو با خانواده پیوند می‌زنه.

نفسی چاک کرد. در همان اول پاسخی جامع به بزرگ‌ترین انتقادی که به طرح وارد می‌شد را به زبان آورد.

- هر چند ما در پی این نیستیم که زنان دیگه عضوی از خانواده نباشد و بنیان خانواده‌ها رو سست کنیم. این از بزرگترین انتقاداتیه که به این طرح وارد می‌کنن. که بنده به عنوان یکی از نگارنده‌ها و پژوهشگران این طرح تمام این ایرادات رو رد می‌کند. جدا سازی حقوق زن از خانواده هیچ ربطی به تضعیف بنیان خانواده‌ها نداره!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

مجری با لحنی آرام اما کنجکاو پرسید:

- فواید جدا شدن حقوق زن از حقوق خانواده چیه؟

آتور نفسی تازه کرد. انگشتانش را در هم قفل کرد و بر روی میز گذاشت:

- وقتی حقوق زن از حقوق خانواده جدا بشه و دو تا بحث متفاوت بشن، هر دو بحث استقلال پیدا می‌کنن و زن در خانواده و خانواده در زن خلاصه نمی‌شه!

قفل انگشتانش را محکم‌تر کرد. رئیس شورا مانند روباهی مکار به او نگاه می‌کرد. لبخند سیاست‌مداران همیشه مکارانه به نظر می‌آمد یا او چنین می‌پنداشت؟ با همان لحن آرامش ادامه داد.

- سال‌هاست که به اسم صیانت از خانواده، حقوق زن رو نادیده می‌گیرن و زیر پا می‌ذارنش. برای صیانت از خانواده اکثر سیاست‌گذاری‌های مربوط به زنان به ازدواج ختم می‌شه. از سیاست‌گذاری‌های شغلی بگیرد تا سیاست‌گذاری‌های تحصیلی جوری اعمال می‌شن که زنان در نهایت به ازدواج برسن. قوانین ازدواج هم اکثراً زنان رو محدود می‌کنن. با جدا شدن شدن حقوق زنان از حقوق خانواده، هر بحث سیاست‌گذاری خاص خودش رو خواهد داشت و مشکلات و راه‌حل‌های هر دو بحث به صورت تخصصی برطرف می‌شن!

با سکوتش مجری رو به رئیس شورای زنان مجلس اعیان کرد. رئیس شورا که در سال‌های اول میانسالیش بود، پیراهن سبز تیره و کلاهی به رنگ سبز

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

روشن که اکثر موهایش را پوشانده بود، بر تن داشت. او که منتظر این زمان بود، دهان گشود و با تکبری که سعی می‌کرد آن را با چاشنی مهربانی در هم آمیزد، شروع به صحبت کرد.

- همه‌مون خوب می‌دونیم که مباحث فمینیسم توی این سرزمین به کار نمیاد! جدا شدن حقوق خانواده و حقوق زن از همدیگه بر خلاف قانونه! شما می‌خوایید صیانت از خانواده رو کنار بذارید و می‌خوایید کاری کنید که ازدواج زنان به تأخیر بیوفته! این کار باعث بروز فساد می‌شه! اگر سیاست‌گذاری‌ها به ازدواج ختم نشه مشکلات بدتری رو پدید میاره.

سردمداران پرسیس، مخصوصا اعیان به شدت با مفاهیم غربی مخالفت می‌کردند. کمتر از ده سال از جنگ با سرزمین‌های غربی می‌گذشت و پایانش نه با پیروزی یکی از طرفین بلکه با ازدواج سیاسی شاهدخت یونا با شاهزاده پرسیس رقم خورد. پس از دو سال پادشاه پرسیس درگذشت و پسرش به سلطنت رسید. بعد از گذشت هشت سال، هنوز هم داشتن ملکه‌ای از سرزمین دشمن، برای هیچکس عادی نبود. هر چند مخالفت‌هایی که انجام می‌دادند، همگی به دلیل نفرتشان از دشمنان نبود. گاهی جزم اندیشی نقابدار را پیشه می‌کردند و برای ساکت کردن مخالفان، آن‌ها را به غرب نسبت می‌دادند. رئیس با آن لبخند مکار و چشمان نافذش، به آتور نگاه کرد تا پاسخ خود را بشنود. آتور نفس عمیقی کشید. ترس از دست دادن کنترل صدایش را داشت. لحنش اما آرامش را نشان می‌داد:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- فمنیسم و بحث حقوق زنان در پرسیس، به لطف یک سری از دوستان جاهل، پوچ شد و به حاشیه کشیده شد و این در حالی که هیچ کدوم از مشکلات زنان حل نشده! این طرح شاید شباهت‌هایی به مفاهیم فمنیستی داشته باشه و از اون‌ها استفاده کرده باشه، اما ما تمام تلاشمون رو کردیم که این مفاهیم رو بومی سازی کنیم و بهتون این اطمینان رو می‌دم که ما تمام مشکلات حقوق زنان و قوانین تصویب شده در این حوزه رو رصد کردیم و با برطرف کردن مشکلاتشون طرحی رو تنظیم کردیم که کاملاً مناسب فضای فرهنگی پرسیس و متناسب با مشکلات زنان این سرزمینه.

مجری از روند مناظره بسیار راضی بود. لبخندش را حفظ کرد. نگاهی گذرا به کاغذ روی میز انداخت و سوال بعدی را مطرح کرد.

- خیلی از طرفداران این طرح، بحث قتل‌های ناموسی و فرزندکشی رو مطرح می‌کنن و می‌گن که این طرح بازدارنده خوبی برای این عمله. نظرتون در این باره چیه؟ چه پیشنهاد برای جلوگیری از چنین فاجعه‌ای می‌دید؟

آتور نفس عمیقی کشید. فقل دستانش را باز کرد و دستانش را بر روی پاهایش رها کرد. صحبت در این باره آخرین چیزی بود که آتور می‌خواست. به مجری سر تکان داد که مهمان دیگر نخست پاسخ دهد. رئیس پای راستش را بر روی پای چپش گذاشت. دست به سینه نشست و با تکبر همیشگی‌اش گفت:



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- در بیشتر قتل‌های ناموسی یا حتی می‌شه گفت که همه‌شون مسئله ارتباط دختر خانواده با یک پسر غریبه مطرحه هر کاری که بخوایم انجام بدیم باید در زمینه این روابط باشه.

مجری سری تکان داد، دستانش را بر روی میز گذاشت و کنجکاوانه پرسید:  
- شما چه پیشنهادی دارید؟

رئیس نفس عمیقی کشید. اطمینان به تکبرش اضافه شد و گفت:

- ما باید بتونیم شرایطی رو در جامعه ایجاد بکنیم که این دختر و پسرها به راحتی بتونن ازدواج کنن!

---

جزم‌اندیشی: دگماتیسم. خشک اندیشی. نظم و آیینی که نیازی به استدلال ندارد و آن را باید بدون چون و چرا پذیرفت.

جزم‌اندیشی نقاب‌دار: نسبت دادن عقاید مخالف به گروه‌ها و احزاب معاند.

---

ابروهای آتور بالا پریدند. بی اختیار شروع به کندن پوست کنار ناخن شست دست راست کرد. با صدایی که از تعجب مملو بود و عصبانیت آرام‌آرام به آن افزوده می‌شد، گفت:

- ازدواج کنن؟ آمار نشون می‌ده که قربانی‌های این قتل‌ها اکثراً دختران زیر هجده سالن! ما شرایط رو فراهم کنیم که این‌ها ازدواج کنن؟ می‌خوایم ابرو

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

رو درست کنیم؛ بزنیم چشم رو کور کنیم؟ برای درست کردن قتل‌های خانوادگی بریم دست به دامن کودک همسری بشیم؟

نفس عمیقی کشید تا آرامشش را حفظ کند:

- خیلی از این روابط‌های زودگذر نوجوانی هستن! این چه فکریه که اعتقاد دارید هر دختر و پسری که بیرون می‌رن ناهنجاری اجتماعین و تا زمانی که ازدواج نکنن درست نمی‌شن؟ باید به جوان‌ها اجازه بدهیم که تجربه کسب کنن! این چه فکریه که همه باید ازدواج کنن؟

رئیس مکارانه به آتور نگاه کرد. از همان نگاه‌هایی که به رقبای انتخاباتیش می‌انداخت. سخنانش را به نوعی ادا می‌کرد که گویی از آسمان به او نازل شده‌اند.

- روابط آزاد دختر و پسر باعث فساد می‌شه! برید غرب رو ببینید چه خبره! انقدر روابط آزاد وجود داره که سن ازدواج بالا رفته! خیلی‌ها تا چهل سالگی ازدواج نمی‌کنن!

آتور لبخندی زد. پوست کنار انگشت شستش می‌سوخت و آتور بی توجه به درد، بی‌اختیار به این کار ادامه می‌داد. این حجم از بی‌منطقی غیرقابل تحمل بود. با آرامش ظاهری گفت:

- روابط آزاد دختر و پسر باعث فساد، اما کودک همسری مانع بروز فساد؟ من واقعاً متوجه نمی‌شم چرا همه پاسخ‌های شما به مشکلات زنان ازدواجه! این همه دم و دستگاه، که آخرش همه جواب‌ها ازدواج باشه؟ می‌گیم قتل

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

خانوادگی؛ می‌گید ازدواج! می‌گیم بیکاری زنان؛ می‌گید ازدواج! می‌گیم آزار و اذیت؛ می‌گید ازدواج! بسه دیگه! ازدواج راه حل همه چیز نیست! ازدواج در خیلی از مسائل آغاز بروز مشکلاته!

رئیس، پاسخی به او نداد. آتور کم‌کم عنان اختیار را از کف داد و صدایش اوج گرفت.

- گفتید راه‌حل؟ راه‌حل سریع مشکلات تصویب قوانین حمایتیه! پدری که دختر خودش رو می‌کشه؛ خودش ولی دمه! خیلی راحت می‌تونه فرزند خودش رو بکشه و بعد از چند سال حبس کشیدن از زندان بیرون بیاد! این افراد به هیچ وجه از کاری که انجام دادن پشیمون نیستن. وقتی از زندان آزاد می‌شن با افتخار به خونه‌هاشون برمی‌گردن و توسط مردان خانواده تشویق می‌شن؛ که چی؟ ناموسشون رو حفظ کردن! توی سرزمین ما حفظ ناموس به قیمت حذف ناموس صورت می‌گیره و اگر بخواهیم مشکلات رو حل کنیم باید قانونی بذاریم تا مطمئن بشیم این افراد در صورت کشتن فرزندان‌شون قصاص بشن و نتونن به راحتی خون کسی رو پایمال کنن!

چند ثانیه سکوت حکم فرما بود. رئیس پیروزمندانه به آتور می‌نگریست و با خود می‌اندیشید که پیروزی در این مناظره نیز، تضمین شده است! بزرگ‌ترین تیری که در چننه داشت را رو کرد.

- این همه تعصب شما به این دلیل نیست که پدر خودتون هم دست به همین عمل زدن؟ و این‌که به زودی قراره آزاد بشن؟

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آتور لبخندی از سر عصبانیت زد. سوزش انگشتش بی‌امان بود و آتور سمجانه به کندن پوستش ادامه می‌داد. حفظ ظاهرش بهایی داشت و انگشتش قربانی این حفظ ظاهر شد. پرسید:

- متوجه منظورتون نمی‌شم!

رئیس به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و گفت:

- مگه غیر از اینه که خواهر کوچک‌تر شما توسط پدرتون کشته شده و هیچ‌کدوم از اعضای خانوادتون درخواست قصاص نکردن؟ شما که مدعی قصاصید چرا خودتون چنین اقدامی نکردید؟

آتور سعی می‌کرد که با کشیدن نفس‌های عمیق خودش را آرام کند. این‌چنین قضاوت شدن، بسیار دردناک و حفظ کردن آرامشش سخت‌ترین کار دنیا بود. لبخندش پررنگ‌تر شد و در پس این لبخند، دردهای زیادی نهفته بود. خیزی خون را درمیان دستانش حس کرد. دست از کندن پوستش برداشت. با همان لبخند پردردش گفت:

- شما فراموش کردید که ما این‌جاییم تا یه مشکل رو برطرف کنیم و من هم رقیب انتخاباتی شما نیستم. من این‌جا نیستم که از موضوعات شخصی صحبت کنم اما شما مشخص کردید که توان انجام چنین کاری رو ندارید و من هم حاضر نیستم به این بحث ادامه بدم.

از جایش بلند شد:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- تا زمانی که مسئولین امور زنان به دنبال بردن در مناظراتن نه هم‌فکری؛ مشکلات ما به هیچ وجه حل نمی‌شن!

این را گفت و مجری و رئیس را در بهت تنها گذاشت. شاید حق با برادرش بود و او نباید شرکت در این مناظره را قبول می‌کرد.

(زخمی که پدر می‌زند، کاری‌تر از همه زخم‌های دنیاست!)

\*\*\*

### فصل دوم

(والد)

کلید خانه را انداخت. مانند همیشه هیچ‌کس در خانه نبود. بدون این‌که لامپ‌ها را روشن کند به سمت حمام رفت. تک‌تک سلول‌های بدنش می‌لرزید؛ قسمت‌های مختلفی از بدنش کبود شده بود و لباس‌هایش از چندین جا پاره شده بودند. بغض خفه‌اش کرده بود. نتوانسته بود زار بزند. نتوانسته بود جلوی آن عوضی را بگیرد. تلاشش را کرده بود، اما موفق نشده بود. آن مرده نامرد به مقصودش رسیده بود و دخترک نتوانسته بود در مقابل آن گرگ انسان‌نما کاری بکند! نفس‌هایش به شماره افتاده بود. قلبش در سینه آرام و قرار نداشت. از همه‌چی متنفر بود. از خودش، از خانواده‌اش، از آن عوضی که نامش را مرد گذاشته بود، از دنیا و... .

دخترک دیگر جانی نداشت. لباس‌هایش را درآورد و در کیسه زباله انداخت. هیچ‌کس نباید می‌فهمید. صدای آن نامرد از ذهنش بیرون نمی‌رفت که

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

می‌گفت: «اگر بابات بفهمه زنده‌ات نمی‌ذاره!» به زیر دوش حمام رفت. احساس می‌کرد که کثیف است. لیف را برداشت و تا مرز زخمی شدن، پوستش را سابید! حس تنهایی داشت. نمی‌توانست کاری کند. آن نامرد راست می‌گفت. پدرش نباید از این موضوع چیزی می‌فهمید. اگر می‌فهمید چنان عواقبی برایش داشت که حتی نمی‌خواست به آن‌ها فکر کند. بغضش شکست. هیچ‌کس در این دنیا نبود که بتواند دردش را به او بگوید. دلش به حال خودش سوخت. بر کف حمام نشست؛ بدنش می‌لرزید و گریه‌امانش را بریده بود. با آن‌که پوستش می‌سوخت، باز هم احساس می‌کرد که بدنش تمیز نیست. بدنی که دست آن کثافت بهش خورده باشد، به این زودی‌ها تمیز نمی‌شود. باز هم بر روی پوستش لیف کشید. کبودی‌های بدنش بی‌حس شده بودند و در نزدیکی کبودی‌ها زخم‌هایی ایجاد شده و از آن‌ها خون می‌آمد. اما دخترک دردی را احساس نمی‌کرد. او اصلاً در این دنیا نبود. دستی در موهایش کشید. تنش یخ کرد. آن عوضی موهایش را هم گرفته بود. انقدر موهایش را کشیده بود که ریشه موهایش زخم شده بود! از جایش برخاست و به سمت روشویی رفت. پوستش را نمی‌توانست از بین ببرد؛ ولی از بین بردن موهایش، کار سختی نبود. قیچی را برداشت و موهایش را به کوتاه‌ترین حدی که می‌توانست برید. برایش اهمیتی نداشت. دیگر هیچ چیزی برایش مهم نبود. پس از جمع کردن موهایش، از حمام بیرون رفت. قبل از این پدر و مادرش از راه برسند؛ لباسش را پوشید و به تخت خواب رفت. نه برای این‌که بخوابد؛ نمی‌خواست پدر و مادرش را ببیند. نمی‌خواست هیچ‌کس را دیگر ببیند. اگر می‌فهمیدند، وای اگر

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

می‌فهمیدند! پدر و مادرش به مانند هر شب با یک‌دیگر به خانه بازگشتند. مانند هر شب دیگری، دخترک را به دست دوستشان سپرده بودند و این‌بار دوستشان کار خودش را کرد! چند نفس عمیق کشید تا لرزش بدنش مشخص نشود. فایده‌ای نداشت. پتو را بر روی خودش انداخت تا شاید ضخامت پتو لرزش بدنش را از چشمان مادرش پنهان کند. مادر به اتاق دخترک سر زد و آرام به پدرش گفت:

- خوابیده.

و او را تنها گذاشتند. همه چیز روال عادی‌اش را داشت؛ اما دنیای دخترک دیگر به مانند سابقش نبود! دخترک تا صبح لرزید و گریه کرد؛ تا صبح ذهنش صدبار به محل وقوع حادثه رفت و اتفاق صدبار برایش تکرار شد. به این می‌پنداشت که چه کرده بود تا این اتفاق برایش افتاده بود. به همه احتمالات فکر کرد. یاد صحبت‌های معلمش در مدرسه افتاد: «کسایی که برایشون این اتفاق می‌افته، گرم از خودشونه! باید پوشش مناسبی داشته باشن تا همچین اتفاقاتی برایشون نیوفته» مگر لباس فرم مدرسه مورد تأیید معلمشان نبود؟ دخترک باز به خود لرزید! اگر پدرش بفهمد چه؟ چه بلایی بر سر او می‌آورد؟ سرش را درمیان دستانش گرفت و در خود مچاله شد. مادرش اگر می‌فهمید، او را در خانه حبس می‌کرد و پدرش... آن مردک راست می‌گفت؛ پدرش اگر می‌فهمید، او را زنده نمی‌گذاشت! تازه متوجه درد بدنش شد. هرچقدر مقاومت کرده بود، زورش به آن حیوان نرسیده بود. آخر هم آنقدر کتک خورد که دیگر توان مقاومت نداشت. تک‌تک

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

کبودی‌های بدنش زخمی بر روح شکسته‌اش بود. آفتاب نمایان شد و دخترک از دور متناوب تکرار حادثه بیرون آمد. به هر جان‌کنندی که بود از جایش برخاست و لباس آستین بلند و یقه اسکی پوشید. نمی‌توانست اجازه دهد که پدر و مادرش کبودی روی بدنش را ببینند. در آینه نگاهی به خودش انداخت و آه از نهادش برخاست. چشمانش قرمز و پف کرده بود. موهایش به بدترین شکل ممکن کوتاه شده بود. پدرش اگر این چهره را می‌دید... .

آهی کشید. چاره‌ای نبود. باید از اتاقش بیرون می‌رفت. به مانند هر روز برای پدر و مادرش صبحانه حاضر کرد، این کار، نه از سر علاقه و احترام، بلکه از سر ترس بود. مادرش بارها به او اولتیماتوم داده بود که چنین کارهایی را او باید انجام بدهد. صدای باز شدن درب اتاق پدر و مادرش آمد. ضربان قلبش بالا رفت. صدای پای پدر و مادرش آمد. برای لحظه‌ای با خود اندیشید، که شاید اگر به آن‌ها بگوید که چه اتفاقی افتاده است. آن‌ها او را سرزنش نکنند و مقصر اصلی را مجازات کنند. اما با صدای فریاد پدرش تمام آرزوهایش بر باد رفت.

- چه غلطی با موهات کردی؟

او همان پدر بود. متعصب و سختگیر!

- با توئم هلن! چه غلطی با موهات کردی؟



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

هیچ نگفت. پدرش به پشت سرش رفت. صدای ضربان قلبش را به وضوح می‌شنید. پدرش شانه او را گرفت و برگرداند. با دیدن چهره هلن جا خورد. چند لحظه در صورت دختر کنکاش کرد و سپس با عصبانیت گفت:

- برای کدوم احمقی گریه کردی هان؟ موهاتم به خاطر همون کوتاه کردی نه؟

هنگامی که دید هلن چیزی نمی‌گوید، عصبی‌تر شد و سیلی محکمی حواله صورت هلن کرد. برق از سر هلن پرید. پدر فریاد زد:

- می‌دونی که من حالم از دخترایی که موهای کوتاهی دارن بهم می‌خوره؟ ضربه بعدی‌اش، او را بر روی زمین انداخت. به مادرش نگاه کرد. نگرانی که در صورتش بود برای او بود یا صدای بلند پدر که در این موقع صبح همسایه‌ها را از خواب بیدار می‌کرد؟

- رفتی مثل دخترای خیابونی موهاش رو کوتاه کردی؟

لگدی به شکم هلن زد و در پی آن بی‌وقفه هلن را زیر مشتش و لگد گرفت.

\*\*\*

- بهت گفته بودم از این مسخره بازی‌ها توی خونه ما نداریم! اینارم اون آتور بهت یاد داده نه؟

هلن در دل پوزخندی زد. پدرش هیچ‌گاه مرد باهوشی نبود.

- باباش باید این یکی دخترش هم می‌کشت.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

لگد محکی به هلن زد که هلن جیغ کشید. مادرش چشم غره‌ای به او رفت که صدایش را بلند کرده بود! پدر اما برایش اهمیتی نداشت.

- دختر همه‌ش عذابه. از اول تا آخر عذاب و دردسره. برای تو ناموس من مهم نیست؟ با این قیافه بری بیرون نمی‌گن این دختره صاحب ندازه؟

پدر بالاخره از کتک زدن دخترش دست کشید. هلن از درد به خود پیچید. پدر از عصبانیت نفس‌نفس می‌زد.

- امروز تن لشت رو بیرون نمی‌بری تا من یه فکری به حال اون کله پوکت بکنم.

عصبانیتش هنوز فروکش نکرده بود. میز صبحانه را با دستش پرتاب کرد و تمام وسایل را بر روی زمین انداخت و از آشپزخانه بیرون رفت. مادرش به افتضاحی که در آشپزخانه به وجود آمده بود نگاه کرد و به هلن گفت:

- آخر سر این خودسریت کار دستت می‌ده! این گند رو هم جمع کن!

در حالی که از آشپزخانه بیرون می‌رفت، گفت:

- چه گناهی کردم که تو باید بچه من باشی؟

پدر و مادر از خانه بیرون رفتند و هلن را تنها گذاشتند. دیگر حتی توان گریه کردن هم نداشت. از این‌که تمانم بدنش کبود شده بود، احساس خرسندی می‌کرد. دیگر لازم نبود کبودی‌های بدنش را بپوشاند. مدت طولانی را در همان آشپزخانه کوچک ماند. دلیلی برای برخواستن نداشت. به تکه‌ای از

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

قوری شکسته نگاه کرد. اگر آن را برمی‌داشت و کار را تمام می‌کرد چه؟ دستش به سمت تکه تیز دراز شد. ناگهان به خود گفت «اگر بزنم و نمی‌رم چی؟ اگر زنده بمونم بعدش چی؟ بابام چی‌کارم می‌کنه؟» تکه را به سمت کابیت پرتاب کرد و جیغ کشید. حتی نمی‌توانست بمیرد! مرگش هم دست خودش نبود. اگر زنده می‌ماند؛ پدرش به آتش جهنمی که حال در آن زندگی می‌کرد می‌افزود و تنها هلن بود که بی‌گناه در این آتش می‌سوخت. از جایش برخواست. آب دهانش را قورت داد و مشغول جمع کردن افتضاحی شد، که پدرش به وجود آورده بود. آفتاب بهاری نه تنها حس تازگی نمی‌داد، بلکه نوری که به چشمش می‌تابید، باعث سوزش چشمانش می‌شد. به سمت پنجره پذیرایی رفت و پرده تیره را کشید و خانه در تاریکی فرو رفت. لباسش را عوض کرد و زخم‌هایی را که مأمور عذابش به او وارد کرده بود، پانسمان کرد. تمام روز را بر روی مبل نشست و به تلوزیون خاموش نگاه کرد. باز هم برای بار هزارم به اتفاقات آن شب منحوس رفت و در دور نامنتهی تکرار حادثه افتاد. شب شد و پدر و مادرش آمدند. از این‌که آن‌ها سر کار غذایشان را می‌خورند خرسند بود و گرنه این‌بار نوبت مادرش بود که مهارت‌های کتک زدنش را به رخ بکشد. پدرش پلاستیکی را به سمت او انداخت.

- بگیرش!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

هلن پلاستیک را گرفت و وسیله‌ای که داخلش بود را در آورد. بهت زده به کلاه گیس مشکی، لخت و بلند نگاه کرد. پدرش به کلاه گیس اشاره زد و گفت:

- از فردا با این می‌ری بیرون!

چند لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

- از موهای گوسفندی خودت خیلی قشنگ‌تره!

(همه آدم‌ها لیاقت والد شدن را ندارند!)

\*\*\*

فصل سوم

(پسر وراج)

پس از خداحافظی با مادرش از خانه بیرون رفت. کت و شلوار مشکی رنگی پوشیده بود و موهایش را بالای سرش جمع کرده بود. تصمیم داشت پیاده تا محل برگزاری جلسه گروه حمایتی برود. گروهی که از دو سال پیش توسط روانشناس آتور برای تمام بازماندگان و صدمه دیدگان از قتل‌های خانوادگی تشکیل شد. حال بعد از دو سال اعضای گروه به نزدیک صد نفر رسیده بودند. روز دهم هر ماه جلسه‌ای با تمام اعضا برگزار می‌شد و علاوه بر این جلسات هفتگی نیز برپا بود. آتور از اولین اعضای این گروه بود و به همراه ده نفر دیگر از اعضای اصلی گروه به شمار می‌رفتند. تا مدت طولانی

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

قربانی‌ها فقط دختر بودند، اما طولی نکشید که بعضی آمدند و گفتند که برادر یا پسرشان به دست اعضای دیگر خانواده کشته شده است.

به میدان مرکزی شهر رسید. تندیس سیمرغ بال گشوده به سوی آسمان جلوه خاصی به میدان مرکزی داده بود. سیمرغ نماد پرسیس و نشان دهنده غرور ملی پرسسیان بود. در میدان مرکزی هر ساتراپی، تندیس بزرگ از سیمرغ گذاشته بودند. سیمرغی با بال‌ها و بدنی طلایی رنگ. غرفه‌های کوچکی در میدان مرکزی بود. در غرفه‌ای مردی که لباس قدیمی پوشیده بود، برای مردم از افسانه‌های پرسیس می‌گفت. غرفه‌ای دیگر غذاهای معروف پرسیس را به مردم می‌فروخت و غرفه‌ای نوشیدنی "هوم" را به مردم عرضه می‌کرد. نوشیدنی هوم، از کوبیدن گیاهی به همین نام و ترکیب شیره آن با شیر بود. هوم محبوب‌ترین و پر مصرف‌ترین نوشیدنی در پرسیس به شمار می‌رفت. به حدی که مردم نوشیدنی هوم را بر نوشیدنی‌های ناب، ترجیح می‌دادند. چشم از سیمرغ بزرگ ساتراپی دیلمستان برداشت و به راه خودش ادامه داد. پس از گذر از چند خیابان به محل برگزاری جلسه رسید. جلسات را در طبقه دوم، ساختمان مرکز مشاوره برگزار می‌کردند. در مقابل ساختمان چهار طبقه ایستاد. دستی در موهای موج دار سرخ رنگش کشید. قدمی برداشت تا وارد ساختمان شود. صدایی متوقفش کرد:

- تمام رسانه رو پر کردید خانم دهشی!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

به سمت صدا برگشت. یکی دیگر از ده عضو اصلی گروه حمایتی بود. پسری هم سن و سال خودش. با قدی بلند و هیكلی لاغر. به مانند همیشه هودی مشکی رنگی را که بر تنش زار می‌زد به تن کرده بود. آتور سری تکان داد:

- آقای بهدادی

پسر موهای آشفته فر خرمایی رنگی داشت. لبخندی زد:

- باید به خانم کیانی بگیم که روی کنترل خشم‌تون کار کنه.

تا آتور آمد که پاسخی به او بدهد، پسر ادامه داد:

- وسط برنامه زنده قهر کردی! این پنج سال تمرین به هیچ دردی نخورد!

آتور نفس عمیقی کشید تا خودش را کنترل کند. او همین بود. پسری وراج که برای مدت زیادی می‌شناختش. از آن آدم‌هایی بود که در هر چیزی به دنبال مسخره بازی و خندیدن هستند. از همان‌هایی که آتور از شان متنفر بود. پسر چند قدمی به آتور نزدیک شد. دستی در موهای نامرتب خرمایی خود کشید:

- بازم یه قدم از تصویب طرح تو مجلس اعیان دور شدین! تا ابد هم مجلس عوام پشتتون باشه، تا زمانی که مجلس اعیان طرح رو تصویب نکنه به هیچ وجه طرح اجرا نمی‌شه! همچنان همون آشه و همون کاسه.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آتور عصبی نگاهش کرد. کاش می‌توانست مشتی به صورت این پسر وراج حواله کند تا محض رضای خدا، دهانش را ببندد. در حالی که فکش منقبض شده بود، با صدای آرامی که از میان دندان‌هایش خارج می‌شد، گفت:

- فکر کردی خودم این رو نمی‌دونم؟

هنوز جوابش را نشنیده بود که با صدای خانم کیانی متوقف شدند.

- آتور! آبتین! کجا یید پس شما؟ همه منتظرن!

آتور و آبتین به خانم کیانی که از پنجره طبقه دوم به آن‌ها نگاه می‌کرد، نگاه کردند. آبتین دستی تکان داد و گفت:

- داریم می‌آییم.

راه افتاد و بدون توجه به آتور به داخل ساختمان رفت. آتور چند لحظه‌ای همان‌جا ایستاد و برای بار هزارم در ذهنش مشتی را حواله صورت آن پسر وراج کرد و سپس راه افتاد و به طبقه دوم رفت.

سرسرای بزرگ که در میانش به صورت بسیار منظم و پشت هم، صندلی‌ها را به صورت دورانی چیده بودند. نوع خاص چینش صندلی‌ها باعث می‌شد که تمام افرادی که نشسته بودند، بتوانند صندلی مخصوص چوبی را که در مرکز دایره صندلی‌ها بود، را ببینند. در گوشه‌ای از سالن، چندین میز غذا با غذاهایی که خود اعضا آورده بودند زینت داده شده بود. پنجره‌ها که دو ضلع سالن را پوشش می‌دادند؛ پرده‌ای نداشتند و نور آفتاب باعث روشنایی سالن می‌شد. آتور به اعضا سلامی کرد و دنبال صندلی خالی گشت. به جز

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

در کنار آبتین، هیچ صندلی خالی وجود نداشت. پوفی کشید. امروز روزش نبود. رفت و کنار آبتین نشست. لبخند مرموز روی لب آبتین نشان از این می‌داد که اگر حرف زدن در جلسات ممنوع نبود، حال این پسر وراج دهن می‌گشود و خزعبلات همیشگی‌اش را به زبان می‌آورد. خانم کیانی که پیراهنی به رنگ سبز روشن بر تن داشت به مرکز رفت:

- سلام عرض می‌کنم به تمام اعضای محترم. خوشحالم از این‌که دوباره دور هم جمع شدیم؛ ممنونم از این‌که مثل همیشه نهایت همکاری رو با ما می‌کنید.

به یکی از حضار اشاره کرد.

- بفرمایید.

زنی لاغر اندام که بچهای چندماهه را در آغوش داشت به مرکز رفت. لباس خاکستری رنگی بر تن کرده بود و موهای طلایی‌اش را گوجه‌ای بسته بود. بر روی صندلی چوبی مرکز نشست و پس از سلام آرامی شروع به تعریف ماجرایش کرد.

- پنج ماه پیش شوهرم با همکاری برادرش و پدرشون، خواهر کوچکترشون رو کشتن!

برای چند ثانیه همه‌های بالا رفت. تا به حال چنین موردی به آن‌جا مراجعه نکرده بود. کسی که به قاتل نزدیک‌تر از مقتول باشد. آتور اما برعکس بیشتر اعضا به نوزاد نگاه می‌کرد که چقدر آرام در آغوش مادرش نشسته و به



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آدم‌ها نگاه می‌کند. مادر نفس عمیقی کشید. صورتش مخلوطی از پشیمانی و سردرگمی را به مخاطبان عرضه می‌کرد.

- وقتی این کار رو کردن دخترم تازه یک ماهش بود؛ هنوزم که هنوزه نمی‌دونم برای چی این کار رو کردن، اما اصلاً مهم نیست!

آهی کشید. در پس چشمان سبز رنگش غم نهفته بود.

- مردی که می‌تونه خواهر خودش رو بکشه، با من و دخترهاش هم هر کاری بخواد می‌کنه، من نمی‌خواستم اون مرد پدر دخترهام باشه. اون لیاقت این رو نداره که یه بچه بهش بگه بابا. مادرشوهرم قصاص نمی‌خواد؛ نمی‌خواد بذاره کسایی که دخترش رو کشتن به سزای عملشون برسند!

مکثی کرد. مادری که قصاص نمی‌خواهد؟ چه جریان آشنایی برای آتور بود! زن با متانت ادامه داد:

- خون یه دختر جوون به همین راحتی پایمال می‌شه و هیچ کس هم صداش درنمیاد! خیلی با خودم کلنجار رفتم. مادر شوهرم می‌گفت زن باید پای همه کارهای مردش وایسته.

پوزخندی زد:

- ولی من زن خوبی نیستم! نمی‌تونم ببینم که شوهرم چنین کاری می‌کنه و منم کنارش وایستم. من توی انتخابم اشتباه کردم و کسی رو به عنوان مرد زندگیم انتخاب کردم که یک گرگی توی پوست میش بود.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

سری تکان داد و بوسه‌ای بر موهای نوزادش زد.

- دیروز برگه‌های طلاق رو امضا کردم و غیابی طلاق گرفتم، تصمیم گرفتم که تنهایی بچه‌هام رو بزرگ کنم تا این‌که بذارم با یه هیولا زیر یه سقف بزرگ بشن.

نفس عمیقی کشید و صحبت‌هایش را به اتمام رساند. خانم کیانی با همان لحن همیشه آرامش، گفت:

- تو تصمیم درست رو گرفتی. بهترین و شاید تنها کار درستی که می‌تونستی بکنی همین بود!

زن از روی صندلی چوبی که در مرکز دایره صندلی‌ها بود بلند شد و به سمت صندلی خود در ردیف اول دایره نشست. آن دخترک شیرین و آرام با آن موهای طلایی و چشمان سبزش، آنقدر بر دل آتور نشسته بود، که دوست داشت بی‌توجه به جلسه برود و آن دختر را از مادرش بگیرد و در آغوش خود نگه دارد. چند نفر دیگر آمدند و صحبت کردند. تمام مدت توجه آتور به آن دخترک شیرین بود. موهای روشنی داشت و پوست سفیدش، با چشمان بزرگ سبز رنگش هارمونی زیبایی ایجاد کرده بود. آبتین آرام زیرگوش آتور زمزمه کرد:

- حواست به جلسه باشه خانم دهشی!

آتور نفس عمیقی کشید؛ چشمانش را تنگ کرد و به او نگاه کرد. صورت بدون ریش پسر، محل مناسبی برای اصابت مشت آتور بود! خانم کیانی که

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

جلویشان نشسته بود بازگشت و با چشمان قهوه‌ای رنگش، برای آبتین و آتور، خط و نشان کشید. هر دو از ترس خانم کیانی، دیگر حتی به یکدیگر نگاه هم نکردند. پس از مدت به نسبت بلندی، بالاخره خانم کیانی ختم جلسه را اعلام کرد و از حضار خواست که از خود پذیرایی کنند. آتور بی درنگ برخاست و سراغ زن رفت. با خواهش گفت:

- می‌تونم بغلش کنم؟

زن لبخندی زد و نوزاد را به سمت آتور گرفت. آتور که انگار شی بسیار ارزشمند را در دست دارد، نوزاد را در آغوش گرفت:

- اسمش چیه؟

مادر که از ذوق آتور خنده‌اش گرفته بود، گفت:

- هلاله

آتور اسم را زیر لب تکرار کرد؛ مادر لبخند دیگری زد. از آشنایی با آتور بدش نمی‌آمد:

- منم هما هستم.

آتور سری تکان داد، اما همچنان برای نگه داشتن هلاله در آغوشش، به خود سخت‌گیری می‌کرد. بالاخره یکی از دستانش را زیر ران هلاله گذاشت و دست دیگرش را روی شکمش. با لبخند رضایت به هما نگاه کرد و با شادمانی که از صدایش می‌ریخت، گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- خوشبختم، منم آتورم.

مگر زنی در پرسیس پیدا می‌شد که آتور را شناسد؟ او الهام بخش بسیاری از مردمان پرسیس بود. هما سری تکان داد و باطمینان گفت:

- می‌دونم.

ابروهای آتور از تعجب بالا پرید. دوری توصیه شده‌اش از فضای مجازی، او را موضوعات مطرح در فضای مجازی دور نگه می‌داشت. هما که آرام به سمت میز مستطیلی غذاها می‌رفت، دستی بر روی شانه آتور گذاشت. با همان لحن مطمئنش گفت:

- تو این‌جا خیلی معروفی خانم دهشی!

چند قدمی دور شد.

- می‌تونی یه ذره هلاله رو نگه داری؟

آتور با لبخند سری تکان داد. چه چیزی از این بهتر؟ هلاله آنقدر شیرین و دوست داشتنی بود که آتور دوست داشت برای ادامه روز، فقط او را در آغوش بگیرد. نگاهش هما را دنبال می‌کرد که ناگهان چشمش به ظرف سیب قرمزی خورد که مادر بزرگ آورده بود. مادر بزرگ، خانم پیری بود که در حومه شهر باغ سیب داشت. از ده نفر اعضای اصلی گروه حمایتی بود و هر چند وقت یک‌بار محصولات باغش را برای اعضا می‌آورد. آتور طرفدار شماره یک سیب‌های قرمز باغ مادر بزرگ بود. از سیب‌های داخل ظرف فقط یک عدد مانده بود که آبتین آن یک عدد را برداشت و با لبخند حرص درارش

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

برای آتور دستی تکان داد. این پسر واقعاً تنش می‌خارید! آتور آهی از سر حسرت کشید. امروز خبری از سیب‌های باغ مادر بزرگ نبود! هلاله انگشت اشاره آتور را در میان انگشتان کوچکش گرفت. آنقدر غرق بازی با هلاله شد که زمان از دستش در رفت. هما به سمتش آمد تا هلاله را بگیرد. آتور با احتیاط هلاله را به هما داد. با لبخند گفت:

- هر وقت کمک احتیاج داشتی به من بگو. دخترم انقدر نازه که دوست دارم تمام روز رو باهاش بگذروم.

هما که درگیر گرفتن هلاله در آغوشش بود، آرام زمزمه کرد:

- حتماً.

از یکدیگر خداحافظی کردند و هما و هلاله از سالن خارج شدند. اکثر اعضا سالن را ترک کرده بودند. تنها آتور و چند نفر از افرادی که به خوبی آن‌ها را نمی‌شناخت، باقی مانده بودند. به سراغ کیفش رفت. هنگامی که کیف را بلند کرد، احساس کرد کمی سنگین شده است. زیپ کیف کوچک مشکی رنگش را باز کرد که چشمش به سیب قرمز باغ مادر بزرگ افتاد. با خوشحالی آن را از کیفش درآورد و شروع به خوردنش کرد. سیب‌های باغ مادر بزرگ مستقیماً از بهشت آمده بودند، از همان هایی که حاضری برای خوردنشان از بهشت هم تبعید شوی!

(پسر وراج، سیب را برای آتور گذاشته بود!)

\*\*\*

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

### فصل چهارم

#### (بازگشت پدر)

گازی بر سیب استخوانی قرمز باغ مادر بزرگ زد. طعم شیرینش عجیب به مذاق خوش آمد و با ولع بیشتری گاز بعدی را زد. به سراغ ماشینش رفت. بر اساس علاقه زیادش به رنگ آبی روشن، ماشینش را نیز به همین رنگ خریده بود. مردم پرسیس معمولاً از ماشین‌های تولیدی خود سرزمین استفاده می‌کردند. ماشین‌های پرسیسی از کیفیت به نسبت یکسانی با تولیدات سرزمین‌های دیگر برخوردار بودند. علاوه بر این حتی پایان جنگ هم نمی‌توانست نفرت مردم را نسبت به رقیب دیرینه "یاونا" تغییر دهد. این موضوع سبب می‌شد که تا حد امکان از وسایل ساخت یاونا استفاده نکنند. مردم زخم خورده جنگ بودند و این زخم با ازدواجی سیاسی بهبود نمی‌یافت. سوار ماشین شد. بعد از نشستن، وسایلش را روی صندلی کنارش گذاشت. پس از آن پنجره را بالا داد و درب را قفل کرد. بارها شنیده بود که دزدان و یا حتی بدتر از آن، مزاحمان، با باز بودن درب و پنجره خودرو اقدام به دزدی و مزاحمت کرده‌اند. نفس عمیقی کشید. از این‌که نمی‌توانست در برابر چنین موجوداتی اقدامی انجام دهد متنفر بود. باز هم بی‌اختیار خواست که پوست کنار انگشت شستش را بکند که با بن بست چسب زخم، مواجه شد. پوفی کشید و دستانش را دور فرمان ماشین محکم کرد و به راه افتاد. بانوی اول سرزمین پرسیس، شاهدخت یاونا بود و برای همه ثابت شده بود که او اهمیت به زنان پرسیس و در کل "پرسیس" نمی‌دهد. تنها

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

دغدغه او بزرگ کردن پسرش، شاهزاده بهمن بود. شاهزاده‌ای که حال شش سال داشت و سال دیگر راهی مدرسه می‌شد. مردم پرسیس هیچ‌گاه امیدی به خاندان سلطنتی نداشتند و چشم امیدشان به دو مجلس اعیان و عوام بود. اما آتور و امثال او خوب می‌دانستند که در مجلس اعیان نیز، پیران خرفتی نشسته‌اند و برای اقداماتشان چشم به دهان شاه دوخته‌اند. این هم نوعی دیکتاتوری نوظهور در قدیمی‌ترین سرزمین جهان بود. پادشاه مردم را با دروغ دموکراسی خواب می‌کرد و در نهایت خود تصمیم گیرنده نهایی بود. از افکارش بیرون آمد و حرکت کرد. معمولاً همیشه بعد از ساعت نه شب به خانه می‌رفت اما امروز تصمیم داشت زودتر به خانه برود. در میانه راه بود که تلفن همراهش زنگ خورد. با دیدن نام مادرش لبخندی زد. تلفن را که بر روی پایه‌ای استوار بر شیشه جلوی ماشین گذاشته بود، پاسخ داد و روی بلندگو گذاشت:

- سلام مامان خوشگلم.

صدای آرام مادرش در ماشین پیچید:

- سلام دخترم.

آتور به جلو نگاه می‌کرد. خیابان خلوت بود و او به راحتی و بدون دغدغه رانندگی می‌کرد. ساتراپی دیلمستان شهرسازی دقیقی داشت، گویی که برای رسم خیابان‌ها و سازه‌های شهر حتی از میلی‌متر هم نگذشته بودند و همه‌چی بر اساس قاعده و اصول بود. به جز آزادراه‌ها، در دو طرف خیابان‌های ساتراپی، ساختمان‌های مسکونی چهار طبقه به بالا بود و در

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

میان ساختمان‌ها کوچه‌هایی که تنها جای دو ماشین بود، می‌گذشت و دسترسی به خیابان‌های مجاور را راحت می‌کرد. آتور که خرسند از پایان روز کاریش بود، با شادمانی گفت:

- مامان یه غذای خوشمزه درست کن امروز زودتر میام.

مادرش بریده بریده پرسید:

- داری... می... ای... خونه؟

آتور که از این سوال عجیب و بریده بریده سخن گفتن مادرش، فهمید که مشکلی وجود دارد، مشکوک پرسید:

- چیزی شده؟

مادر با همان اضطرابی که سعی در پنهان کردنش داشت، گفت:

- می‌تونی... امروز رو... بری پیش داداشت؟

آتور که به هیچ عنوان متوجه منظور مادرش نشده بود؛ پرسید:

- یعنی چی؟

صدای مادرش لرزان شد:

- حسام... حسام آزاد شده!

حسام؛ رعنا ی غرق در خون! دستان خونی پدر! فریاد "من لکه ننگ رو پاک کردم!" پایمال شدن خون رعنا! حسام! حسام! حسام قاتل! صدایش لرزید.



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- حسام؟

صدای مادر لرزان تر شد:

- امشب رو نیا خونه بذار من درستش... .

آتور دیگر چیزی نشنید. چشمانش سیاهی رفت. تمام بدنش می لرزید و عرق کرده بود. گوش‌هایش سوت می کشید. ضربان قلبش تند شده بود و به سختی می توانست نفس بکشد. دیگر کنترل ماشین که هیچ؛ کنترل خودش هم در دستش نبود. ماشین سرعتش بیشتر شد و مانند اسبی رم کرده؛ به این سو و آن سوی خیابان می رفت. ماشین‌ها بوق می زدند اما آتور توان انجام هیچ کاری را نداشت. سرانجام ماشین با برخورد به گاردریل متوقف شد.

با سرعت از پله های بیمارستان بالا رفت؛ چندباری نزدیک بود که زمین بخورد. بیمارستانی دو طبقه، که معمولاً بیماران تصادفی را به آنجا می بردند. کاوه نیز با شنیدن خبر تصادف آتور سریع خودش را به بیمارستان رسانده بود. هنوز لباس‌های فرم پلیس بر تنش بود و فرصت نکرده بود تا آن‌ها را عوض کند. از پله‌های اورژانس بالا رفت و در طبقه دوم بخش اطلاعات را دید. پرستاری با لباس پرستاری آبی و کلاه مخصوص پشت میز نشسته بود. به سمت اطلاعات رفت و با نگرانی که از تک تک اجزای صورتش می بارید، پرسید:

- یه مریض تصادفی آوردن... تصادف کرده آوردنش این‌جا... کجاست؟

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

پرستار با دیدنش، با دیدن صورت رنگ پریده‌اش با آسودگی خیال گویا که جان انسان چیزی عادی باشد به پشت سیستم رفت و با لحن خشک و جدی پرسید:

- اسمشون؟

دستی بر روی صورتش کشید تا کمی به خود بیاید و عرق را از پیشانی‌اش پاک کند.

- آتور دهشی

پرستار با آن کیبورد که صدایش چون مته‌ای مغزِ کاوه را سوراخ می‌کرد، جستجویی کرد؛ پس از یافتن گفت:

- بله ایشون اینجا هستن

از تلگرافی حرف زدن پرستار خسته شده بود با لحن جدی و همیشگی خود، انگار که سر پستش باشد، گفت:

- خب؟ حالش چطور؟ کجاست؟

پرستار که از لحن او خوشش نیامده بود اخمی کرد و با بدخلقی پرسید:

- شما چه نسبتی باهاش دارید؟

نفس عمیقی کشید تا فریاد نزند:

- من برادرشم کاوه دهشی!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

پرستار که دیگر نمی‌توانست بهانه‌ای بیاورد تسلیم شد و وضعیت آتور را برای کاوه شرح داد:

- حالشون خوبه؛ مشکل جدی نداشتن، خوشبختانه آسیب جدی بهشون وارد نشده.

کاوه نفس عمیقی از سر آسودگی کشید:

- کجاست؟

پرستار دوباره نگاهی به مانیتور انداخت و گفت:

- طبقه دوم، سمت راست، اتاق سیصد.

سری تکان داد و به سمت پله‌ها رفت. پله‌ها را دوتا یکی کرد و پس از رسیدن به طبقه دوم، در راهروی خلوت به دنبال اتاق سیصد گشت. بوی الکل دماغش را پر کرده بود و پرستارهایی که در لباس سبزابی رنگ مخصوص خود در بین اتاق‌ها در رفت و آمد بودند، او را نگران می‌کردند. راهرو سر راست بود، اما چند دقیقه‌ای طول کشید تا اتاق را پیدا کند. در زد و سپس وارد شد. آرتور بر روی تک تخت اتاق نسبتاً کوچک آن بیمارستان دراز کشیده بود. پرستار راست می‌گفت به جز کبودی تقریباً بزرگی که در گوشه لبش ایجاد شده بود؛ دیگر آسیبی ندیده بود. لباس صورتی بدرنگ بیمارستان را بر تن داشت. متوجه حضور کاوه شده بود اما همچنان از پنجره بزرگی که در اتاق بود به آسمان نگاه می‌کرد. کاوه رفت و روی صندلی کنار تخت نشست. آتور گویی در دنیای دیگری بود. ساعت‌های پایانی روز بود

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

و خورشید آخرین نفس‌هایش را می‌کشید. دکتری که لباسی سفید با بارقه‌های طلایی به تن داشت وارد اتاق شد. کاوه از جا برخاست و آرام به دکتر مرد گفت:

- حالش چگونه؟

دکتر به پرونده آتور نگاه کرد، او هم آرام گفت:

- از نظر جسمی خوبه ولی از وقتی که اومده یک کلمه هم حرف نزده.

کاوه دستی در موهای مشکی رنگش کشید. سری تکان داد.

- کی می‌تونم ببرم؟

دکتر به سرم‌های بالاسر آتور نگاه کرد.

- دو ساعت، دو ساعت و نیم دیگه.

کاوه سری تکان داد و با احترام تشکر کرد. دکتر از اتاق بیرون رفت و کاوه دوباره بر روی صندلی کنار آتور نشست. آتور هنوز هم به آسمان زل زده بود و در افکارش غوطه‌ور بود. کاوه دست آتور را گرفت و هیچ نگفت. مدت طولانی گذشت که آتور چشم از آسمان تیره برداشت و به کاوه که در سکوت به او نگاه می‌کرد نگریست. اتاق تنها با رشته لامپ‌های کم سو دورتا دور سقف روشن بود. با صدای گرفته‌اش گفت:

- امروز مامان زنگ زد.

کاوه دست آتور را فشرد و آرام گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- می‌دونم!

آتور آهی کشید:

- بعد از پنج سال... .

نفس عمیقی کشید و با عصبانیتی که وجودش را به ریشه انداخته و صورتش را سرخ کرده بود، گفت:

- بعد از پنج سال اون عوضی برگشته!

به کاوه نگاه کرد. کاوه هم دست کمی از او نداشت؛ چه کسی از آزادی پدر فرزندکشش خوشحال می‌شود؟ آتور با بغض گفت:

- برگشته و می‌خواه پیش مامان زندگی کنه!

با لحن ملتمسانه گفت:

- باید جلوش رو بگیری؛ باید یه کاری کنیم!

کاوه از جایش برخاست. چند قدمی در اتاق نسبتاً کوچک راه رفت تا آرام شود. بعد از چند نفس عمیق گفت:

- مامان وقتی که مدعی قصاص نشد و حسام رو بخشید، انتخاب خودش رو کرد!

اطراف مردمک سیاه چشمش، به خون نشسته بود:

- هیچ کاری نیست که بتونیم براش انجام بدیم!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آتور نفس عمیقی کشید که گویا دیگر نفسی از سینه‌ی ضرب دیده‌اش برون نخواهد آمد.

- ولی... .

کاوه با تشر به میان حرفش پرید و حرف‌هایی را به زبان آورد که اعماق وجودش را به آتش می‌کشید.

- ولی چی؟ ولی چی آتور؟ اون موقعی که به دست و پای مامان افتاده بودیم که قصاص بخواد چی؟ اون موقعی که می‌گفت حسام سایه سرمه نمی‌خوام بعد از رعنا دوباره داغ‌دار شم چی؟ اون موقعی که به خاطر حرف مردم گذاشت خون دخترش پایمال شه چی؟ اون موقعی که ما رو هم مجبور کرد خفه شیم چی؟

به نزدیک تخت رفت و صدایش را کم کرد؛ اما صدایش هنوز شاکی و با کنایه بود.

- مامان تمام پل‌های پشت سرش رو خراب کرده، دیگه هیچ کاری نمی‌تونی بکنی!

نفس عمیقی کشید و به سمت درب خروجی رفت:

- پایین منتظرتم وقتی سرم تموم شد بیا.

آتور سری تکان داد و کاوه بدون هیچ حرف دیگری رفت. آتور دوباره به بیرون نگاه کرد. تیره آسمان نیز مانند کاوه به او تشر می‌زد که مادرش هم

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

در این جریان، گناهکار است! او هم از دست مادرش عصبانی بود. مادری که به خاطر حرف مردم درخواست قصاص همسرش را قبول نکرد! او را بخشید و او فقط به پنج سال حبس محکوم شد. مادرش به خاطر همسر خود از خون فرزندش گذشت! نگذاشت که همسرش را اعدام کنند ولی در عوض گذاشت خونه دختر پانزده ساله‌اش پایمال شود و حال قاتل آن دختر پانزده ساله به خانه برگشته بود! سرم تمام شد. پرستاری آمد و سرم را از دستش درآورد. آتور به سمت ماشین شاسی بلند کاوه رفت و هر دو با هم به خانه کاوه رفتند. در طول مسیر هیچ نگفتند و این سکوت در خانه و هنگام صرف غذا نیز حفظ شد. قبل از خواب آتور تنها به گفتن شب بخیری بسنده کرد و پس از آن به اتاقش رفت تا بخوابد.

صدای فریادهای «کمک» رعنا در گوشش پیچید. به سختی مسیر را تا رسیدن به خانه‌شان طی کرد. از پله‌هایی که انگار تمامی نداشتند گذر کرد و به درب خانه رسید. رعنا دیگر فریاد نمی‌زد. نفس‌هایش به شماره افتاده بود. حسام را در میان خانه دید. دستانش خونی بود و از چاقویی که در دستش بود خون می‌چکید. آتور زیر لب پرسید:

- چیکار کردی؟

چشمش به جسد بی‌جان خواهرش افتاد. به سمت حسام یورش برد و فریاد زد:

- عوضی!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

حسام دیوانه وار خندید.

- من لکه ننگ رو پاک کردم!

با چشمان غرق در خونش به آتور نگاه کرد و با لبخندی که بر لبش بود، گفت:

- حالا نوبت توئه!

چاقو را بالا آورد و گلوی آتور را برید.

ناگهان از خواب پرید. مدتی طول کشید تا به خاطر بیاورد که در خانه کاوه است و جاننش در خطر نیست. چندبار نفس عمیق کشید. کاوه که صدای فریادهای او را شنیده بود؛ سراسیمه به اتاق آمد. با دیدن آتور که پریشان بود؛ به چهارچوب درب تکیه داد و با غم پرسید:

- بازم کابوس می‌دیدی؟

آتور که کمی آرام‌تر شده بود؛ نفس عمیقی کشید و سری تکان داد. از روی تخت برخاست و به سمت سرویس بهداشتی رفت تا آبی به صورتش بزند. کاوه دستی به صورتش کشید و رفت تا صبحانه را آماده کند. به رسم عادت، تلوزیون را که مقابل کاناپه خاکستری رنگ، بر روی دیوار نصب بود را روشن کرد و بر روی شبکه خبر گذاشت. خانه دو اتاق خواب داشت. از همان اول یکی از اتاق خواب‌ها را برای خودش و اتاق دیگر را برای آتور نگه داشته بود. پس از فارغ‌التحصیل شدن از دبیرستان مستقیماً به دانشگاه انتظامی رفته بود و یک سالی می‌شد که به درجه سرگردی نائل شده بود. در ژاندارمری



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

محل زندگی‌اش معاون بود و به تأمین امنیت همان محل کمک می‌کرد. بالاخره آتور به آشپزخانه رفت. کاوه نگاهی به او انداخت و پرسید:

- خوبی؟

آتور با گیجی که از سیاهی رفتن چشمانش نشأت می‌گرفت، سری تکان داد و هر دو پشت میز غذاخوری چهارنفره رفتند و نشستند. آتور در حالی که لقمه می‌گرفت گفت:

- امروز بعد از انجام کارام می‌رم پیش مامان.

کاوه از تعجب دستانش شل شد و روی میز قرار گرفت. به او نگاه کرد.

- می‌خوای بری خونه؟

آتور هنوز مشغول لقمه گرفتن بود. سری تکان داد:

- نباید مامان رو تنها بذارم!

کاوه بحث را ادامه نداد هرچند کاملاً با آن مخالف بود. بحث را عوض کرد.

- صبح ماشینت رو از تعمیرگاه آوردن، تو پارکینگه

آتور سری تکان داد:

- ممنون

(این بازگشت، منجر به بخشش می‌شود یا پایانی خونین؟)

\*\*\*

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

### فصل پنجم

(تنها در جهنم!)

بعد از دو روز بالاخره به مدرسه رفت. به مانند همیشه به زیر کت و دامن سورمه‌ای رنگ مدرسه، یقه اسکی پوشیده و آستین‌های کتش را تا جایی که می‌توانست پایین آورده بود تا کبودی‌های روی دستش مشخص نباشد. پیش از این دو روز، بارها گمان می‌کرد که زندگی‌اش از آن‌چه که هست بدتر نخواهد شد اما در این دو روز جهنمی را تجربه کرد که هیچ‌گاه گمان نمی‌کرد چنین عذابی هم وجود داشته باشد!

از خانه بیرون رفت. چشمش به در خانه آتور و مادرش افتاد. پانزده سالی بود که با یکدیگر همسایه بودند. هلن و رعنا هم‌بازی بچگی بودند و با این‌که رعنا از او بزرگ‌تر بود اما همیشه با هم دوست بودند. حال پدر رعنا که قاتل او بود به این خانه بازگشته بود و هلن حتی جرأت نمی‌کرد که از آتور خبری بگیرد! پدرهایشان هر دو با یک‌دیگر رفیق گرمابه و گلستان بودند و هلن خوب می‌دانست که بازگشت حسام، پدرش را سخت‌گیرتر می‌کند. نفس عمیقی کشید و از پله‌ها پایین رفت. مادرش در ماشین منتظرش بود. سوار ماشین شد تا به مدرسه بروند. در طول راه دانش‌آموزان زیادی را دیدند. دانش‌آموزانی که اکثراً در گروه‌های چندنفره با خوش‌حالی راهی مدرسه می‌شدند. در این میان چند تنی از دانش‌آموزان به تنهایی راهی مدرسه بودند. هلن در دل برایشان آرزو کرد که دوستانشان در مدرسه

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

منتظرشان باشند و آنها این تنهایی را در مدرسه نیز تجربه نکنند. خودش خوب این حس را می‌شناخت و دوست نداشت هیچ‌کس آن حس را تجربه کند. دستی بر روی دامنش کشید. دامنی که هلن بر تن داشت، به نسبت استاندارد مدرسه بلندتر بود و این هم از عذاب‌هایی بود که مأمور عذابش که نام خود را پدر گذاشته بود به او وا داشته بود. مادرش او را جلوی مدرسه پیاده کرد. از ماشین پیاده شد و مادر دوباره گوش‌زد کرد که آن مرد برای رساندن او به خانه دنبالش می‌آید و هلن برای بار هزارم به خود لرزید. در مدرسه مرکزی ساتراپی دیلمستان درس می‌خواند. مدرسه‌ای که قبول شدن در آن کار ساده‌ای نبود و ماندن در آن از آن هم سخت‌تر بود. درب ورودی مدرسه با زمین فاصله داشت و با سرآشویی به زمین متصل کرده بودند و دانش‌آموزان دختر و پسر در حال بالا رفتن از سرآشویی بودند تا وارد حیاط مدرسه شوند. نفس عمیقی کشید و به راه افتاد.

«من باید عادی برخورد کنم. هیچ‌کس نباید بفهمه چه اتفاقی افتاده، اگر کسی بفهمه به مامان بابام می‌گه! به هیچ وجه نباید بفهمن که چه اتفاقی افتاده!»

مدرسه سه ساختمان بزرگ ابتدایی راهنمایی و دبیرستان داشت. به کلاسش رفت. بیشتر دانش‌آموزان در کلاس حضور داشتند. بر روی نیمکت نشست و سرش را بر روی میز گذاشت. به خاطر سخت‌گیری‌های پدر و مادرش با هیچ پسری دوست نبود. مادرش با مدیر مدرسه اتمام حجت کرده بود که هیچ معلمی حق ندارد هلن را با پسری در یک گروه قرار دهد. وقتی که

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

دانش‌آموز ابتدایی بود، یک بار با یک پسر دوست شد و همه جا با یکدیگر بودند و با هم درس می‌خواندند. آن هنگام که پدرش موضوع را فهمید به مدرسه رفت و چنان غوغایی راه انداخت که از آن به بعد هیچ پسری حتی به هلن سلام هم نمی‌داد!

تلوزیون کلاس روشن شد و شروع برنامه صبحگاهی را خبرداد. همه بر سر جاهای خود نشستند. تصویر مدیر مدرسه نمایان شد. مرد میان‌سالی که کت و شلوار مشکی، پیراهن سفید و کروات قرمز رنگ بسته بود. مدیر مدرسه پرچم پرسیس را به اهتزاز درآورد. پرچمی با پس زمینه بنفش و سیمرغ بال گشوده طلایی رنگی که در میان آن نقش بسته بود. با بالا رفتن پرچم دانش‌آموزان از جا برخاستند و یک صدا شروع به خواندن سرود ملی پرسیس کردند:

" بیا تا همه دست نیکی بریم

جهان جهان را به بد نسپریم

جز او را مخوان کردگار جهان

شناسنده آشکار و نهان

ز هر بد تویی پیش پرسیس سپر

همیشه چو سیمرغ گسترده پر

ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

همه دانش و داد دادن بسیج

بیاموز و بشنو زهر دانشی

بیابی ز هر دانشی رامشی

به گیتی به از مردمی کار نیست

بدین با تو دانش به پیکار نیست

همه روی یک سر به جنگ آوریم

جهان بر بدانیش تنگ آوریم

اگر سر به سر تن به کشتن دهیم

از آن به که پرسیس به دشمن دهیم"

پسری که از لباس فرمش مشخص بود که از دانش‌آموزان راهنمایی است به رو به روی دوربین رفت تا بیانیه‌ای را که شورای مدرسه آماده کرده بود بخواند. با صدای رسا و لحن شورانگیز خواند:

- به نام آفریننده سیمرغ، شورای دانش‌آموزی مدرسه مرکزی ساتراپی دیلمستان در واکنش به کم شدن سهمیه ورودی دانشگاه دانش‌آموزان دختر با انتشار این بیانیه، مخالفت خودش رو با این طرح اعلام و این طرح را به شدت محکوم می‌کند!

جملات بعدیش، بیانیه صادر شده بودند. با آب و تاب شروع به خواندن کرد:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- با عرض درود بر شاهنشاه پرسیس، اعلی حضرت همایونی اسفندیار شاه سوم، بدین وسیله شورای دانش آموزی مدرسه مرکزی ساتراپی دیلمستان، مخالفت خود را با طرح کم شدن سهمیه ورودی دانشگاه دانش آموزان دختر را اعلام می کند. از گذشته تا کنون دانش آموزان دختر و پسر در این سرزمین افتخارآفرین بودند. همان گونه که مستحضرید نیمی از دانش آموزان این سرزمین را دختران تشکیل می دهند. گرفتن حق تحصیل در دانشگاه و محدود کردن تحصیلشان بر خلاف قوانین بین الملل و سرزمین پرسیس است! لذا از جناب عالی و دیگر اعضای دولت و همچنین سناتورهای مجلس اعیان و عوام این درخواست را داریم تا در تصویب این طرح تجدید نظر کنند.

دیگر نوبت به صحبت هایی بود که دانش آموزان را به وجد بیاورد. پسر که توانایی فوق العاده ای در سخنرانی داشت، با همان لحن پر شورش ادامه داد:

- ما دانش آموزان پرسیسی در برابر چنین بی عدالتی ساکت نمی مانیم!

صدای تشویق دانش آموزان در کلاس های مختلف بالا رفت.

- دختران این سرزمین حق زندگی دارند و جنسیت زده هایی که در دولت ریشه دواندند، نمی توانند این حق را از دختران این سرزمین بگیرند.

صدای تشویق ها بالاتر رفت.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- این درخواست تمام دانش‌آموزان این سرزمینه و دانش‌آموزان بر این هدف متفق القولند. بنابراین در پایان پیامی را که مجلس دانش‌آموزی بررسی منتشر کرده را اعلام می‌کنم.

جملات آخرش را با تهدید بیان کرد.

- اگر تا هفته آینده این طرح باطل نشود، دانش‌آموزان بررسی دست به اعتصابات سراسری می‌زنند و هیچ‌کدام در کلاس‌ها حاضر نمی‌شوند. پایان پیام!

صدای تشویق‌های دانش‌آموزان گوش فلک را کر کرده بود. دانش‌آموزان در تمام مدارس سرزمین چنین پیامی را خواندند و نامه رسمی‌اش را برای مجالس اعیان و عوام فرستاده بودند. بررسیان همین بودند. مردمانی که سرشان برای اعتراضات درد می‌کرد. مسئولین هم خوب می‌دانستند که چگونه این موضوع را کنترل کنند. هر از چندگاهی طرحی را که می‌دانستند مخالفان زیادی دارد را در مجالس تصویب می‌کردند و مردم با آن‌ها مخالفت می‌کردند و گاهی این مخالفت به اعتراضات بدل می‌شد. پس از آن پادشاه آن طرح را وتو می‌کرد و با این‌کار با یک تیر دوشن می‌زدند. اول آن‌که با این اعتراضات، در دنیا پز آزادی بیان می‌دادند و دوم آن‌که پادشاه نزد مردم محبوبیت می‌یافت.

بالاخره برنامه صبحگاه تمام شد؛ دانش‌آموزان گرم در بحث بودند و کسی حواسش به او نبود. آتوسا که در کنار او می‌نشست و دوست صمیمی‌اش

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

بود؛ کوله پشتی مشکی رنگش را بر روی نیمکت گذاشت و به پسری که در حال بحث با او بود گفت:

- سرزمینی که ملکه‌اش واسه سرزمین دیگه باشه وضعیت زنانش از این بهتر نمی‌شه!

پسر دست در جیب کت سرمه‌ای رنگش کرد و پاسخ داد:

- درسته که ملکه برای سرزمین یاوناست، ولی واقع‌بینانه بهش نگاه کنی اون تا الان کاملاً مشغول بزرگ کردن شاهزاده بود.

آتوسا پوزخندی زد و چشمان کهربایی کشیده‌اش را نازک کرد:

- یادمون نرفته که پادشاه وقتی شاهزاده بهمن به دنیا اومد، خوشحال بود که بچه‌ش پسره؛ توی برنامه زنده، ایزد رو شکر گفت که بچه‌اش دختر نیست!

پسر ابرویی بالا انداخت:

- می‌خوای بگی که پادشاه جنسیت زده است؟

آتوسا سری تکان داد. پسر دستی بر موهایش کشید. با هشدار گفت:

- باید مراقب حرف‌ها باشی آتوسا.

آتوسا پیش از اینکه دبیر وارد شود، جمله آخرش را گفت:



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- مگه آزادی بیان از همون اصولی نیست که پادشاه همه‌اش بهش تأکید داره!؟

دبیر وارد کلاس شد؛ همه دانش‌آموزان به احترام او به پا خواستند. دبیر مردی جوان بود که درس علوم اجتماعی را تدریس می‌کرد. در مدرسه محبوب بود و بارها به عنوان معلم نمونه مدرسه انتخاب شده بود. پیراهن طوسی رنگ با شلوار پارچه‌ای مشکی بر تن داشت؛ آستین‌های پیراهنش را تا آرنج بالا زده بود و در دست راستش، دستبند هویتی را بسته بود. دستبند هویتی به مانند گردنبد هویتی، تراشه‌ای را در خود جای می‌داد؛ این تراشه که در میان پلاک سیمرغ بود، علاوه بر اطلاعات هویتی، وظیفه کارت‌های بانکی، مترو، اتوبوس و مانند این‌ها را انجام می‌داد. به طور معمول، زن‌ها گردنبد هویتی داشتند و مردها دستبند، اما اجباری در کار نبود و مردها می‌توانستند از گردنبد و زن‌ها از دستبند استفاده کنند. هنگامی که نوزادی متولد می‌شد، پلاک هویتی او را به خانواده‌اش می‌دادند و هنگامی که فرد به شانزده سال می‌رسید، می‌توانست پلاک بزرگ‌سالی را بگیرد. پس از آن که دانش‌آموزان آماده کلاس شدند، دبیر مشتاقانه به آتوسا گفت:

- می‌شه حرفی که زدی رو دوباره تکرار کنی؟

آتوسا گنگ به دبیر نگاه کرد؛ گمان نمی‌کرد که دبیر سخنان او را شنیده باشد. دبیر با لبخند سر تکان داد. آتوسا گلویی صاف کرد و با جرأتی که از لبخند دبیر گرفته بود، گفت:

- مگه آزادی بیان از همون اصولی نیست که پادشاه بهش تأکید داره؟

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

دبیر سری تکان داد. همگی می‌دانستند که شیوه تدریس او، بر پایه بحث و گفت‌وگو است. با همان لحن مشتاق که دانش‌آموزان را به وجد می‌آورد گفت:

- کسی پاسخی داره؟

لوکا همان پسری که پیش از این، در بحث با آتوسا بود، دستش را بالا گرفت. دبیر به او اجازه صحبت داد. لوکا با اطمینان گفت:

- به نظرم این آزادی بیان باید در چارچوب باشه!

آتوسا دستش را به سرعت بالا برد و دبیر سری تکان داد. آتوسا با حرارت گفت:

- آزادی که در چارچوب باشه که دیگه اسمش آزادی نیست! آزادی، آزادیه، بدون هیچ قید و شرطی.

دبیر با دقت به صحبت‌های آن‌ها گوش می‌کرد، دستی بر ریشش کشید. عینکش را بر چشمش زد. کنجکاوانه پرسید:

- می‌تونم بپرسم از چه بحثی به اینجا رسیدید؟

آتوسا سری تکان داد. انگشتان ظریفش را در هم قفل کرد و با جسارت گفت:

- داشتیم راجع به این حرف می‌زدیم که وقتی ملکه سرزمینی از اون سرزمین نباشه وضعیت زاناش دقیقاً مثل چیزی می‌شه توی پرسیس می‌بینیم.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

دبیر مشتاقانه به او نگاه کرد. جسارت آتوسا شاید مطلوب همه نبود، اما دبیر جسارت او را می‌ستایید. با تحسین به آتوسا نگریست و گفت:

- پس داری می‌گی که ملکه در برابر وظایفش کوتاهی کرده؟

آتوسا سری تکان داد. نور آفتاب از پنجره به داخل کلاس می‌تابید و کلاس سی نفره را روشن می‌کرد. دبیر به پشتی صندلی چرمی مخصوص دبیران، تکیه داد:

- ادعای بزرگیه.

هلن که حوصله این بحث‌ها را نداشت، بی‌حوصله سرش را بر روی میز گذاشت. آتوسا همیشه چنین پر شور از حقوق زنان صحبت می‌کرد و با شور وصف ناپذیری از تغییر وضعیت می‌گفت. برای هلن اما چنین چیزهایی اهمیت نداشت، نه الان و نه در گذشته. آتوسا هم به مانند آتور بود، از همان‌هایی که در مقابل جریان شنا می‌کنند. هلن اما تسلیم جریان بود و هر کجا که جریان او را با خود می‌برد، او هم به همراهش می‌رفت. تمام زمان کلاس در پی بحث آتوسا گذشت، به مانند بیشتر مواقع به هیچ نتیجه‌ای نرسید. دبیر معتقد بود که این بحث‌ها نیازی به پایان ندارند، چرا که وقوع چنین ختامی بسیار سخت است و لازم نیست. دبیر از کلاس بیرون رفت. دخترها مشتاقانه دور میز جلویی آتوسا و هلن جمع شدند. گویی که خبر مهمی را قرار است از آن‌جا بگیرند. دختری که در میز جلوی آتوسا و هلن، می‌نشست و موهای رنگ شده‌اش را دم اسبی بسته بود، رو به بقیه دخترها، با اشتیاق گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- سال دیگه شاهزاده بهمن هفت سالش می‌شه و واسه درس خوندن به این مدرسه میاد.

آتوسا کنجکاوانه پرسید:

- به مدرسه پایتخت نمی‌ره؟

دختر سری به چپ و راست تکان داد که موهای دم اسبیش تکان خوردند. با دقت توضیح داد:

- نه مدرسه این ساتراپی از نظر آموزش خیلی بهتر از مدرسه پایتخته. تازه این ساتراپی، امن‌ترین ساتراپی این سرزمینه، میزان جرم و جنایت خیلی کمه.

پوزخند بر لب آتوسا، لبان قلوه‌ایش را کشیده کرد. ابرویی بالا انداخت و با جسارت گفت:

- حسام دهشی که دختر خودش رو کشته بود الان آزاد شده و به خونه‌اش برگشته؛ وقتی قانون مجرم رو مجرم نمی‌شناسه معلومه که میزان جرم و جنایت پایین میاد!

دختر به آتوسا چشم غره‌ای زد. معترضانه گفت:

- تو همیشه همه بحث‌ها رو جدی می‌کنی!

آتوسا بی‌خیال‌شانه‌ای بالا انداخت.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

رو به هلن کرد؛ موشکافانه به موهای لختش که هیچ‌گاه این شکلی نبودند، نگاه کرد. در حالی که به موهای هلن زل زده بود. با دقت پرسید:

- امروز موها رو صاف کردی؟ موهای فر خودت خیلی قشنگ‌تره.

هلن سری به چپ و راست تکان داد و بی‌حوصله گفت:

- موهای خودم نیست.

آتوسا دستی در موهای قهوه‌ای رنگش کشید. با تردید پرسید:

- منظورت چیه؟

هلن آهی کشید و به گوشه نامعلومی از کلاس که حال از دانش‌آموزان خالی شده بود انداخت. نمی‌خواست که با آتوسا چشم در چشم شود. چشمانش دهن لق بودند و آتوسا به راحتی می‌توانست از چشمانش حرف بکشد؛ مغموم گفت:

- موهای خودم رو کوتاه کردم.

به بیرون از پنجره نگاه کرد. دانش‌آموزان، گروه‌گروه در حیاط مدرسه بودند و زنگ تفریح را می‌گذراندند. با همان غم ادامه داد:

- بابامم برام کلاه گیس خرید که آبروش نره!

آتوسا فهمید که چیزی تغییر کرده است چون هلن از آن‌هایی نبود که یک‌دفعه موهایش را کوتاه کند؛ او فردی منطقی و محتاط بود، انجام چنین کاری از هلن بسیار بعید بود. بقیه روز را گذراندند و رفتار هلن، آتوسا را

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

نگران کرده بود. همش در خودش بود و حوصله هیچ چیز را نداشت. هنگامی که وقت رفتن رسید، آتوسا فهمید که موضوع از چه قرار است. وقتی با هم از مدرسه بیرون رفتند، هلن ماشین آن مرد را دید، در جایش خشک شد و به خودش لرزید. نگاهی به هلن و نگاهی به آن مرد که از ماشین پیاده شده بود و با لبخند کریهی به هلن نگاه می‌کرد، انداخت و همین نگاه کافی بود که جریان را بفهمد. دستش را در دست هلن قفل کرد. گرمای وجود آتوسا به دستان سرد هلن سرازیر شد. به سمت ماشین رفتند. هلن مانند عروسکی که هیچ اختیاری از خود ندارد به دنبال آتوسا می‌رفت. آتوسا از درون در حال فوران بود، اما لبخندی زد و به مرد گفت:

- سلام من آتوسا هستم و امروز با هم دیگه می‌خوایم بریم خونه!

مهلت صحبت کردن به مرد نداد:

- اگر می‌خوایید از پدر و مادرش بپرسید اونا مشکلی ندارن.

راست می‌گفت؛ آتوسا تنها دوست هلن بود که پدر و مادرش به او اعتماد داشتند. مرد با اکراه به مادر هلن زنگ زد و مادر هم موافقت خود را اعلام کرد. مرد نگاه چندش‌آوری به هلن انداخت و بعد از آن‌جا دور شد. آتوسا چیزی نگفت و تنها دست هلن را در دستش فشرد؛ قلب هلن گرم شد. بعد از دو روز بالاخره کمی احساس آرامش کرد! خوب می‌دانستند که اگر پایشان به خانه برسد، قولش مبنا بر عدم گفت این اتفاق به کمی و مدفون کردن آن‌را فراموش می‌کند و همه چی را به آتوسا می‌گوید. سوار اتوبوس دو طبقه زرد رنگ مخصوص مدرسه شدند و به خانه هلن رفتند. هلن در خانه

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

را باز کرد و وارد خانه شدند. بستن در توسط آتوسا مصادف شد با آغاز گریه هلن؛ آتوسا اشک در چشمانش جمع شده بود. دیدن دوستش در چنین وضعیتی، بسیار زجرآور بود! هلن را در آغوش گرفت و هلن از ته دل زار زد. مدتی به همین منوال گذشت که هلن آرام گرفت و اشک هایش را پاک کرد. سرش را پایین انداخت و بدون این که به آتوسا نگاه کند، بریده بریده، جریان را برای او تعریف کرد؛ از آتوسا خجالت می کشید و بسیار شرمسار بود. آتوسا سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت. این سکوت هلن را گیج کرده بود و بر شرمساریش، افزود. آتوسا نفس عمیقی کشید. اشک هایش را پاک کرد. دستش را بر روی دست هلن گذاشت. آرام گفت:

- من رو نگاه کن!

هلن سری به چپ و راست تکان داد. آتوسا آرام اما دستوری گفت:

- من رو نگاه کن.

هلن آرام سرش را بلند کرد. چشمانش قرمز شده بود. آتوسا چشمان کهریابیش را به چشمان قهوه‌ای رنگ هلن دوخت. دستش را بر روی دست هلن گذاشت و با اطمینان گفت:

- تو هیچ کار اشتباهی نکردی!

چشمان هلن از تعجب گرد شد. آتوسا با همان لحن ادامه داد.

- هیچی تقصیر تو نیست، اون یه مرد مریضه و این تقصیر تو نیست.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

دست هلن را محکم در دست فشرد:

- می‌دونی که من کنارتم و همه‌جوره ازت حمایت می‌کنم؟

این بار اشکی که از چشم هلن فروریخت، اشک سپاس‌گزاری بود. دستش را از زیر دست آتوسا رها کرد و او را در آغوش گرفت. آرام زمزمه کرد:

- ممنونم.

آتوسا لبخندی زد. پس از مدت کوتاهی سکوت، گفت:

- باید ازش شکایت کنیم!

دستان هلن شل شد و از دور تن آتوسا پایین افتاد. کمی عقب رفت و سری به سبک چپ و راست تکان داد. در صدایش ترس مشهود بود.

- بابام اگر بفهمه من رو زنده نمی‌ذاره.

آتوسا دستی بر موهای قهوه‌ای رنگش کشید و با کلافگی گفت:

- تو که کاری نکردی، تقصیر تو نبود!

هلن آهی کشید. ابرویی بالا انداخت.

- فکر می‌کنی برای بابام مهمه؟

آتوسا نفس عمیقی کشید؛ کمی سکوت کرد، حق با هلن بود. پدرش از آن مردهایی بود که خدا هم در خلقتشان مانده است. از همان‌هایی که عقایدشان تار عنکبوت بسته و هیچ‌گاه از مغزشان استفاده نمی‌کنند!



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آدم‌هایی مثل پدر هلن، تنها قواعدی برای زندگی داشتند و اگر از آن قواعد خارج می‌شدی، هر کاری می‌کرد تا مجازات کند. آتوسا حتی باور داشت که پدر هلن زیر پای حسام نشسته و او را راضی به کشتن دخترش کرده است! از این دیکتاتور، هر چیزی برمی‌آمد. ناگهان گفت:

- باید به آتور بگیم.

آتوسا هم در همین خیابان اقامت داشت و آتور را می‌شناخت. البته شناخت او از آتور بیش‌تر به اقدامات آتور مربوط بود و آتوسا بسیار آتور را قبول داشت. هر دو خوب می‌دانستند که اگر از آتور کمک بگیرند، او حتماً به آن‌ها کمک خواهد کرد. هلن سری به چپ و راست تکان داد. او همیشه دیگران را بر خود ارجح می‌دانست. با ناامیدی گفت:

- نه باباش تازه برگشته، حالش اصلاً خوب نیست!

آتوسا پوفی کشید، به بن‌بست خورده بودند. با خود اندیشید که اگر برای خودش این اتفاق می‌افتاد، او هم در این منجلاب قرار می‌گرفت؟ پاسخش ساده بود، نه! اگر این اتفاق برای او می‌افتاد، پدر و مادرش آن مرد را دادگاهی می‌کردند و هر کاری از دستاشان برمی‌آمد، برای آتوسا انجام می‌دادند. دستی بر صورتش کشید و گفت:

- پس چی کار کنیم؟

هلن سرش را در میان دستانش گرفت و با کلافگی گفت:

- نمی‌دونم!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

(شاید آدم‌ها، آن‌چنان که گمان می‌کنند، تنها نیستند!)

\*\*\*

فصل ششم

(حرمت‌ها)

- آتور تو چرا ساکتی؟

به خانم کیانی نگاه کرد، مانند همیشه کت و شلوار زنانه‌ای بر تن داشت و گردن‌بند هویتیش را که بندهای بلندی داشت بر روی کت‌ش انداخته بود. نور در طلایی پلاک سیم‌رغ، انعکاس میافت و گاهی چشم را اذیت می‌کرد. در یک جلسه کوتاه با حضور اعضای اصلی گروه حمایتی بودند. تنها ده عضو اصلی در این جلسه‌ها حضور داشتند و معمولاً درباره برنامه‌های آینده گروه صحبت می‌کردند. خانم کیانی دوباره به آتور نگاه کرد. چشمانش را ریز کرده بود و با نگرانی و کنجکاوی پرسید:

- چیزی شده؟

آتور نفس عمیق کشید. به خانم کیانی نگاه کرده و آرام گفت:

- حسام آزاد شده!

همه با تعجب به او نگاه کردند؛ تمام حضار به خوبی از ماجرای او خبر داشتند، از کشته شدن رعنا به دست حسام، از درخواست قصاصی که کاوه و آتور دادند و مادرشان نگذاشت تا حسام قصاص شود. از همه اتفاقات خبر

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

داشتند و حالا بازگشت او همه را متأثر کرده بود. آتور شانه‌ای بالا انداخت. ظاهرش بی‌خیال نشان می‌داد اما در دلش آشوبی بود:

- الانم تو خونه با مادرم زندگی می‌کنه!

خانم کیانی نفس عمیقی کشید. فضا متشنج شده بود. همه با یکدیگر سخن می‌گفتند و درباره آینده شوم این خانواده پیش‌بینی می‌کردند. خانم کیانی به آتور نگاه کرد؛ دیگران نمی‌دیدند، اما خانم کیانی بعد از این پنج سال، خوب می‌توانست حالات آتور را تشخیص دهد. در پس چشمان قهوه‌ای روشن آتور، بیشتر از غم، ترس نهفته بود! او از پدرش می‌ترسید و پس از این در خانه خودش هم احساس امنیت نداشت. با صدای گرمش گفت:

- من واقعاً متأسفم، کاش کاری از دست کسی بر می‌اومد.

آتور سری تکان داد و آرام گفت:

- ممنونم.

خانم کیانی جو را بسیار سنگین ارزیابی کرد، نخستین بار بود که قاتلی آزاد شده بود و به خانه برمی‌گشت. جمعیت آینده خود را در پس این اتفاق می‌دیدند و خوب می‌دانستند که چنین بلایی، دیر یا زود بر سر آنها هم خواهد آمد. از روی صندلی چوبی برخواست و پایان جلسه را اعلام کرد:

- خیلی خوب جلسه امروز رو همین‌جا تموم می‌کنیم! فقط قبل رفتن... .

اشاره به میزی که پر از خوراکی‌های مختلف بود زد و با صمیمیت گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- یادتون نره یه سری به میز بزنید تا ببینیم امروز برامون آوردید.

همگی به طرف میزها رفتند. از همان روزهای اول آغاز این جلسات، مرسوم شد که در هر جلسه هر کسی به اندازه توان خود خوردنی‌هایی بیاورد تا آن خوراکی‌ها را با یکدیگر سهیم شوند. آتور به طرف میز رفت. ذهنش مشغول اتفاق‌های خانه بود؛ خانه‌ای که دوست داشت آن را همراه پدر خانه آتش بزند و جماعتی را راحت کند! به میز کوچک مستطیلی نگاه کرد. خودش چیزی برای امروز نیاورده بود، اشتهایی هم نداشت که چیزی بخورد، فقط برای اینکه دوست نداشت زودتر از بقیه برود یک تکه کیک خانگی را برداشت و در دهانش گذاشت. صدای مردانه‌ای کنار گوشش آمد:

- شرط می‌بندم دوست داری حسام رو تیکه پاره کنی!

به آبتین نگاه کرد قد بلند و بدن لاغری داشت، هودی قرمز رنگ به همراه یک شلوار گشاد مشکی رنگ بر تن داشت. آتور پاسخی نداد؛ وقتی برای این پسر وراج نداشت. آبتین با لحنی که کمتر از او می‌شد شنید، بدون تمسخر و تکبر و تنها جدی ادامه داد:

- من جایی رو می‌شناسم که بتونه کمک کنه.

آتور که اصلاً نمی‌خواست صحبتش را با این پسر وراج ادامه دهد، با بی‌حوصلگی گفت:

- دمت رو بذار رو کولت و برو!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آبتین سیبی از روی میز برداشت. یک گاز زد. لحنش باز هم به حالت عادی برگشت. ابرویی بالا انداخت و با تمسخر گفت:

- و گرنه؟

آتور نفس عمیقی کشید و با تهدید به او گفت:

- وگرنه بهشون می‌گم که تو خبرنگاری، نه یه نفر که یکی از نزدیکانش قربانی بوده!

آبتین گاز دیگری زد و بی‌تفاوت گفت:

- من فقط می‌خواستم بهت کمک کنم.

شانه‌ای بالا انداخت و از کنارش رد شد.

آتور پوفی کشید؛ مدتی بود که فهمیده بود این عضو گروه که ادعا می‌کرد دختری را که دوست داشته است را خانواده دختر کشته بودند دروغ‌گویی بیش نیست و تنها برای کنجکاوی‌اش وارد این جلسات می‌شود. درباره شغل آبتین مطمئن نبود، اما حدس می‌زد که او خبرنگار باشد. هندزفری‌اش را از کیفش درآورد، در حالی که گره‌هایش را باز می‌کرد با همه اعضا خداحافظی کرد. پس از آن که موفق به باز کردن گره‌های بی‌نهایت هندزفری‌اش شد، آن را روی گوشش گذاشت؛ آهنگی پخش کرد و به سمت محل کارش، پیاده راه افتاد. در پژوهشکده علوم انسانی در بخش مطالعات زنان کار می‌کرد. مدت‌ها بود با یک گروه پژوهشی مشغول به کار بود. کارش را بسیار دوست داشت. تنها جایی که به دور از تمام اتفاقات بدی که

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

در زندگی‌اش می‌افتاد، می‌توانست خودش باشد! صدای موسیقی موردعلاقه‌اش در گوشش بود و صدای اطرافش را نمی‌شنید. سرش را پایین می‌انداخت و بدون توجه به آدم‌ها راه می‌رفت. از این که سرش را بالا بیاورد و فردی را ببیند که به او نگاه می‌کند یا از آن بدتر مردی را ببیند که نگاه دیگری به او دارد متنفر بود. خودش نمی‌دانست ولی دلیل هندزفری گذاشتنش هم مشابه این دلیلش بود. هندزفری می‌گذاشت تا صداهای مزاحم و متلک‌های منزجرکننده به گوشش نرسد!

به ساختمان محل کارش رسید. یک برج کوچک ده طبقه، با نمای شیشه‌ای که چهار طبقه آخرش به پژوهشکده آن‌ها اختصاص داشت. وارد ساختمان شد. به مانند همیشه با نگهبان ساختمان سلام و احوال‌پرسی کوتاهی کرد و به سمت آسانسور رفت؛ پژوهشکده آسانسور اختصاصی داشت. سوار شد و طبقه نهم را فشار داد. صدای موسیقی اصیل پرسیسی پخش شد. موسیقی که با آلات موسیقایی مخصوص سرزمین نواخته می‌شد و اصالت از تمام نوت‌هایش می‌چکید. در طبقه نهم، چهار تیم پژوهشی به اضافه تیم رسانه حضور داشتند. تیم مطالعات زنان، جامعه‌شناسی، سیاست‌گذاری عمومی و روان‌شناسی از اعضای این گروه پژوهشی بودند. نزدیک به شش‌ماه بود که در تلاش بودند تا طرح حمایت از زنان را اصلاح و به مجلس اعیان بفرستند. سرزمین پرسیس نظامی پادشاهی با دو مجلس داشت. مجلس عوام که اعضایش را مردم و طبقات غیر اشراف تشکیل می‌دادند و مجلس اعیان که اعضایش از اشراف و خاندان سلطنتی انتخاب می‌شدند. مجلس عوام قدرت

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

اجرایی بسیار کمتری از مجلس اعیان داشت. به حدی که برخی از روزنامه نگاران و خبرنگاران، مجلس عوام را مترسکی برای جلوگیری از قیام‌های مردمی می‌دانستند. طرح حمایت از زنان مدت‌ها بود که در مجلس عوام تصویب شده بود، اما مجلس اعیان بر سر اجرای این طرح سنگ می‌انداخت و همه را ذله کرده بود. وارد دفترشان شد؛ یک سالن بسیار بزرگ که هر تیم در گوشه‌ای مستقر بود. میزکارها را به صورت دایره دور هم چیده بودند و یک میزگرد بزرگ در میان سالن بود تا همه تیم‌ها برای همکاری بیشتر دور یکدیگر جمع شوند و همفکری کنند. پنجره‌ها از سه طرف پژوهشکده را محاصره کرده بودند، نور به داخل می‌تابید و محیط را بسیار روشن کرده بود. آتور به چند نفر سلام داد و سپس به پشت میزش رفت.

طولی نکشید که یکی از همکارانش آمد. همگی به سمت او رفتند، دختر کت و دامن طوسی رنگی به تن داشت و کفش پاشنه بلندش به رنگ سفید بود. آتور با استرس پرسید:

- چی شد؟ طرح رو قبول کردن؟

دختر پوفی کشید و با ناامیدی که از شکست‌های مداومشان سرچشمه می‌گرفت، گفت:

- طرح رو گرفتن ولی... .

یکی دیگر از حضار، با صدای بلندی که ناشی از هیجان درونی‌اش بود، پرسید:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- ولی چی؟

دختر دستی به روی صورتش کشید. پوست سفیدش بر اثر فشار کاری کمی قرمز شده بود:

- خیلی تعلل می‌کرد. فکر نمی‌کنم به این زودی‌ها به مجلس اعیان بفرستنش!

همه عصبی و ناامید سری تکان دادند و رفتند تا به کارهایشان برگردند. آتور به سمت دختر رفت و آرام پرسید:

- از کجا فهمیدی نمی‌خوان طرح رو بفرستن؟

دختر شانه‌ای بالا انداخت. باز هم ناامیدی در صدایش موج می‌زد.

- کی این کار رو می‌کنن آخه؟

آتور پوفی کشید. نگاهی گذرا به افراد حاضر در پژوهش‌کده انداخت و با نگرانی گفت:

- اگر طرح به مجلس فرستاده نشه، ممکنه همه‌مون از کار بی‌کار می‌شیم.

دختر سری تکان داد و هر دو به سمت میزشان که کنار یک‌دیگر بود، رفتند. پس از چند دقیقه، آتور ناگهان از جایش برخاست و با ذوق گفت:

- یه ایده‌ای دارم.



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

صدایش آنقدر بلند بود که در آن سکوت ناامیدی، همه توجه‌ها را به سمت خودش جلب کند. آتور کمی خودش را جمع و جور کرد و بعد رو به سرپرست گروه گفت:

- درخواست جلسه فوری دارم.

سرپرست کت و شلوار پوشیده، با اکراه سری تکان داد و گفت:

- یک ربع دیگه!

آتور سری تکان داد و سریع مشغول شد تا ایده‌اش را کامل روی کاغذ پیاده کند. چند برگه برداشت و بی‌وقفه ایده‌اش را روی برگه‌ها نوشت. می‌دانست نمی‌تواند به جز چند جمله در جلسه بگوید بنابراین ایده‌اش را موبه‌موبه روی کاغذ نوشت. زمان سپری شد و تمام هفتاد عضو گروه پژوهشی دور میز گرد بزرگ میان سالن جمع شدند. پس از آن که همگی آماده شدند؛ آتور با جدیت گفت:

- همون طور که می‌دونید این گروه برای اصلاح طرح جمع شده ولی ما نباید کار رو به همین محدود کنیم.

سرپرست که در این باره کنجکاو شده بود، کمی به سمت میز خم شد و پرسید:

- منظورت چیه؟

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آتور نگاهی به برگه‌های روبه‌رویش انداخت و سپس با همان جدیتی که موقع کار داشت، گفت:

- باید بهشون فشار بیاوریم. هم برای فرستادن طرح به مجلس اعیان و هم برای تصویبش.

سرپرست چشمانش را ریز و دستانش را در هم قفل کرد.

- ما چطور می‌تونیم بهشون فشار بیاوریم؟

آتور نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- باید یه موج رسانه‌ای راه بندازیم.

رو به تیم رسانه کرد. با اطمینان گفت:

- باید بتونیم یه کاری کنیم که مردم توی رسانه‌ها برای فرستادن این طرح فشار بیارن.

کمی همهمه ایجاد شد. اعضای حاضر در حال ارزیابی طرح ارائه شده از آتور بودند. سرپرست تیم رسانه، که از رخوت ایجاد شده در تیم، خسته شده بود، با اشتیاق گفت:

- به نظر منم ایده خوبیه. فقط باید کمی روش فکر بشه.

سرپرست اصلی سری تکان داد. او هم با این ایده موافق بود.

- افرادی که موافقن رأی‌شون رو اعلام کنن.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

اکثریت قریب به اتفاق رأی مثبتشون رو اعلام کردند. سرپرست سری تکان داد و با رضایت گفت:

- خیلی خب سه روز آینده رو همه تیم‌ها سر همین موضوع کار کنن و بعد از اون هم یک جلسه می‌ذاریم تا طرح هاتون رو بررسی کنیم. همگی موافقت کردند و به سرکارهایشان بازگشتند.

\*\*\*

کمی تعلل کرد، بندبند وجودش به او التماس می‌کرد که به خانه نرود. چند باری نفس عمیق کشید و بر چسب بر روی انگشت شستش لعنت فرستاد. التماس‌های وجودش را نادیده گرفت و زنگ در را زد. کلید داشت، اما ترجیح داد که از آن استفاده نکند. پس از چند ثانیه مادرش در را باز کرد. با دیدنش گل از گلش شکفت و او را در آغوش گرفت و شروع به قربان صدقه رفتن کرد:

- سلام دختر خوشگلم خوبی مامان؟ بیا تو، بیا تو، برات غذایی که دوست داری رو درست کردم.

هر دو وارد شدند؛ مادرش کمی تپل بود و موهای سرخ رنگش را که به آتور ارث داده بود، کوتاه کوتاه کرده بود. آتور چند نفس عمیق کشید و بعد با چشم به دنبال حسام گشت، وقتی پیدایش نکرد با اضطرابی که در جز به جز کلامش بود، پرسید:

- کجاست؟

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

مادر که در آشپزخانه مشغول درست کردن شربت بود. با همان مهربانی ذاتیش، گویی که هیچ اتفاقی نیوفتاده است، گفت:

- بابات رو می‌گی؟ رفته بیرون الان میاد.

آتور با جدیت گفت:

- اون بابای من نیست!

مادر شربت به دست از آشپزخانه بیرون آمد و سرزنشگرانه گفت:

- معلومه که باباته.

آتور شربت را از دست مادرش گرفت و با تهدید گفت:

- اون مرد هر چی باشه پدر من نیست!

مادرش که می‌دانست بحث کردن با او فایده ندارد، لبخند مهربانی به صورت او پاشید و با آرامش گفت:

- خیلی خب، خیلی خب، بیا بشین.

با هم روی مبل نشستند، مادرش نگاهی به صورت او انداخت و با دیدن کبودی زیر لبش، سرش را پایین انداخت و با شرمندگی که از صدایش می‌چکید، گفت:

- الهی مادر برات بمیره، کاوه که گفت آسیبی ندیدی؟

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آتور جرعه‌ای از شربت‌ش را خورد و در حالی که به مبل‌های سلطنتی طلایی رنگ مادرش نگاه می‌کرد، گوش به زنگ صدای کلید، گفت:

- نه چیز خاصی نبود.

مادرش که به شدت نسبت به اتفاقی که دیروز افتاده بود کنجکاو و نگران بود، پرسید:

- به خاطر من این جوری شد نه؟

آتور سری به چپ و راست تکان داد. از جایش برخاست و به سمت پنجره های بزرگ پذیرایی رفت؛ نمی‌دانست مادرش شماتت در صدایش را می‌فهمد یا نه، ولی از آن استفاده کرد:

- خودت خوب می‌دونی چرا اون اتفاق افتاد!

مادر چند ثانیه سکوت کرد. هنگامی که بحث حسام به میان می‌آمد، مادر در خلا بزرگی زندگی می‌کرد. آتور گمان می‌کرد که مادر هنوز حسام را به عنوان قاتل رعنا نمی‌بیند و این موضوع را انکار می‌کند. اما بارها ایزد را سپاس داد که آن شب مادر جنازه رعنا را ندید، و گرنه دیوانه می‌شد و سر به بیابان می‌گذاشت! خانه بسیار بزرگی داشتند؛ سالن بزرگ با دیزاینی گرم و طلایی رنگ به همراه آشپزخانه در طبقه اول بود و سه اتاق خواب در نیم طبقه‌ای که با شش پله به آن می‌رسیدند، بود.

مادر سکوت کوتاهش را شکست. کمی به جلو متمایل شد و با خواهش گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- آتور جان مادر تو رو خدا وقتی حسام اومد آبروداری کنیا، توروخدا بهش چیزی نگو!

آتور با دهان باز به مادرش نگاه می کرد. مادر محتاطانه ادامه داد:

- نذاری روتون رو روی هم باز شه ها، ما یه خانواده‌ایم باید حرمت‌ها رو نگه داریم.

آتور چند نفس عمیق کشید تا فریاد نزند؛ با صدایی که از میان دندان‌هایش بیرون می‌آمد، گفت:

- بهش چیزی نگم؟

دستانش را محکم روی صورتش کشید. کاش آدمی که مقابلش بود، مادرش نبود. صدایش آرام آرام اوج می‌گرفت:

- نذارم روش به روم وا شه؟

قفل دندان‌هایش باز شد، تک‌تک رگ‌های بدنش، نمایان شده بودند:

- نذارم حرمت‌ها شکسته بشه؟

ناخن‌هایش را در گوشتش فرو برد:

- مامان حرف‌های خودت رو می‌شنوی؟!

چند قدم به سمت مادر برداشت، مادر قرمز شده بود زیرا عدم تواناییش در کنترل وضعیت، او را آشفته می‌کرد! صدای آتور به اوج خود رسیده بود:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- چه حرمتی؟ اون بی شرف خواهر من رو کشته!

نزدیک مادرش.. به مادرش که چشمانش غرق در اشک بود نگاه کرد. شاید مادرش همسرش را بیشتر از دخترش دوست داشت! شماتت چون خون از واژگان آتور چکه می کرد:

- شنیدی مامان اون مرتیکه دخترت رو کشته!

مادرش چندبار سرتکان داد، صدایش می لرزید:

- خدا گفته ببخشید منم بخشیدم.

آتور خنده‌ای از سر عصبانیت کرد:

- بخشیدن به چه قیمتی؟ به قیمت پایمال شدن خون دخترت؟ اون مرتیکه به این که رعنا رو کشته افتخار می کنه! مامان شنیدی؟ افتخار می کنه، به رعنا می گه لکه ننگ! به دخترت، به طفل معصومت که گلوش رو برید؛ می گه لکه ننگ!

مادر با صدای لرزانی گفت:

- اون خیلی عوض شده، زندان عوضش کرده، از وقتی اومده از گل کمتر به من نگفته، خیلی مرد خوبی شده.

آتور دوباره خنده عصبی کرد، چقدر باید ناخن هایش را در گوشتش فرو می برد که گرما و خیس خون را احساس کند؟ تمسخر جایش را به شماتت داد. مادرش چگونه می توانست تا این حد ساده لوح باشد؟

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- عوض شده؟ اون عوضی رو هیچی نمی‌تونه عوض کنه! هیچی، اون قاتله،  
یه قاتل که خون خواهر پونزده ساله من رو دستاشه!

بدون این که منتظر پاسخی از جانب مادرش باشد به اتاقش رفت و در را محکم بست. کیفش را روی تختش پرت کرد. چند نفس عمیق کشید تا آرام شود؛ اما فرسنگ‌ها با آرام بودن فاصله داشت. انعکاس ضربان قلبش در سرش می‌پیچید و دستانش از عصبانیت می‌لرزید. چهره رعنا یک لحظه هم از جلوی چشمش کنار نمی‌رفت. روی تختش نشست. پنجره‌ها را پوشانده بود و این باعث می‌شد که هیچ نوری از بیرون به داخل اتاق نیاید. تنها چیزی که در صورت خاموش بودن چراغ اتاق باعث روشنایی اتاق می‌شد نوارهای شب‌نمایی که نصب کرده بود. باز هم چند نفس عمیق کشید. احساس می‌کرد ریه‌اش به او التماس می‌کند که نفس نکشد و گرنه این چنین سخت نفس کشیدن چه دلیل دیگری داشت؟ برآفروخته بود و حتی سطلی از یخ هم نمی‌توانست او را آرام کند. صدای زنگ در آمد و پس از آن صدای حسام در خانه پیچید. آن صدای بم و منحوسش! صدایش یاد آور دردناک‌ترین جمله‌ای بود که آتور در زندگیش شنیده بود. "مژده بدید که من لکه ننگ رو پاک کردم!"

(حسام! رعنا! غرق در خون! دستان خونی پدر! فریاد "من لکه ننگ رو پاک کردم!" پایمال شدن خون رعنا! حسام! حسام! حسام قاتل!)



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

نگاهش به قیچی که روی میزش بود افتاد. ذهنش در آن شب گیر کرده بود. مگر در همین خانه رعنا به قتل نرسید؟ از جایش برخاست. تلو تلو می‌خورد. دستانش دیگر نمی‌لرزید. قیچی را برداشت و از اتاق بیرون رفت. تلو تلو خوران از پله‌های سنگی پایین آمد. سرمای موزاییک‌ها در پایش نفوذ کرد.

(حسام! رعنا! غرق در خون! دستان خونی پدر! فریاد "من لکه ننگ رو پاک کردم!" پایمال شدن خون رعنا! حسام! حسام! حسام قاتل!)

قیچی را مانند قاتلان حرفه‌ای در دست گرفته بود. مادر با دیدن آتور جیغ کشید. سفید چشمان آتور به سرخی موهایش شده بود. تنش نمی‌لرزید و گویی در این دنیا سر نمی‌کرد. با حسام چشم در چشم شد. به جز چند تار موی سفید در موهایش، هیچ تغییر دیگری نکرده بود. هنوز هم همان موهای جوگندمی پرپشت، همان چشمان مشکی و همان صورت استخوانی را داشت. آتش از چشمان آتور می‌بارید و صدایش مرتعش بود.

- چطور جرأت کردی به خونه برگردی؟

حسام ساکت بود و چیزی نمی‌گفت. صدای آتور بالاتر رفت.

- تو به قاتل عوضی هستی!

حسام باز هم ساکت بود. سپر فولادین در برابر آتش چشمان آتور ساخته بود. آتور فریاد زد:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- چرا حرف نمی‌زنی؟

حسام سرش را پایین انداخت. شرمندگی صدایش، آتور را از خلا بیرون آورد.

- چی بگم؟

دستانش را بالا آورد. شرمندگی از حرف به حرف واژگانش به سوی گوش‌های مخاطب پرتاب می‌شد و مخاطب را گیج می‌کرد.

- چی می‌تونم بگم؟

با بیچارگی دو دستش را روی سرش کوبید.

- من خاک بر سر دختر خودم رو کشتم!

بار دیگر به سرش کوبید.

- من خاک بر سر جگرگوشه‌م رو کشتم!

چشمان قهوه‌ای روشنش در سیلاب اشک بودند. بار دیگر چشمانش را به چشمان آتور گره زد.

- چی می‌خوای بگم؟

آتور بهت زده به او نگاه می‌کرد. حسام با سختی به روی یک مبل نشست و با صدای لرزانی گفت:

- کاش که می‌تونستم برگردم عقب و به جای رعنا خودم رو می‌کشتم!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

شروع به گریه کرد.

- اون شب عصبانی بودم! شیطان اومده بود توی جلدم! کاش می‌مردم و این اتفاقات نمی‌افتاد.

باز هم به آتور نگاه کرد.

- کاش می‌شد که این اتفاق نمی‌افتاد! کاش می‌شد به جای رعنا من مرده بودم!

پس از گفتن این حرف‌ها حق هقش آغاز شد و شروع به زدن خودش کرد. به خودش لعن و نفرین می‌فرستاد و با دو دست محکم به صورتش می‌کوبید. مادر به سمتش رفت. سعی کرد؛ جلوی‌اش را بگیرد اما حسام سمج‌تر از این حرف‌ها بود. آتور هنوز ایستاده بود و با بهت به حسام نگاه می‌کرد. حسام برای چند دقیقه توانسته بود که آتور را گیج کند. اما صدایی در پس ذهن آتور پیچید.

(حسام! رعنا! غرق در خون! دستان خونی پدر! فریاد "من لکه ننگ رو پاک کردم!" پایمال شدن خون رعنا! حسام! حسام! حسام قاتل!)

آتور با چشمان به خون نشسته‌اش و رگ گردنی که در حال انفجار بود، آرام گفت:

- بسه!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

صدایش آنقدر آرام بود که به گوش حسام و مادر نمی‌رسید. این بار با صدای بلندتری گفت:

- بس کن!

حسام و مادر به او نگاه کردند. آتور به آن‌ها نزدیک شد. چشمانش، مانند یک قاتل سریالی، هیچ حسی نداشتند. ابروی راستش کمی بالا رفت. صدایش هم هیچ حسی نداشت. نه ترس، نه اضطراب و نه حتی نفرت و این آتور را ترسناک‌تر می‌کرد.

- می‌گی کاش رعنا رو نمی‌کشتی؟

مردمک چشمان مادر می‌لرزید. احساس کرد شخص دیگری آتور را کنترل می‌کند. این شخصی که روبه‌رویشان بود، دختر او نبود. شاید هم او دخترش را به خوبی نمی‌شناخت. آتور یک قدم دیگر به سمتشان برداشت. صدایش، سرما را بر تن حسام و مادر، تزریق می‌کرد.

- ولی تو رعنا رو کشتی!

در چند قدمی آن‌ها بر روی زاویش نشست. به حسام نگاه کرد. سپر حسام، حریف چشمان آتور نبود. حسام ترسیده بود. از این دختر هرکاری برمی‌آمد!

- می‌گی کاش خودت به جای رعنا مرده بودی؟

قیچی را در مقابلش گذاشت. به قیچی اشاره کرد. صدایش بود یا جمله‌اش، که تن مادر و حسام را لرزاند؟

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- برش دار! شانست رو امتحان کن!

حسام با بهت به آتور نگاه کرد. آتور پوزخندی زد.

- فقط حرف تو خالی می‌زنی!

از جایش برخاست. به اتاقش رفت. کیفش را برداشت و به طرف درب خروجی رفت. مادر برخاست و به دنبالش رفت. با نگرانی پرسید:

- آتور مادر کجا می‌ری؟

در حالی که کفشش را می‌پوشید؛ قاطع گفت:

- خونه کاوه!

و سریعاً خانه را ترک کرد مادر همان جا کنار درب نشست و با دلی مملو از غم گفت:

- آخرش از دستتون دق می‌کنم!

با سرعت زیادی خیابان را طی می‌کرد. فاصله خانه مادر تا کاوه با ماشین، کمتر از ده دقیقه بود و آتور این مسیر را در پنج دقیقه طی کرد. وارد ساختمان شد. به نگهبان سلامی داد و با سرعت به سمت طبقه سوم و خانه کاوه رفت. راهروی روشن را بسیار تاریک می‌دید. دیگر آن صدا را در ذهنش نمی‌شنید. حال خودش فرمان را به دست داشت و باز هم می‌لرزید. کلید انداخت و وارد خانه کاوه شد. چراغ‌ها روشن بودند و خانه خاکستری و سفید را روشن کرده بودند. انتظار حضور کاوه در خانه را نداشت؛ اما کاوه

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

زودتر از محل کارش به خانه آمده بود. با تی شرت و شلوار مشکی رنگی، بر روی مبل خاکستری تیره نشسته بود و مشغول تماشای تلویزیون رو به رویش بود. با دیدن آتور با تعجب پرسید:

- چرا برگشتی؟

آتور آشفته بود. تنش می لرزید و عرق کرده بود. وارد خانه شد. چند نفس عمیق کشید. چه کسی گفته بود که نفس عمیق برای آرام شدن مفید است؟ پس چرا برای او کار نمی کرد؟ سری به چپ و راست تکان داد. صدایش هم به مانند تنش می لرزید.

- نشد! نتونستم!

به کاوه نگاه کرد و اشک در چشمانش جمع شده بود.

- نمی تونم توی یه خونه با اون بمونم!

به سمت مبل ها رفت و روی یک مبل نشست. پاهایش را بر روی فرش پرز بلند سفید گذاشت. سرش را در میان دستانش گرفت. آنقدر که گمان می کرد، قوی نبود! با بی چارگی، حقیقت تلخی را به زبان آورد.

- نمی تونم!

کاوه روبه رویش نشست. از نماندن آتور در آن خانه خوشحال بود اما از دلیلش نه! به آتور نگاه کرد و با آرامش گفت:

- می تونی همین جا بمونی!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

دستانش را بر روی دستان آتور گذاشت و آتور سرش را بالا آورد. لبخند اطمینان بخش کاوه، مانند آرام‌بخشی در رگ‌های آتور تزریق شد.

- این‌جا همیشه خونه توعه!

آتور سری تکان داد. سپاس‌دار برادرش بود و وجدانش از تنها گذاشتن مادرش با آن هیولا، در عذاب بود. دستی روی صورتش کشید و زمزمه وار گفت:

- ولی هر روز می‌رم به مامان سر می‌زنم!

کاوه سری به نشانه مثبت تکان داد و گفت:

- باشه! ولی مامان انتخاب خودش رو کرده!

آتور نفس عمیقی کشید. وجدانش آرام نمی‌گرفت و ذهنش به هیچ وجه به او اجازه حضور در آن خانه را نمی‌داد. گویی که با خود سخن می‌گوید تا بتواند وجدانش را آرام کند، زیر لب گفت:

- نمی‌تونم توی خونه‌ای بمونم که هر شب به خاطر هر اشتباهی که انجام بدم احتمال مرگم باشه!

کاوه احساس کرد خنجری بر قلبش زدند. از این حس ناامنی که خواهرش همیشه داشت؛ متنفر بود! گاهی اوقات احساس می‌کرد که آتور حتی به او هم اعتماد ندارد. جلو رفت؛ آتور را در آغوش گرفت. تنها آرزویش این بود که می‌توانست تمام اتفاقات آن شب به بعد از آن را از ذهن آتور پاک کند.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آن شب حسام رعنا را کشته بود اما رعنا تنها قربانی آن حادثه نبود! آسیبی که به آتور پس از آن شب رسیده بود؛ ویران‌گر بود! حس ناامنی، اضطراب و استرس دائمی و حمله‌های عصبی که با کوچکترین محرکی به او دست می‌داد. تنها بخشی از آسیب‌های وارد شده بودند. کاوه آتور را محکم‌تر در آغوش گرفت؛ تا شاید بتواند حس ناامنی او را کمتر کند. آغوش برادر از هزاران نفس عمیق هم، آتور را آرام‌تر کرده بود!

(حرمتی که باقی نمانده را، چطور می‌توان شکست؟)

\*\*\*

### فصل هفتم

(آدم‌های بی‌ارزش)

پرونده را بر روی داشبورد گذاشت. رو به همکارش سیاوش کرد و گفت:

- چقدر به مقصد مونده؟

سیاوش دستی در موهای پرپشت مشک‌اش کشید. نگاهی به چی پی اس انداخت و گفت:

- تا بیست دقیقه دیگه!

کاوه دوباره به پرونده نگاه کرد. خانه فسادى را در پایین‌ترین نقطه شهر پیدا کرده بودند. پوفی کشید.

- چندتا واحد دارن باهامون میان؟



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

سیاوش که به روبه‌رو نگاه می‌کرد گفت:

- پنج تا!

کاوه نفسش را بیرون داد و به خیابان تقریباً خلوت صبح نگاه کرد. خلوتی این چنینی شهر را مدیون اعتراضات گسترده مردمی در پرسیس بودند. خیابان میان میدان مرکزی و مدرسه، چندروزی بود که به دلیل تظاهرات بسته بود و هیچ ماشینی در آن رفت و آمد نمی‌کرد. پلیس معمولاً از تظاهرات و خلوتی خیابان‌ها استفاده می‌کرد، تا عملیات‌های خود را به ثمر برساند. پرونده را ورق زد، خانه‌ای که در پیش بودند، خانه‌ای سه طبقه بود که پیش از سی نفر در آن زندگی می‌کردند. هر جرمی می‌توانستند در آن‌جا انجام می‌دادند. از دزدی و قتل تا فروش و تولید مواد مخدر. وارد منطقه فقیر نشین پرسیس شدند. دیگر این‌جا خبری از مردمی که به تظاهرات می‌رفتند نبود. مردم در این نقطه شهر، دست به هرکاری می‌زدند تا بتوانند شکم خود و خانواده‌شان را سیر کنند. هنگامی که نانی برای خوردن نیست، چه اهمیتی دارد که سهمیه ورودی دختران کم است یا زیاد؟ میزان فقرای پرسیس آنقدرها هم زیاد نبود، اما نمی‌شد منکر وجودشان شد. این قسمت شهر، هنوز هم خانه‌های قدیمی داشت و هر چه به سمت جنوب می‌رفتی، شکل خانه‌ها عوض می‌شد و پس از آن به زاغه‌ها می‌رسیدی. منطقه‌ای حاشیه نشین که مردم از هر چه که دم دستشان بود استفاده می‌کردند، تا سرپناهی برای خود بسازند.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

در نزدیکی خانه فساد ماشین متوقف شد. خانه سه طبقه با پنجره‌هایی که نه با پرده بلکه با مقوا و روزنامه پوشیده شده بودند. سه واحد از ماشین پیاده شدند و خانه را محاصره کردند. کاوه و سیاوش که مسئول عملیات بودند نیز از ماشین پیاده شدند و با فاصله از دیوارهای نه چندان مستحکم خانه، در پشت ماشین ضد گلوله، موضع گرفتند. کاوه جلیقه ضد گلوله‌اش را که نشان بزرگ سیمرغ بر آن حک شده بود، کمی در تنش جابه‌جا کرد و اسلحه‌اش را مسلح کرد. فرمان حمله را صادر کرد. ماموران از دیوار خزه بسته بالا رفتند و وارد محوطه خانه شدند. در ورودی حیاط که باز شد، دو واحد دیگر به همراه سیاوش و کاوه وارد شدند و یک واحد برای پشتیبانی بیرون خانه ماند. پیش از آن که نیروهای پلیس بتوانند وارد خانه شوند، از پشت پنجره‌های مقوایی مورد هجوم قرار گرفتند و چند نفر گلوله خودند. پلیس‌ها پناه گرفتند و سیاوش با صدای بلندی اخطار داد.

- اگر تسلیم نشید، با تمام قدرت بهتون حمله می‌کنیم!

صدای زمخت مردی در محیط پیچید.

- هر غلطی دلت می‌خواد انجام بده!

سیاوش باز هم با صدای بلند، سعی در مصالحه کرد.

- جرم خودتون رو سنگین ن...

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

حرف‌هایش با شلیک مدافعان خانه، به دیواری که پشتش پناه گرفته بودند، نیمه کاره ماند. در بی‌سیمش به واحدی که از درگیری استفاده کرده بود و خود را به پشت خانه رسانده بود، اعلام کرد:

- وارد بشید!

مامورها وارد خانه شدند و طولی نکشید که بیشتر خانه را پاک‌سازی کردند و مجرمان را دستگیر، اما هنوز موفق به دستگیری رئیس خانه نشده بودند. کاوه و سیاوش خود وارد عمل شدند. سیاوش به سمت جایی رفت که گمان می‌کرد صدای مرد را از آن جا شنیده است. در داخل خانه رفت و آمد انقدرها هم راحت نبود. خانه بوی عجیبی می‌داد و حتی در فصل بهار هم داخلش سرد بود. بر روی وسایل خاک نشسته بود و در هر گوشه و کناری وسایل شخصی افراد خانه، دیده می‌شد. طبقه دوم را گشت، اما چیزی پیدا نکرد. به طبقه سوم رفت و آن جا هم چیزی را پیدا نکرد. صدای درگیری را از پشت بام شنید. به سرعت به آن سمت دوید. رئیس را دید که دختر بچه کوچکی را گروگان گرفته و کاوه که در مقابلش ایستاده و نمی‌تواند او را دستگیر کند. بی‌مهابا، به دست مرد که اسلحه در آن بود شلیک کرد و در فاصله چند ثانیه کاوه به پای مرد شلیک کرد. مرد فریادی کشید و بر روی زمین افتاد. دختر بچه بر روی زمین ایستاده بود و دستانش را بر روی گوشش گذاشته بود و بر خود می‌لرزید. سیاوش به سراغ مرد رفت و کاوه پس از آن که اسلحه‌اش را غلاف کرد، آرام به سمت دختر بچه قدم برداشت. آفتاب

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

بر روی موهای پریشان دختر بچه می‌خورد و قهوه موهایش را روشن‌تر می‌کرد. دخترک که کاوه را دید، شروع به گریه کرد. با هق هق گفت:

- به من کاری نداشته باشید!

دستش را به سمت جیبش برد. از جیب وصله و پینه خورده‌اش، چند سکه بیرون آورد و به سمت کاوه گرفت. سعی کرد جلوی هق هقش را بگیرد، اما ان‌قدرها هم موفق نبود.

- همه پول‌هام رو بهت می‌دم!

کاوه دستانش را بالا گرفت و فاصله‌اش را با دخترک حفظ کرد. آرام گفت:

- من اوادم کمکت کنم!

دخترک زمزمه کرد:

- کمک؟

کاوه لبخند محوی زد و سری تکان داد.

- اگر با من بیای، قول می‌دم که ببرمت یه جای بهتر.

دخترک آب دهانش را غورت داد. قدم آرامی به سمت کاوه برداشت. با چشمان مظلومش گفت:

- قول می‌دی نزنیم؟

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آه از نهاد کاوه برخواست و تازه کبودی‌های بر روی دست دخترک را دید. سری تکان داد. دخترک قدم دیگری به سمت کاوه برداشت. پول‌هایش را در جیبش گذاشت. آرام گفت:

- پس بریم!

کاوه عدم اطمینان را در تک تک کلمات دخترک می‌شنید. قدم برداشت و به همراه دخترک از پله‌ها پایین رفتند. دخترک نزدیک کاوه ایستاده بود و از کنار او جم نمی‌خورد. به حیاط رسیدند. سه آمبولانس که در آماده باش بودند، به خانه اعزام شده بودند و به مجروحان رسیدگی می‌کردند. سیاوش که دختر بچه و کاوه را دید، با بی‌سیم، درخواست روانشناس کودک و مسئول مربوط به کودکان را ارسال کرد. به معاونش امور را سپرد و به سمت کاوه و دخترک رفت. دخترک اما با دیدن سیاوش، پشت کاوه قایم شد. سیاوش از حرکت ایستاد. به کاوه نگاه کرد و کاوه آرام سری به چپ و راست تکان داد. دخترک لباس کاوه را کشید و آرام گفت:

- اون آقا می‌خواد من رو بزنه؟

کاوه آرام به سمت دخترک برگشت و بر روی زانو نشست. لبخندی به صورت دخترک پاشید و گفت:

- اون آقا دوست منه!

دخترک به سیاوش نگاه کرد. سیاوش هم لبخندی زد و دخترک همراه آن دو سوار ماشین شد. در تمام طول مسیر همه سکوت کردند. عملیات موفقیت

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آمیز بود و تمام عوامل خانه دستگیر شده بودند. تنها بچه‌ای که آن‌جا بود، همان دخترکی بود که با کاوه سیاوش به سمت ساختمان ژاندارمری می‌رفتند. وارد محوطه ساختمان شدند و ماشین را پارک کردند. هر سه از ماشین پیاده شدند و به سمت ساختمان رفتند. وقتی وارد ساختمان شدند، مسئول سازمان کودکان بی‌سرپرست و روانشناس زنی که همراه او آمده بود را دیدند. کاوه بر روی زانو نشست و با دستش به روانشناس اشاره کرد و گفت:

- اون خانم بهت کمک می‌کنه!

دخترک کمی تعقل کرد، اما بعد آرام به سمت روانشناس رفت. دست روانشناس را که برای گرفتن دستش دراز شده بود نادیده گرفت و آرام جلوی زن حرکت کرد. پس از رفتنشان، کاوه به مسئول گفت:

- تونستید هویت دختر و خانواده‌اش رو بفهمید؟

مسئول سری به چپ و راست تکان داد.

- هنوز نه!

سیاوش به کاوه گفت:

- باید به اتاق رئیس بریم.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

به مسئول سری تکان دادند و در راهرو شروع به حرکت کردند. موزاییک‌های بر روی کف زمین آن‌قدر صیقل داده بودند که بارها، افراد مختلف بر رویش سر خودند و بر روی زمین افتادند. سیاوش آرام گفت:

- تمام دست‌هاش کبود بود!

کاوه آهی کشید.

- حتی اجازه نداد که تا پایین پله‌ها بغلش کنم و بیارمش!

سیاوش دستی بر صورتش کشید.

- عوضی‌ها معلوم نیست که چه بلایی سرش آوردن!

وارد اتاق رئیس شدند. رئیس از جایش بلند شد و با تحسین گفت:

- می‌دونستم که کار رو به کاردون سپردم! صبر کردن واسه عملیات امروز ارزشش رو داشت. بهتون تبریک می‌گم!

به صندلی‌های چرمی روبه‌رویش اشاره کرد و گفت:

- بشینید!

کاوه و سیاوش بر روی صندلی نشستند و به رئیس که در مقابلشان بر روی صندلی جلوی پنجره نشسته بود، نگاه کردند. رئیس با لبخند گفت:

- شما دوتا با همدیگه می‌تونید یه شبه کار یه باند بزرگ رو تموم کنید!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

دستانش را بر روی میز چوبی بزرگش گذاشت. سنش آنقدرها هم بالا نبود، تنها چند تار مو کنار شقیقه‌اش سفید شده بود. با همان لبخند که بر روی لبهای نازکش بود، ادامه داد:

- به زودی براتون ترفیع می‌ادا! دیگه بعد از اون لازم نیست به گشت برید و فقط عملیات‌هایی مثل امروز رو انجام می‌دید.

کاوه و سیاوش در اندیشه دخترک بودند و بیش‌تر سخنان رئیس را نمی‌شنیدند. منتظر شنیدن کلمه "مرخصید" بودند که رئیس پس از بیان چند جمله آن را به زبان آورد. سیاوش و کاوه از جای بلند شدند، احترام نظامی گذاشتند و از اتاق خارج شدند. مسئول به سمتشان رفت و گفت:

- هویتش رو پیدا کردیم!

کاوه سیاوش منتظر ادامه حرف‌های مسئول بودند. تبلتش را بالا آورد.

- از بین پلاک‌های هویتی که توی خونه بوده، یکیشون متعلق به همین دختر بچه‌ایه که پیدا کردید.

مشخصات دختر بچه را بالا آورد.

- آرتادخت مستوفی! چهارساله، متولد سیستان.

کاوه با تعجب پرسید:

- این‌جا چی کار می‌کنه؟

مسئول سری به چپ و راست تکان داد.



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- اطلاعات زیادی نیست ولی پدر و مادرش یکساله پیش کشته شدن و از اون موقع تا الان توی این خونه زندگی می‌کرده.

نفس عمیقی کشید.

- سیستم تشخیص چهره، اون رو بارها توی چهارراه‌ها به عنوان دست‌فروش شناسایی کرده.

کمی تعلل کرد. سیاوش پرسید:

- و؟

مسئول دستی به روی صورتش صاف و شش تیغ‌اش کشید.

- تا الان ضرب و شتم و دست‌درازی بهش تایید شده!

کاوه دستانش را مشت کرد و سیاوش دستانش را در پشت سرش قفل کرد. مسئول که خود از این اخبار متأثر بود، ادامه داد:

- هنوز با روانشناس همکاری نکرده و فقط سراغ شما دو تا رو می‌گیره!  
کاوه گفت:

- می‌تونیم ببینیمش؟

مسئول سری تکان داد.

- دنبالم بیاید!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

با آسانسور به طبقه چهارم رفتند. در یکی از اتاق‌های راهروی طلایی رنگ، آرتادخت به همراه روانشناس بود. کاوه و سیاوش وارد اتاق شدند. آرتادخت با دیدنشان، از جا برخاست و به سمتشان رفت. با فاصله ایستاد. فاصله‌ای که از همه می‌گرفت، آتش بر دل حصار انداخت. هم کاوه و هم سیاوش بر روی زانو نشستند. آرتادخت، در حالی که با انگشتانش بازی می‌کرد، گفت:

- می‌خوان من رو با خودشون ببرن!

کاوه لبخند دل‌گرم کننده‌ای زد و گفت:

- می‌خوان ببرنت یه جا که کلی دوست پیدا کنی!

آرتادخت با چشمان درشت و کشیده قهوه‌ای رنگش، به کاوه نگاه کرد و پرسید:

- دوست؟

کاوه نمی‌دانست که چه بگوید. سیاوش با اطمینان گفت:

- اگر باهاشون بری، بهت یه عالمه غذای خوشمزه می‌دن!

آرتادخت که مدتی بود، چیزی نخورده بود، با شنیدن این وعده کمی سست شد. در حالی که با انگشتانش بازی می‌کرد، پرسید:

- شما نمیاید؟

سیاوش لبخندی زد.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- ما هم میاییم بهت سر می‌زنیم.

- قول می‌دی؟

سیاوش سری تکان داد.

- قول می‌دم!

آرتادخت رو به روانشناس کرد و گفت:

- پس بریم!

آرتادخت، روانشناس و مسئول با هم به سمت مرکز نگهداری کوهان بی‌سرپرست رفتند. سیاوش و کاوه نیز بعد از انجام کاغذبازی‌ها برای آخر هفته، به خانه‌هایشان رفتند.

\*\*\*

یک ساعتی می‌شد که از خواب بیدار شده بود اما همچنان در تختش دراز کشیده بود و بی‌حرکت تنها به سقف سفید اتاقش نگاه می‌کرد. افکارش مملو از هیچ بوده و در تمام این مدت به چیزی فکر نمی‌کرد. به سقف زل زده بود و در سرزمین هیچ‌ها غوطه‌ور بود. بالاخره رضایت داد که از جا برخیزد. موهای موج‌دارش آشفته بود و چند جای جوش روی صورت مشخص بود. دستی در موهای بلندش کشید برای بار هزارم به خود قول داد که روزی از شر این موها خلاص می‌شود. شانه را برداشت و موهای سرخ‌رنگش را شانه کشید. پس از آن که آبی به دست و صورتش زد، به

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

پشت در بسته اتاق کاوه رفت و ایستاد. روز جمعه بود و به مانند کل پرسیس، هر دویشان تعطیل بودند. دستش را بالا برد و چند ضربه به در زد. وقتی جوابی نشنید دوباره در زد. هر باری که در می‌زد و جوابی از کاوه نمی‌شنید، بار بعد محکم‌تر در می‌زد. صدای خواب آلود کاوه آمد:

- چیه آتور؟

آتور خمیازه کشید.

- پیام تو؟

صدای پوف کشیدن کاوه آمد.

- بیا!

آتور با خوشحالی در را باز کرد و وارد اتاق نامرتب کاوه شد. گشنه‌اش بود و تنبلیش به او اجازه نمی‌داد که خود به خرید برود. کاوه طاق باز بر روی تخت خوابیده بود. قد بلندی داشت و این باعث می‌شد که در حالت‌های زیادی پاهایش از تخت بیرون بزند. تیشرت سرمه‌ای رنگی با شلوارکی به همان رنگ پوشیده بود. در خواب و بیداری بود و با همان صدای خواب آلود پرسید:

- چی می‌خوای؟

آتور که به کاوه نیمه خواب زل زده بود، با جدیت گفت:

- پاشو برو نون بخر!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

کاوه که هنوز چشمش را باز نکرده بود، با عصبانیت گفت:

- چی داری می‌گی؟

آتور هم جدی گفت:

- حال ندارم برم!

کاوه بالش زیر سرش برداشت و بر روی صورتش گذاشت. عصبانیت در صدایش موج می‌زد.

- به من ربطی نداره! نون می‌خوای برو خودت بخر!

آتور که تصمیمش در بیدار کردن کاوه و فرستادنش به نانوايي جدی بود، بالشی برداشت و به سمت کاوه پرتاب کرد و با صدای بلند گفت:

- بهت می‌گم پاشو برو نون بخر!

وضعیت صبح‌های جمعه همیشه به همین شکل بود. آتور و کاوه که در تمام هفته سرشان گرم کار بود، در روزهای جمعه که بی‌کار بودند فقط به یکدیگر گیر می‌دادند و تا می‌توانستند یک‌دیگر را اذیت می‌کردند. دلیلی هم برای این کار نداشتند. مگر آزار رساندن به خواهر و برادر دلیل خاصی داشت؟

کاوه بالش را از روی صورتش برداشت. ساعت نه صبح را نشان می‌داد و کاوه قصد داشت که حداقل یک ساعت بیشتر بخوابد. چشمانش را باز کرد و با همان لحنی که با مجرمان حرف می‌زد، گفت:

- برو بیرون!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آتور شانه‌ای بالا انداخت. از چارچوب در بیرون رفت و یک قدم عقب‌تر ایستاد و خمیازه کشید. حتی جدیت نظامی کاوه هم حریف آتور نشد. کاوه بار دیگر تکرار کرد.

- گفتم برو بیرون!

آتور با بی‌خیالی گفت:

- من که تو اتاقت نیستم!

کاوه پوفی کشید و در جایش نشست. با موهای آشفته و چشمان پف کرده، به آتور نگاه کرد. با مظلومیت گفت:

- اگر برم بخرم دیگه ولم می‌کنی؟

آتور لبخندی زد و با ذوق گفت:

- من می‌رم جای بذارم!

و به سرعت به سمت آشپزخانه رفت. کاوه پوفی کشید. از جای برخاست. موهای آشفته‌اش را شانه نکشید و با همان لباس خانه بیرون رفت تا از نانوایی نزدیک خانه، نانی بخرد. آتور هم با خوشحالی شروع به چیدن میز صبحانه کرد. کاوه پس از ده دقیقه برگشت. نان را به آتور داد. آبی به دست و صورتش زد و برای صرف صبحانه به آتور ملحق شد.

- قیمت نون بیست درصد اضافه شده!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آتور پوفی کشید. مشکلات پرسیس یکی دوتا نبود. این که از خواب برخیزی و قیمت‌ها بدون اطلاع قبلی افزایش داشته باشند؛ اصلاً چیز جدید و عجیبی نبود. تنها نکته مثبت این بود که میزان درآمدها بالا بود و مردم از پس مخارج برمی‌آمدند، اما نیازی به تخصص در علوم اقتصادی نداشتی تا بدانی که این مسئله روزی به مشکلی بزرگ در پرسیس تبدیل می‌شود. در حالی که لقمه‌ای گرفت، به کاوه گفت:

- به پرسیس خوش اومدی!

کاوه که مشغول لقمه گرفتن بود، گفت:

- چرا همه‌تون سعی نمی‌کنید اوضاع اقتصادی رو درست کنید؟

منظور کاوه از «همه‌تون» نخبگان علوم انسانی بود و آتور از شنیدن این حرف بسیار خسته شده بود. چند ثانیه به کاوه نگاه کرد و بعد با جدیت پاسخ داد:

- فرض کن ده نفر آدم می‌خوان یه سنگ سنگین رو بلند کنن. اجازه استفاده از هیچ اهرمی هم ندارن و خودشون باید این کار رو انجام بدن. به نظرت چطور باید اون سنگ رو بلند کنن؟

کاوه به آتور نگاه کرد. عاشق بحث کردن با آتور درباره مسائل مختلف بود. با اشتیاقی که به خوبی پنهانش کرده بود، گفت:

- هر کس یه طرف سنگ وایسته و با هم‌دیگه بلندش کنن.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آتور جرعه‌ای از چای را خورد. با همان جدیت و بی‌خیالی خاصی که در هم می‌آمیخت و بحث می‌کرد ادامه داد.

- دقیقاً! حالا اگر همه ده نفر به طرف سنگ و ایستن و همه زورشون بزنین تا اون سنگ رو بلند کنن چی؟

کاوه نمی‌دانست آتور قرار است به کجا برسد. پاسخ داد:

- فقط یک طرف سنگ بلند می‌شه!

آتور نفس عمیقی کشید.

- جواب سوال تو هم همینه. اگر قرار باشه همه ما فقط به یه موضوع توجه کنیم، نمی‌تونیم کار درست رو انجام بدیم. خیلی آرمانیه ولی اگر هر کس کار خودش رو درست انجام بده دیگه مشکلی نداریم!

کاوه سری تکان داد و دیگه چیزی نگفتند. هیچ کدامشان درباره حسام و خانه و اتفاقات آن شب حرفی نمی‌زدند. حرف زدن درباره حسام آخرین چیزی بود که می‌خواستند و ترجیح می‌دادند درباره هر چیزی صحبت کنند، به جز حسام!

بعد از خوردن صبحانه، میز را جمع کردند و هر دو به سالن پذیرایی رفتند. بر روی کاناپه نشستند. پیش از آن که کاوه به خود بجنبد، آتور پیش دستی کرد و کنترل تلویزیون را برداشت. تلویزیون را روشن کرد و به مانند همیشه شبکه خبر را انتخاب کرد. علاقه زیادی به شنیدن اخبارهای متفاوت از جاهای مختلف داشت. گاهی اوقات کاوه او را مسخره می‌کرد و می‌گفت



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

که عاشق پسر خوش بر و روی اخبارگو شده است؛ و گرنه این همه علاقه برای تماشای اخبار، هیچ توجیه دیگری نداشت. آتور اما عاشق پسر خوش بر و روی اخبارگو نشده بود، او تنها تماشای اخبار را دوست داشت. ترجیح می‌داد که به جای آن که برنامه‌های بی‌مفهوم تلویزیون را تماشا کند، از تماشای اخبار لذت ببرد. پسر خوش بر روی اخبارگو، مانند همیشه، کت و شلوار پوشیده بود و سنجاق سیمرغ بر روی یقه‌اش، جلوه خاصی به لباسش داده بود. اخبار ساعت ده صبح را اعلام می‌کرد. اخبار مانند همیشه بود.

هر چقدر اوضاع در پرسیس بد است، در سرزمین‌های دیگر بدتر است. افزایش بیست درصدی قیمت نان و اعتراضات مجازی مردم. وزیر اقتصاد اعلام کرد که یا افزایش قیمت را قبول کنید و یا مالیات افزایش پیدا می‌کند. سه روز تا پایان ضرب‌العجل مجلس دانش آموزی پرسیس در پی کم شدن سهمیه ورودی دانشگاه برای دختران! اعتصاب سراسری دانش آموزان در راه است؟ تنها یک ماه تا پایان سال تحصیلی باقی مانده بود و امتحانات از رگ گردن به دانش‌آموزان نزدیک‌تر بودند. سال دیگر شاهزاده بهمن به سن مدرسه می‌رسید و روانه مدرسه می‌شد.

تک فرزند شاهنشاه که در ناز و نعمت بزرگ شده بود. به مانند همیشه ملکه در حاشیه بود و تنها زمانی که در کنار پادشاه و یا شاهزاده بود تصاویری از را نشان می‌دادند. آتور از ملکه متنفر نبود. او ملکه را قربانی جنگ بین پرسیس و یونا می‌دانست. او در یک ازدواج سیاسی گیر افتاده بود و راه گریزی هم نداشت! ملکه جوان بود و همسرش هیچ علاقه‌ای به او نداشت.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

این بی‌توجهی به حدی زیاد بود که حتی رسانه‌های پرسیس هم نمی‌توانستند آن را مخفی کنند. پادشاه به راحتی می‌توانست که به صورت رسمی معشوقه داشته باشد، اما وای بر آن روزی که ملکه کمی پای کج می‌گذاشت! از نظر آتور، ملکه یک زندانی بود! زندانی که عنوان بزرگی داشت و تاجی بر سر می‌کرد. شاید اگر پادشاه می‌مرد و بر اساس قانون، ملکه تبدیل به نایب السلطنه می‌شد، اوضاع برایش خیلی متفاوت بود اما نه پادشاه آدم مردن بود و نه ملکه کسی بود که جرأت کشتن همسرش را داشته باشد. به راستی آخرین باری که زنی در پرسیس واقعاً ملکه بود، چه زمانی بود؟ هر چه تاریخ را بالا و پایین می‌کرد، ملکه را وسیله‌ای برای به دنیا آوردن شاهزاده‌ها و شاهدخت‌ها و بزرگ کردنشان می‌یافت. حداقل در تاریخ معاصر، ملکه‌ای نبود که واقعاً ملکه باشد. ملکه‌ای که تنها مادر وارث تاج و تخت است، ملکه‌ای که تاجی بر سرش می‌گذارد و لباس‌های مجلل بر تن می‌کند، ملکه نیست. او تنها اسیر است که در کاخی بزرگ زندگی می‌کند. آتور با خود اندیشید «آیا روزی می‌رسد که ملکه‌ای حقیقی، بر پرسیس حکمرانی کند؟» جوابش ساده بود، تا زمانی که وضعیت این‌چنین است خیر!

بی مقدمه گفت:

- چیزی راجع به افسانه لجارگان می‌دونی؟

کاوه به آتور نگاه کرد. آتور عادت داشت که ناگهان موضوع تاریخی را برای کاوه شرح می‌داد و کاوه این کار او را بسیار دوست داشت. مشتاقانه گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- یک گروه از زن‌ها بودن که با اهریمن پیمان بستن و بر علیه پادشاه پادشاهان ایستادن!

آتور سری تکان داد. آرام سخن می‌گفت. انگار در ذهنش در حال مقدمه چینی است.

- می‌دونستی که شوهر و پسرانشون، کشته شده بودن؟

چند ثانیه سکوت کرد. کاوه به او که در داستان غرق شده بود نگاه می‌کرد. صدای آتور آرام بود.

- شش هزار سال پیش، یه سری زن به انتقام همسرانشون بر علیه یکی از بزرگترین شاهان تاریخ جهان قیام کردن. فرماندشون، خوب می‌دونست که نمی‌تونن بر علیه پادشاه تنهایی عمل کنن. اهریمن بهشون وعده می‌ده که یه کاری می‌کنه تا پادشاهی هیچ وقت نتونه شکستشون بده! نفس عمیقی کشید. در صدایش حسرت نهفته بود.

- لجاره‌ها، بیست سال مقابل شاه شاهان ایستادن و حکومتش رو متزلزل کردن. این در حالی بود که کشته شدن شوهر و پسرهای لجاره‌ها به دستور مستقیم پادشاه پادشاهان نبود. به افسر ساده ارتش این کار رو می‌کنه و کسی هم مجازاتش نمی‌کنه! مثل همیشه یه اشتباه از آدم‌های بی‌ارزش باعث بوجود آمدن بزرگترین اتفاقات می‌شه.

کاوه که داستان را کامل نمی‌دانست، کنجکاوانه پرسید:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- چه بلایی سر لجارگان اومد؟

آتور لبخندی می‌زند. لبخندش به سادگی کاوه بود یا سرنوشت لجارگان؟

- اونا با اهریمن پیمان بسته بودن و مقابل شاه شاهان قرار گرفته بودن، به نظر چه بلایی سرشون اومد؟

پیش از آن که کاوه پاسخ دهد، صدای زنگ تلفن آمد. کاوه برخاست و تلفن را پاسخ داد و بعد از دو دقیقه تماس تلفنی به نزد آتور بازگشت. از صورتش بهت و تعجب می‌بارید. آتور کمی از جایش برخاست و نگران پرسید:

- چی شده؟ کی بود؟

کاوه دستی بر روی صورتش می‌کشد. غرق در تفکر بود. آرام گفت:

- مامان بود!

آتور دستش را بالا آورد. از بریده بریده حرف زدن خوشش نمی‌آمد.

- و؟

کاوه نشست. کلماتی که باورش برایش سخت بود را به زبان آورد.

- هلن داره ازدواج می‌کنه!

بهت مهمان صورت آتور هم شد.

- هلن؟ هلن خودمون؟ اون که هنوز مدرسه‌اش تموم نشده!

کاوه شانه‌هایش را بالا انداخت.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- مامان گفت چند روز دیگه عقدشه!

آتور با همان بهت گفت:

- امکان نداره!

(اشتباهی کوچک از آدم‌های بی‌ارزش باعث آغاز بزرگ‌ترین اتفاقات می‌شود.)

\*\*\*

فصل هشتم

"خریدند تنت را"

هجده سال قبل

در خانه را باز کرد. کفش همسرش را در کنار کفش زنانه‌ای دید که برای خودش نبود. دستی بر روی شکم برآمده‌اش کشید. دهانش خشک بود و نفسش بالا نمی‌آمد. خانه کوچکش تاریک بود و تنها بارقه نوری از زیر تک اتاق خواب خانه به بیرون نفوذ کرده بود. ساکش را بر روی مبل چرم گذاشت. اتوبوسی که قرار بود او را به نزد پدر و مادرش ببرد به مشکل خورد و مجبور شد به خانه برگردد. تا زمان زایمانش دو ماه باقی مانده بود و قصد داشت دوماه آخر را در نزد مادرش سپری کند. آرام به سمت اتاق رفت. احساس می‌کرد که هوای خانه برایش سنگین شده و در تقلای نفس کشیدن، نفس نفس می‌زد. به جلوی در اتاق رسید. دستش را دراز کرد و بر

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

روی دستگیره گذاشت. صدای ضربان قلبش در گوشش پیچیده بود. احساس کرد که بچه هم در شکمش بی‌قراری می‌کند. با دستی که توانش تحلیل رفته بود، در را باز کرد و...

همسرش را به همراه زنی دیگر دید. هر دوی آن‌ها بی‌حرکت مانده بودند و با بهت به زنی که قرار بود تا دو ماه در خانه نباشد، می‌نگریستند. برای لحظه‌ای همه چیز در جلوی چشمانش سیاه شد. دیوارها و سرویس خواب دیگر سفید نبودند و همگی به رنگ فرش زیر پایشان درآمده بودند. چند ثانیه در شوک بود، اما به خودش آمد و با تمام وجودش جیغ کشید. به سمت همسرش هجوم برد و با دستانی که حتی قدرت یک بچه را هم نداشتند، به سر و صورت همسرش ضربه زد. دچار جنون شده بود و قوه تکلمش را از دست داده بود، جیغ می‌کشید و جیغ می‌کشید و جیغ می‌کشید. همسرش جلوی او را نمی‌گرفت. سرش را پایین انداخته بود و به زنش این اجازه را می‌داد که با دستان ناتوانش او را بزند. چقدر شرمندگی برای جبران این بی‌شرمی احتیاج بود؟ زن دیگر که لباس‌هایش را بر تن کرده بود، به سمت خانم خانه رفت. بی‌خیال و بی‌شرم بود. موهای مشکی لختی داشت و اندامش باریک و بلند بود. چشمان بی‌شرم قهوه‌ای رنگش هیچ نشانی از پشیمانی نداشتند. دست‌های خانم خانه را گرفت و او را به سمت خود برگرداند. چینی به بینیش داد و با صدای آرام طعنه زد:

- انقدر خودت رو کوچک نکن!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

خانم خانه با بهت نگاهش کرد. زن دیگر با تحقیر به اندام پف کرده خانم خانه نگاه کرد.

- انتظار نداشتی با این وضعیت باهات بمونه که؟

صورتش را نزدیک صورت غرق در اشک خانم خانه برد. دستانش را رها کرد و دست‌ها بی‌جان در کنار بدن خانم خانه رها شدند. زن دیگر دستی بر موهای فر و بلند خانم خانه کشید. گرمایی را که زیر دستش احساس کرد، نادیده گرفت، اما خانم خانه تبی سوزان داشت.

- شوهرت هم نیازهای خودش رو داره!

مرد خانه به زن دیگر، تشر زد.

- ساکت شو!

زن دیگر پوزخندی زد. ابروهای کمانیش را بالا داد.

- خودت بهم گفتی که از دستش خسته شدی!

خانم خانه به همسرش نگاه کرد و سوال " مگه چی کار کردم؟ " در ذهنش بازتاب شد. درد وحشتناکی را در شکمش احساس کرد. خم شد و فریادی از سر درد کشید. صورتش قرمز شد و مایعی را میان پاهایش احساس کرد. همسرش به سراغش رفت. هل شده بود و نمی‌دانست چه کند. همسرش را آرام بلند کرد و بر روی تخت گذاشت. قرمزی خون، بر روی سفیدی رو تختی نشست. زن دیگر تنها یک گوشه ایستاده بود و به درد کشیدن خانم

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

خانه و دست‌پاچگی مرد خانه نگاه می‌کرد. مرد سریعا به اورژانس زنگ زد. لباسش را بر تن کرد. خانم خانه جیغ می‌کشید و از درد به خود می‌پیچید. تا اورژانس برسد، از حال رفته بود و تمام تخت از خونش رنگی شده بود. در ماشین زایمان کرد و پیش از این‌که به بیمارستان برسند، جان داد. دکترها تنها توانستند که بچه را نجات دهند. دختری نحیف که دو ماه زودتر متولد شده بود. نام دختر بچه را هلن نهادند. ماجرای آن شب مانند رازی بین زن دیگر و مرد خانه باقی ماند. بعد از دو ماه با یک‌دیگر ازدواج کردند. تمام ارتباطشان را با خانواده مادر واقعی هلن قطع کردند و اجازه ندادند که هلن بفهمد، زن دیگر، مادر واقعی نیست. بعد از آن شب دیگر سخنی از آن واقعه به زبان نیاوردند و بعد از چندماه، خانم خانه به طور کامل از ذهنشان پاک شد و این دو به همراه یادگار کوچک خانم خانه، زندگی جدیدی را ساختند!

\*\*\*

### زمان حال

باز هم مدرسه. باز هم سرود ملی و باز هم مدیری که آمد تا دانش آموزان را به مدارا موعظه کند. تنها چهار روز تا پایان ضرب‌العجل باقی مانده بود و مدیران مدارس مأمور شده بودند تا این جریان را خاتمه دهند. اما همگی خوب می‌دانستند که گوش دانش‌آموزان به این حرف‌ها بدهکار نیست. از طرفی هر دلیلی که مسئولین برای کاهش سهمیه ورودی دانشگاه برای دختران می‌آوردند، آنقدر غیر منطقی بود که آتش این اعتراضات را تندتر



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

می‌کرد. دو روز پیش نماینده‌ای از مجلس اعیان به روی آنتن زنده رفت و در پاسخ به سوال چرایی کم شدن سهمیه ورودی دانشگاه برای دختران، پاسخ داد «برای این‌که دختران در آینده خواستگاران تحصیل کرده داشته‌باشند!» و در ادامه گفت که این خواست خود دختران پرسیس است. همین دو جمله کافی بود تا علاوه بر گروه‌های دانش‌آموزی، گروه‌های دانش‌جویی و اصناف هم به این اعتراضات ملحق شوند. حال دیگر فقط بحث اعتصاب دانش‌آموزان نبود. دانش‌جویان و بازاریان هم به جنبش ملحق شده بودند و در صورت عدم توجه دولت به درخواستشان، سرزمین با مشکلات بزرگی مواجه می‌شد. با این وجود هنوز هم مسئولین اقدامی در این باره انجام نداده بودند. حتی با این‌که ضرب‌العجل پایان نیافته بود، اما کلاس‌های مدرسه معلق بودند و دانش‌آموزان یکی درمیان به کلاس‌ها می‌رفتند. خیابان جلوی مدرسه مرکزی ساتراپی دیلمستان تبدیل به محل اعتراضات شده بود و دانش‌آموزان هنگامی که به کلاس‌ها نمی‌رفتند، در خیابان‌ها شعارهای ضد طرح کم شدن سهمیه ورودی دانشگاه برای دختران سر می‌دادند.

هلن و آتوسا هم تمام مدت درگیر همین مسئله بودند. هر روز با یک‌دیگر به خانه می‌رفتند و با هم به مدرسه می‌آمدند. تکلیف آتوسا که مشخص بود. او سرش برای این‌گونه اعتراضات درد می‌کرد. اما هلن برای این‌که به کاری سرش سرگرم باشد و جریانات را برای مدتی فراموش کند به اعتراضات پیوسته بود. انقدر سرش شلوغ بود که به ندرت یادش می‌آمد که

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

چه اتفاقی افتاده است. در تمام مدت آتوسا کنارش بود و نمی‌گذاشت که تنها باشد. آتوسا بدون این‌که هلن به او چیزی بگوید جریان را فهمید و در حد توانش هلن را تنها نگذاشت. باز هم یک روز دیگر که نصفش را در مدرسه و نصف دیگرش را در خیابان بودند، گذشت. هر دو سوار اتوبوس‌های زرد مدرسه شدند تا به خانه بروند. ساکن یک خیابان بودند و از کودکی با یک‌دیگر بزرگ شده بودند. خانواده آتوسا نقطه مقابل خانواده هلن بودند. هر چقدر که خانواده هلن متعصب و سخت‌گیر بودند، خانواده آتوسا روشن فکر و بامنطق بودند. مادر آتوسا پرستار بود و در بیمارستان مرکزی دیلمستان مشغول به کار بود. مادر هلن اما معلم بود و حال به مدت یک سال به عنوان معاون آموزش و پرورش ساتراپی مشغول به کار بود. پدر لیزا مغازه لباس‌فروشی بزرگی در بازار داشت. در فاصله چند مغازه از مغازه او، مغازه خواربارفروشی بود که مالک نیمی از آن پدر هلن و نیمی دیگر برای حسام بود.

با وجود اختلاف عقیده‌ای که دو خانواده با یک‌دیگر داشتند اما محدودیتی را برای رفت و آمد فرزندانشان با یک‌دیگر در نظر نگرفته بودند. آتوسا دختر بی‌دردسری بود و خوب می‌دانست چگونه با والدین دوستانش تا کند. اتوبوس به ایستگاه خیابانشان رسید. پیاده شدند. خیابان‌ها شهر معمولاً عریض و طویل بودند و علاوه بر این‌که دو لاین برای پارکینگ در نظر گرفته شده بود، چهار لاین دیگر برای عبور و مرور ماشین‌ها وجود داشت. ساختمان‌ها معمولاً از چهار تا ده طبقه بودند. هر چند در مرکز شهر آسمان

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

خراش‌های زیادی وجود داشت، اما در حاشیه‌های شهر خبری از آسمان خراش‌ها نبود. آتوسا از هلن خداحافظی کرد و به خانه خودشان رفت. هلن هم دستی بر موهای مصنوعی صافش کشید و راهی خانه شد. آپارتمانی چهار طبقه که در هر طبقه دو واحد خانه بود. لابی ورودی موزاییک‌های سفیدی داشت که نورهای زرد و سفید سقف را انعکاس می‌دادند و فضا را از حد معمول بیشتر روشن می‌کردند. در راهرو آتور را دید. مانند همیشه موهایش را گوجه‌ای بسته بود و لباسی با تن آبی بر تن کرده بود. آتور با لبخند به سمت او آمد. هلن اما گمان می‌کرد با بازگشت حسام، دیگر هیچ‌وقت آتور را در این ساختمان نمی‌بیند. مکالمه‌شان، بیشتر از یک سلام و احوال‌پرسی ساده طول نکشید و هر دو به خانه‌های خود رفتند. هلن در خانه را باز کرد و در کمال تعجب کفش‌های مادرش را دید. مادرش هیچ‌وقت در این موقع روز به خانه نمی‌آمد. بی‌خیال کفش‌هایش را درآورد و وارد خانه شد. ورودی خانه راهرو کوچکی داشت و پس از آن وارد سالن پذیرایی می‌شدند. با دیدن کسی که بر روی مبل چرم قهوه‌ای نشسته بود و در حال صحبت با مادرش بود، در جایش خشک شد. قلبش از تپیدن ایستاد و احساس کرد که نمی‌تواند بر روی پاهایش بیاستد. «آن مرد» با مادرش دست داد. با لبخند کریه‌اش به هلن سلام داد و سپس بدون گفتن حرفی، خانه را ترک کرد. هلن آب دهانش را قورت داد. به مادرش نگاه کرد که در فکر بود. چند قدم به سمت هلن برداشت. سرمای واژگانش از همیشه بیشتر شده بود.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- حرف‌های جالبی زد.

هلن با ترس به مادرش خیره بود. مادر مانتو سیاه بلندی پوشیده بود. مانتویی که در کمر تنگ می‌شد و در ادامه دامنی گشاد داشت. موهایش را بسته بود و آرایش چشم تیره‌ای بر صورتش نقش بسته بود. خیره به صورت هلن نگاه می‌کرد. هیچ غم یا نگرانی در چشمانش نبود. مشکی چشمانش یخ بسته بود و صدایش به جای ناراحتی و نگرانی، شماتت داشت.

- بهم گفت که چه اتفاقی افتاده.

چشمان هلن گشاد شد. چرا مادرش عصبانی نبود؟ چرا آن مرد را تحویل پلیس نداده بود؟ مجرم خود به جرمش اعتراف کرده بود و حال می‌توانستند که او را تحویل پلیس دهند. حرف بعدی مادر اما تا مغز استخوان هلن را سوزاند.

- گفت که مسئولیت کاری رو که انجام داده رو می‌پذیره!

چند ثانیه سکوت کرد. سپس هم‌آوا تحسین و بزرگ انگاری گفت:

- چه مرد شریفیه!

نفس‌های هلن به شماره افتاد. مادرش «آن مرد» را شریف می‌دانست. آن حیوانی که از اهریمن هم بدتر بود را «مرد شریف» خطاب کرده بود. این واژه در ذهن هلن انعکاس یافت.

مادر با نگاه نافذش و لحنی که از آن تحسین می‌بارید، گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- با پدرت صحبت کرده!

هلن که دیگر توان ایستادن نداشت، بر روی مبل چرم نشست. لحن مادر سرزنش‌گرانه شد.

- بابات ازش معذرت خواهی کرده!

هلن با صدایی که از ته چاه می‌آمد، گفت:

- معذرت خواهی کرده؟

مادر به سمتش رفت. سری تکان داد.

- آره!

لرزه بر صدای هلن افتاد.

- ولی اون... .

مادر جلوییش ایستاد. دستانش را بر روی دستگیره‌های مبل گذاشت و به سمت هلن خم شد. مشکی چشمانش را به چشمان هلن پیوند زد.

- ولی چی؟

هلن قدرت تکلمش را از دست داد. او هیچ‌گاه توان مقابله با مادرش را نداشت. مادرش از جای خود تکان نخورد. زبانش پتک بر دست گرفت و بی وقفه بر سر هلن کوفت.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- صدمه بهت گفتم که حواست جمع باشه. به رفتارت، به لباس پوشیدن، به مدل حرف زدن. ولی تو انگار نه انگار! به همون رفتارهای قبلت ادامه دادی. کرم از خودت بود. اینم نتیجه‌اش. خربزه خوردی پای لرزش هم بشین!

اشک در چشمان هلن جمع شد. حتی جرأت نداشت از مادرش بپرسد که منظورش از رفتارهای سابق چیست؟ او که کاری انجام نداده بود. حتی نمی‌توانست بفهمد که چگونه او مقصر تمام اتفاقات شناخته شده است. به چشمان مادرش نگاه کرد. در پس چشمان او مادرش را ندید. عفریتی را دید که به اهریمن خدمت می‌کند.

- قرارها گذاشته شده. شانس آوردی که با آدم خوبی طرفیم. گفته که حاضره باهات ازدواج کنه.

تیر آخر مادر، مستقیم به هدف خورد. اشک از چشمان هلن جاری شد.

- پنج هفته دیگه عروسی‌تونه.

مادر به اتاقش رفت و هلن را در بهت تنها گذاشت. کاش می‌توانست فریاد بزند. کاش می‌توانست مخالفت کند. اما توان این کار را نداشت. او هیچ‌گاه نمی‌توانست در برابر پدر و مادرش قد علم کند. در خود مچاله شد. بالاتر از این جهنم هم چیزی بود؟ قاتلی که به مقتول لطف می‌کند. در دل پوزخندی زد. برای بار هزارم مطمئن شد که پدر و مادرش او را به دنیا آورده‌اند تا عذابش دهند. برای اولین بار در زندگی‌اش، از آن‌ها متنفر شد. حتی

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

زمان‌هایی که پدر و مادرش او را مانند اسرا کتک می‌زدند، باز هم از آن‌ها متنفر نبود. اما حال با بند بند وجودش از آن‌ها متنفر بود.

"و بریدند گفتت را!"

\*\*\*

### فصل نهم

"شکستند دلت را، و غرور و حرمتت را!"

هلن تنها با پیامی اخبار را به آتوسا رساند. مادرش اجازه خروج او را از خانه نمی‌داد و نمی‌گذاشت هم کسی به خانه‌شان بیاید. آتوسا با شنیدن خبر نخست شوکه شد و طولی نکشید که عصبانی شد. از دست همه مسببان این ازدواج عصبانی بود و از سکوت دائمی هلن در برابر خانواده‌اش عصبانی‌تر! خبر به سرعت در محل پخش شد و همه بی‌خبر از جریانات پشت این ازدواج، برای هلن و «آن مرد» آرزوی خوشبختی می‌کردند. آتوسا دوست داشت در میان کوچه بایستد و فریاد بزند که «آن مرد» تنها گرگی است در پوست میش. دوست داشت در برابر خانواده هلن قد علم کند و به آن‌ها بگوید که چقدر کوتاه فکر و نفهم هستند. از دست خود هلن کفرت بود. خودش را جای هلن می‌گذاشت. با هر سناریویی که پیش می‌رفت، نمی‌توانست سکوت را گزینه‌ای برای حل این مشکل بداند. خوب می‌دانست که باید کاری انجام دهد. شال و کلاه کرد و به سمت ژاندارمری رفت. با سرعت از سه خیابان گذشت و مقابل ساختمان بزرگ ژاندارمری ایستاد. دور

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

تا دور ژاندارمری دیوار کشیده شده بود و بر روی دیوار سیم خاردار کشیده بودند و هیچ چیزی از داخل دیوارها مشخص نبود. از نگهبان در ورودی خواست تا کاوه را صدا کند. تنها راه حلی که به ذهنش می‌رسید همین بود. شاید کاوه می‌توانست کاری برای هلن انجام دهد. طولی نکشید که کاوه از ساختمان کلانتری بیرون آمد و به نزد لیزا رفت. با خوش‌رویی گفت:

- چه چیزی تو رو به این‌جا کشونده آتوسا؟

آتوسا به کاوه که لباس مشکی فرم پلیس را بر تن داشت نگاه کرد. نفس عمیقی کشید. کمی تعلل کرد و بدون نگاه کردن به چشمان کاوه، آرام گفت:

- باید یه چیزی رو بهتون بگم!

کاوه منتظر به او نگاه کرد. به سبب زندگی کردن در یک کوچه تا حدودی هم را می‌شناختند، اما شناختشان در حد همان همسایگی بود. آتوسا که در گفتن حرف‌هایش بسیار تعلل داشت، آرام گفت:

- در مورد هلنه!

کاوه لبخندی زد.

- آره شنیدم که داره عروس می‌شه.

آتوسا سری به چپ و راست تکان داد. دیگر صدایش هم می‌لرزید.

- به زور داره ازدواج می‌کنه. اون مرده... .

نمی‌توانست کلمات را بر زبان بیاورد.



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- اون مرده بهش... .

نفس عمیقی کشید و بالاخره حرفش را زد.

- اون مرده بهش دست درازی کرده!

لبخند از صورت کاوه پر کشید و اخمی بزرگ مهمانش شد. عصبانیت مهمان صدایش شد.

- بی شرف!

آتوسا تند تند ادامه داد.

- خودش نمی‌تونه شکایت کنه، چون که هنوز هجده سالش نشده. قیمش هم که پدرشه و با اون مرد زد و بند کرده که دخترش رو بهش بده. هیچ کار قانونی نمی‌شه براش کرد. منم نمی‌دونستم که به کی بگم. اومدم به شما گفتم.

کاوه سری تکان داد. عصبانی بود، اما برای آرام کردن آتوسا، با اطمینان گفت:

- خیلی خب. من یه فکری براش می‌کنم و در جریان می‌ذارم.

کارتش از جیبش درآورد و به آتوسا داد.

- فردا با من تماس بگیر. فعلاً چیزی به هلن نگو و تمام حواست جمع باشه که پدر هلن بویی از این جریانات نبره.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آتوسا سری تکان داد. کارت را از دست کاوه گرفت و آن جا را ترک کرد.

کاوه مدتی همان جا ایستاد. پدر هلن را خوب می‌شناخت و به خوبی می‌دانست که این کارها از او برمی‌آید. او سگ دست آموز حسام بود و توانایی انجام چنین کارهایی را داشت. حتی در این پنج سال به جز مادرش، تنها کسی که به ملاقات حسام می‌رفت، پدر هلن بود. حسام حتی در زندان هم مدیریت اصلی مغازه‌شان را برعهده داشت و پدر هلن تنها عامل فروش بود. کاوه بارها شنیده بود که حسام در زندان به دلیل وضع مالی خوبش، شرایط خوبی را برای خودش رقم زده و از دیگر زندانیان جدا شده است. چرا که همگان می‌دانستند، در زندان‌ها حتی شنیع‌ترین خلافکاران هم با کسی که فرزند خودش را کشته نمی‌ساختند و او در زندان نمی‌توانست به راحتی سر کند! هر چند تمام این مسائل با پول حل می‌شد و تنها چیزی که حسام بعد از بی‌شرمی‌اش، زیاد داشت، پول بود. کاوه نفس عمیقی کشید. دنبال راه چاره بود. هلن برای او به مانند خواهر کوچک‌ترش بود و کاوه نمی‌توانست بگذارد که چنین بلایی بر سر او بیاید. از نظر قانونی کاری نمی‌توانست بکند. هلن هنوز هجده سال نداشت و حرف‌هایش برای قانون پیشیزی نمی‌ارزید. پدرش که می‌توانست حرف‌های او را با ارزش کند، با مردی هم‌داستان شده بود که بدترین کارها را با دخترش انجام داده بود. دستی بر روی صورتش کشید. دیگر از تمام آدم‌هایی که لیاقت پدر شدن را ندارند، خسته شده بود. از این که در تمام زندگی‌اش مجبور بود جلوی مردانی که بسیار به او نزدیک بودند را بگیرد تا به دخترانشان آسیب

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

نرساندند، خسته بود. هیچ کس نمی‌دانست اما حتی برای یک لحظه هم، جسد غرق در خون رعنا از جلوی چشمانش کنار نمی‌رفت. قه‌قه‌های از سر خرسندی پدرش، چیزی نبود که به این راحتی‌ها از ذهنش پاک شود. جسد بی‌جان رعنا که در آغوشش بود. آتوری که در روبه‌رویش نشسته بود و ضجه می‌زد، صدای آژیر پلیس و اورژانس که در هم مخلوط شده بودند، چراغ‌های گردان قرمز و آبی که فضای خانه را روشن می‌کردند و پدری که فریاد می‌زد «لکه ننگ رو پاک کردم!» همه و همه چیزهایی بودند که کاوه در کابوس‌های شبانه‌اش می‌دید. اما او مجبور بود که قوی باشد. برای آتوری که دیگر نای ادامه دادن نداشت. برای خودش که مجبور بود آتور را سر پا نگاه دارد. حتی برای مادرش که مدت‌ها بود با یک‌دیگر رابطه خوبی نداشتند. کاوه به خوبی به یاد داشت که چقدر به مادرش التماس کرد که درخواست قصاص دهد. که از خون رعنا نگذرد؛ اما مادرش زنی بود مصلحت‌اندیش و گوش به فرمان دهان مردم. نه تنها خودش درخواست قصاص نکرد، بلکه کاوه و آتور را تهدید به نفرین کرد، تا از قصاص دست کشند. می‌گفت که روا نیست عضوی دیگر از اعضای خانواده بمیرد. می‌گفت که حسام اشتباه کرده و از کارش پشیمان است. می‌گفت خدا امر به بخشش کرده است و ما همه باید گوش به فرمان امر خدا باشیم. می‌گفت خاک سردی می‌آورد و داغ رعنا سرد می‌شود. کاش می‌دانست که داغ رعنا در دل فرزندانش، نه تنها سرد نشده بود، بلکه روز به روز بیش‌تر آن‌ها می‌سوزاند و آتور و کاوه در باتلاق داغ خواهرشان روز به روز بیشتر

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

فرو می‌رفتند و چیزی به غرق شدنشان نمانده بود. کاوه دستی به صورتش کشید و به تنها کسی که گمان می‌کرد می‌تواند کمک کند، پیامی فرستاد.

به محل کار برگشت و چند ساعتی مشغول به کار بود. پس از تعویض لباس‌های مشکی فرمش، از محل کار به سمت میدان مرکزی شهر به راه افتاد. قامتی چون سرو داشت و از نامداران نظامی بود. هنگامی که به دنیا آمد، مادرش اعتقاد داشت که خود سیمرغ او را برکت داده است. این گمانی است که تمام تازه مادران برای فرزند نخستشان دارند. هر چند هیچ مدرکی دال بر ارتباط سیمرغ و کاوه وجود نداشت، اما کاوه بسیار شایسته بود. ولد صدق پدرش نبود و این بزرگ‌ترین نقطه قوت او بود. این‌که چطور پسر حسام، این‌گونه شیرمرد است، سوالی بود که که مدت‌ها ذهن اطرافیان را به خود مشغول کرده بود. سوالی که بی‌پاسخ به فراموشی سپرده شد. شاید هم کاوه، نمونه‌ای بارز از پسر کو ندارد نشان از پدر بود. ماشینش را در پارکینگ گذاشت و به سمت میدان مرکزی رفت. میدان مرکزی شهر، بسیار بیش‌تر از یک میدان برای برقراری نظم در رانندگی بود. میدان مرکزی شهر، میراثی بود گران‌بها که از پیشینیان به آن‌ها رسیده بود. میدان آن‌قدر بزرگ بود، که امکان نداشت بتوانی در بدو ورود به میدان، محل خروجش را ببینی. در مرکز میدان تندیس سیمرغ جای خوش کرده بود. کاوه به سراغ دکه هوم فروشی رفت و دو جام از نوشیدنی هوم خرید. با دستبندش، هزینه را پرداخت کرد و به محل قرار رفت. روی نیمکتی در کنار دریاچه کوچک نشست. هوا آفتابی بود و نیمکت در زیر تابش مستقیم آفتاب قرار

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

داشت؛ اما برای کاوه اصلاً اهمیتی نداشت که در چه وضعیتی روی نیمکت نشسته است. به ماهی‌های درون دریاچه زل زده بود و در افکارش غوطه‌ور بود. هیچ‌کس نمی‌دانست که کاوه هم دوسالی می‌شد که تحت درمان روان‌شناس بود و خانم کیانی دکتر کاوه نیز بود. بالاخره خانم رحیمی سررسید. کنار کاوه نشست. کاوه هنوز به درون دریاچه نگاه می‌کرد. خانم کیانی آرام گفت:

- چه چیزی باعث شده که افتخار دیدنت رو داشته باشم آقای دهشی؟  
کاوه چشمانش را از ماهی‌ها برداشت. به رو به رو نگاه کرد. ذهنش مشوش بود و جمع کردنش کار سختی بود. آرام گفت:

- سلام!

خانم کیانی لبخندی زد. همان کت و دامن همیشگی‌اش را به تن کرده بود. همسن و سال مادر کاوه و آتور بود و در خلا نبود عاطفی مادرشان، خانم کیانی برای آن‌ها همچون مادر شده بود.

- سلام.

کاوه به خانم کیانی نگاه کرد و سپس بی‌مقدمه و با عجله گفت:  
- اگر ازتون بخوام که یک نفر را قایم کنید می‌تونید این کار رو انجام بدید؟  
خانم کیانی به هیچ وجه متوجه منظور کاوه نشده بود؛ با سردرگمی پرسید:  
- یعنی چی؟

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

کاوه نفس عمیقی کشید. تشویش ذهنیش به زبانش رسوخ کرده بود.  
- دختر همسایه مون، هلن، یه دختر هفده ساله است. باباش رفیق گرمابه و گلستانه حسامه. امروز دوست صمیمش اومد پیشم.  
آهی کشید و ادامه داد:

- دوستش پریشون بود و می گفت نمی دونه باید چی کار کنه! به هلن دست درازی شده و حالا باباش داره مجبورش می کنه که با اون عوضی ازدواج کنه!

ابروهای خانم کیانی از تعجب بالا پرید. چرا تمام موقعیت های این چینی در نزدیکی این خواهر و برادر رخ می داد؟ کاوه ادامه داد:

- خودش نمی تونه کاری بکنه و باباش هم که با اون عوضی دستش تو یه کاسه است.

دستی به روی صورتش کشید:

- اگر بتونیم تا زمانی که هجده سالش می شه، یه جا قایمش کنیم، حداقل می تونه حق خودش رو بگیره.

از جایش برخاست. صدایش از عصبانیت می لرزید:

- حداقل دیگه لازم نیست با اون عوضی ازدواج کنه!

خانم کیانی از این مسئله بسیار تحت تاثیر قرار گرفته بود؛ اما آرامشش را حفظ کرد و گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- می‌تونم این کار رو بکنم ولی این کار صد درصد جرمه و اگر انجام بشه تو هم مجرمی! می‌تونی ریسکش رو قبول کنی؟

کاوه سری تکان داد. کاملاً روی تصمیمش مصمم بود. نفس عمیقی کشید.

- وقتی که می‌شه یک نفر رو نجات داد؛ رعایت قوانین چه اهمیتی دارن؟  
خانم کیانی سری تکان داد. از این‌که کاوه این تصمیم را گرفته بود بسیار خوشحال بود.

- می‌تونیم ببریمش توی کلبه باغی که خارج از شهره!  
کاوه سری تکان داد.

- خیلی خب من میارمش فقط...

خانم کیانی منتظر ادامه جمله کاوه بود. کاوه محتاطانه ادامه داد:

- آتور از این قضیه چیزی نفهمه!

خانم کیانی سری تکان داد. با اطمینان گفت:

- خیالت راحت!

کاوه نفسی کشید. خانم کیانی با آرامش جام را به سمت کاوه گرفت و گفت:

- خیالت راحت. از پشش برمیایی.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

کاوه جام را از دست خانم کیانی و جرعه جرعه نوشیدنی را نوشید. مدتی در سکوت کنار یکدیگر نشستند و سپس خداحافظ کردند و هر کدام به سراغ زندگی خویش رفتند.

فردای آن روز کاوه به مدرسه مرکزی دیلمستان رفت. آتوسا هم به هر بدبختی که بود، هلن را با خود به دیدار کاوه برد. در گوشه‌ای که چشم هیچ‌کس به آنان نمی‌خورد ایستادند و نقشه را برای هلن تعریف کردند. پس از پایان صحبت‌هایشان هلن با عصبانیت گفت:

- نه!

آتوسا و کاوه با تعجب به هلن نگاه کردند. هلن درحالی که در چشمانش اشک بود، رو به آتوسا گفت:

- این راز تو نبود که بخوای بگیش!

آتوسا با گنگی گفت:

- این یه راز نبود! این یه جرم بود! یه جرم بزرگ! جرمی که نمی‌شه ازش سرسری گذشت!

هلن با شماتت سخنانس را ادا می‌کرد.

- می‌خوایید جلوی یه جرم رو با یه جرم دیگه بگیرید؟

کاوه با خون‌سردی گفت:

- تو قراره فقط تا زمانی که هجده سالت بشه، یه جایی قایم بشی.



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

هلن به چپ و راست سر تکان داد. او آدم چنین کارهایی نبود!

- نه! نمی‌شه!

آتوسا چند قدم به او نزدیک شد. چشمان جسورش را به چشمان ترسان هلن دوخت. دیکته‌وار گفت:

- تو نباید با اون عوضی ازدواج کنی! می‌تونیم با هم‌دیگه درستش کنیم!  
صدای هلن اوج گرفت.

- نمی‌شه! می‌فهمی؟ نمی‌شه و اگر نشه، بابام زنده نمی‌ذارتم!

با چشمانی غرق در اشک به کاوه گفت:

- منم مثل رعنا می‌کشن!

در حالی که صدایش می‌لرزید، ادامه داد:

- منم می‌کشن و بالا سر جنازه‌ام داد می‌زنن که لکه ننگ رو پاک کردن.

به کاوه که حال کمی از حالت خون‌سردش فاصله گرفته بود، نزدیک شد.

- تو بابام رو می‌شناسی. خوبم می‌شناسی. به نظرت این کار از دستش بر نمی‌آد؟

کاوه حرفی برای گفتن نداشت. هلن راست می‌گفت. از حرف خود که مطمئن شده. آرام‌تر گفت:

- برای همینه که می‌گم نه.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

چند قدم برداشت تا آن دو را ترک کند. کاوه او را صدا کرد.

- هلن؟

هلن در جایش ایستاد.

- روز عقدت من تمام مدت، چندتا ساختمون پایین تر توی ماشین منتظرتم. اگر نظرت عوض شد...

هلن برگشت و در میان حرف کاوه پرید.

- این اتفاق نمی‌افته! هیچ کس نمی‌تونه جلوی بابام رو بگیره!

و آن‌ها را ترک کرد. آتوسا پوفی کشید. به کاوه نگاه کرد و با کلافگی که از صدایش می‌بارید، گفت:

- من سعی می‌کنم که راضیش کنم.

کاوه به او نگاه کرد. دختر نحیفی بود که ماهای موج‌دارش را آزادانه باز گذاشته بود. سری تکان داد و آتوسا هم به دنبال هلن رفت.

"و سکوتت گرفت از تو تمام فرصت را"

\*\*\*

فصل دهم

(خانه پدری)

- کاوه؟ کاوه؟

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

کاوه در حالی که موهایش را با حوله خشک می‌کرد؛ از اتاقش بیرون آمد. آتور را دید که گوشی تلفن در دست، منتظر به او نگاه می‌کند. ابرویی بالا انداخت و پرسید:

- چی شده؟

آتور در حالی که شماره‌ای را می‌گرفت، گفت:

- پیتزا چی می‌خوری؟

کاوه با تعجب به او نگاه کرد. آتور ابرویی بالا انداخت.

- سریع!

کاوه پوفی کشید و گفت:

- مخصوص!

آتور سری تکان داد. سفارش دو پیتزا را داد و روی مبل منتظر پیتزا نشست. تیشرت و شلوار مشکی رنگی پوشیده بود. موهایش را گوجه‌ای بسته بود و از گشنگی کلافه شده بود. از آن دخترهایی نبود که بی هیچ مناسبتی به آشپزخانه برود و غذا درست کند. از آشپزی و کار خانه بدش نمی‌آمد، فقط حوصله انجام این کارها را نداشت. کاوه هم کنار آتور نشست و تلویزیون را روشن کرد. چند شبکه بالا و پایین کرد تا به اخبار رسید. این خواهر و برادر علاقه عجیبی به اخبار داشتند. شاید کاوه هم عاشق پسر خوش بر و روی اخبارگو شده بود! صدای اخبار را کم کرد ولی شبکه را عوض نکرد. انگار این

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

کار به او آرامش خاطر می‌داد که اخبار امروز را می‌داند؛ حتی اگر هیچ کدامشان را گوش نمی‌کرد. به پشتی مبل تکیه زد و خیره به تلویزیون نگاه کرد؛ اما اصلاً حواسش به تلویزیون نبود. اتفاقات دیروز و امروز انقدر عجیب بودند که کاوه نمی‌دانست دقیقاً چه کاری کند. او انقدر آتور و رفتارهایش را دیده بود که برایش رفتار هلن بسیار عجیب بود! مگر می‌شد کسی در برابر ناملایمات چنین سر خم کند و تسلیم جریان باشد؟ از طرفی خون‌سردی و استقامت آتوسا از ذهنش پاک نمی‌شد. دختری کم سن و سال که به خوبی شرایط را مدیریت کرد. نگاهی به آتور انداخت. نمی‌دانست که موضوع را به او بگوید یا نه. از واکنش شدید او می‌ترسید. بیشتر از آن نگران این بود که اگر آتور این را بداند و کاری انجام دهد؛ خانواده هلن بلایی سر آرتور بیاورند.

صدای زنگ درب آمد. آتور با ذوق گفت:

- پیتزا آوردن!

رو به کاوه که با تعجب به او نگاه می‌کرد؛ کرد و گفت:

- برو بگیر دیگه!

کاوه سری به نشانه تاسف تکان داد و به سمت در رفت. در را باز کرد. با دیدن فرد پشت در بهت زده شد. با تعجب و بهت گفت:

- مامان؟

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

مادر کاوه را کنار زد و وارد خانه شد. آتور هم با دیدن مادرش با تعجب از جای برخاست. مادر ساکی در دستش بود. مانتو مشکی رنگی پوشیده بود و موهای کوتاهش مانند همیشه مرتب بود. آتور با تعجب به ساک نگاه کرد و پرسید:

- چی شده؟

مادرش ساک را روی میز گذاشت و با اخم به آتور نگاه کرد. هشدار دهنده به او گفت:

- سلامت کو؟

آتور که هر لحظه متعجب تر می شد؛ با صدای آرامی گفت:

- سلام!

مادر زیپ ساک را باز کرد. چند ظرف بیرون آورد بر روی میز گذاشت. زیر لب غرغر کرد:

- شماها که پا نمی‌شید بیاید خونه! من پیرزن مجبورم این همه راه رو این موقع شب بکوبم پیام اینجا واسه دوتا بچه سرتقم غذا بیارم! انقدر فست فود مس فود خوردید شبیه سوسیس کالباس شدید!

به آتور نگاه کرد و دوباره زیر لب گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- خیر سرم دختر بزرگ کردم! داداشش رو گشنه می فرسته سرکار ولی دست به سیاه و سفید نمی زنه! خیر سرش بیست و چهار ساله شه! دو روز دیگه باید بره خونه شوهر. هنوز نمی تونه یه غذا درست کنه!

همان موقع زنگ درب به صدا درآمد. کاوه نگاهی به آتور انداخت. آتور خنده اش گرفته بود اما جلوی خودش را گرفت. کاوه رفت و پیتزاها را تحویل گرفت. وقتی مادرش کاوه را با دو جعبه پیتزا دید انگار کبریت در انبار باروت انداخته بودند. سفیدی صورتش به سرخی گرایید و منفجر شد.

- بهتون می گم پاشید بیاد خونه، من براتون غذا درست می کنم به جای این آشغالا بخورید؛ واسه من ناز می کنید! اصلاً لیاقتتون همین آشغالاست. کسی که خونه مجردی داره رو چه به غذای مامان؟ خاک بر سر من که واسه شماها غذا درست کردم و آوردم!

آتور جعبه پیتزاها را از کاوه گرفت و سعی کرد مادر را آرام کند.

- مامان خوشگلم چرا اینقدر الکی حرص می خوری؟ اصلاً بیا این پیتزاها رو می ذارم توی یخچال هیچکی بهش لب نمی زنه!

مادر چپ چپ به او نگاه کرد و طلب کارانه گفت:

- الان درد من اینه؟

آتور روی مبل نشست. نفس عمیقی کشید. مادر به این راحتی ها پا پس نمی کشید. او در گذشته مانده بود و تنها چیزی که می خواست، دوباره جمع شدن خانواده اش دور هم بود. آتور محتاطانه گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- خودت می‌دونی چرا نمی‌آیم خونه!

مادر سری تکان داد. آرام‌تر شده بود، اما هنوز هم در صدایش عصبانیت مشهود بود.

- خیلی خب تو به خاطر بابات نمی‌آی خونه. تو چی؟

با عصبانیت به سمت کاوه برگشت.

- تو چه مرگته؟

کاوه با تعجب به مادرش نگاه می‌کرد. در ذهنش فقط یک نگرانی وجود داشت " نکند مادرش فراموشی گرفته!" مادر با همان عصبانیت گفت:

- تو دیگه چه مرگته که حتی قبل از اومدن حسام هم نمی‌اومدی خونه؟ ده سال هم بگذره برات مهم نیست مامانت مرده است؟ زنده است؟ کجاست؟ کاوه لبخند تصنعی زد. سعی کرد خودش را کنترل کند. با همان لبخند به مادرش گفت:

- تو خودت بهتر می‌دونی چرا!

مادر روبه‌روی کاوه ایستاد. عصبانی بود و ناراحت و مهم‌تر از همه، نگران. - از اینکه بهت گفتم بابات رو ببخش ناراحتی؟ از اینکه نذاشتم یه آدم کشته بشه ناراحتی؟ چرا شما دوتا نمی‌فهمید باباتون عوض شده؟ اون روز آتور هم دیدتش که چقدر فرق کرده. دید که چقدر پشیمونه!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

کاوه نفس عمیق کشید. در کنترل کردن عصبانیتش به مانند همیشه موفق بود. به مادرش نگاه کرد و با تحکم گفت:

- اون مرتیکه بابای من نیست! اون قاتل بی همه چیز بابای من نیست! اون مرد فقط یه عوضیه که خواهر من رو کشته!  
صدای مادر دوباره اوج گرفت.

- که بابات نیست ها؟ که عوضیه؟ اون بزرگتون کرده. می‌دونید چقدر بدبختی کشید واسه بزرگ کردن شما دوتا؟ چقدر از خودش زد که شماها سختی نکشید؟ شما دو تا هیچی راجع به باباتون نمی‌دونید!

به کاوه نزدیک تر شد. دستانش را بر روی بازوان کاوه گذاشت. سعی کرد متقاعدکننده سخن بگوید.

- حسام کم براتون پدری کرد؟ کم زیر بال و پرتون رو گرفت؟ کم آقایی کرد برامون؟ همه این خوبی هاش رو می‌خواید با یه اشتباه کوچیک فراموش کنید؟

آتور برعکس برادرش توانایی کنترل احساساتش را به خوبی بلد نبود. چهار زانو روی مبل سفید نشست و با صدایی که از عصبانیت می‌لرزید گفت:

- یه اشتباه کوچیک؟ مامان تو چرا همش یادت می‌ره که اون مرد قاتل دخترته؟



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

مادر دیگر کلافه شده بود. تمام سعی اش را می‌کرد که خانواده از هم پاشیده‌اش را دوباره دور هم جمع کند. با تهدید رو به آتور و کاوه گفت:

- یا فردا شب شام می‌آید خونه، یا دیگه مادری به اسم من ندارید!  
اجازه اعتراض به هیچ کدامشان را نداد و وسایلیش را برداشت تا از خانه بیرون برود. کاوه به دنبالش رفت.

- مامان! مامان! صبر کن بزار من می‌برمت!

مادر با تحکم گفت:

- لازم نکرده! خودم می‌رم!

و بدون هیچ حرف دیگری از درب بیرون رفت. کاوه دستی به روی صورتش کشید. آتور همان‌جا روی مبل نشست. پس از چند ثانیه سکوت آتور با نگرانی گفت:

- فردا قراره جنگ بشه! من مطمئنم!

کاوه سری تکان داد.

- به جز این انتظار نمی‌رفت!

این را گفت و همان‌جا کنار آتور روی مبل نشست. هر دو در فکر فرو رفتند. هیچ کدامشان به هیچ وجه راضی به قطع رابطه با مادرشان نبودند اما حضور حسام در خانه این کار را برای هر دو نفرشان سخت می‌کرد. حال مجبور بودند با قاتل خواهرشان بر سر یک سفره بنشینند.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

صبح کاوه زودتر به محل کارش رفت. شب را تا صبح بیدار بود و چشم بر روی هم نگذاشته بود. چشمانش از بی‌خوابی قرمز بود و موهایش آشفته بود. قد و قامت بلند و ورزیده‌اش اما مانند همیشه در لباس فرم مشکی رنگش، رشید و تنومند بود. به سمت اتاقش رفت. همکار و دوست صمیمیش هنوز به اداره نیامده بود. در اتاق دو میز، دو کمد و دو جا لباسی وجود داشت. دکوراسیون اتاق مشخصا کار کسی بود که وسواس قرینه داشت، چرا که وسایل اتاق با ظرافت و دقت به صورت قرینه چیده شده بودند. پرده پنجره را کنار زد تا آفتاب صبحگاهی به داخل اتاق بتابد. طولی نکشید که "سیاوش"، دوست صمیمی کاوه، وارد اتاق شد. کاوه را که دید با تعجب پرسید:

- از جنس‌های ضبط شده کشیدی؟

کاوه نگاه چپی به او انداخت و با طعنه گفت:

- آره یکم برات نگه داشتم!

سیاوش لبخندی زد و بحث را ادامه نداد. لازم نبود که دوست صمیمی کاوه باشی تا بفهمی که نمی‌توانی حریف زبان او شوی! سیاوش به پشت میزش رفت و مدت کوتاهی را صرف کارهای اداری پرونده‌هایشان کرد. پس از مدتی، از سکوت کاوه خسته شد و کنجکاو از او پرسید:

- جدی چی شده؟

کاوه دستی بر روی صورتش کشید و خلاصه گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- امشب قراره برم خونه مامانم!

سیاوش در جایش تکان خورد و با هیجان پرسید:

- شت! حسام خونه است؟

کاوه سری تکان داد. سیاوش می‌دانست که کاوه نمی‌خواهد در این باره بیش از این سخن بگوید. برای همین سوال دیگری نپرسید. همان موقع بی‌سیمشان به صدا درآمد.

- واحد چهار! به خیابون نهم برید. گزارش معرکه‌گیری داده شده!

هر دو به سرعت به سراغ ماشینشان رفتند. سیاوش پشت فرمان نشست و کاوه در صندلی شاگرد. مسیر را زیر پنج دقیقه طی کردند. آفتاب در مرکز آسمان بود و صحنه نمایش، معرکه‌گیر را به خوبی روشن کرده بود. مردم زیادی در میان خیابان جمع شده بودند، به نوعی که نمی‌شد مرکز معرکه‌گیری را دید. مردمی که در خیابان نبودند هم از پنجره‌های خانه‌هایشان، مشغول تماشای منظره بودند. صدای عربده مردی آمد.

- توی چشم سفید غلط کردی بدون اجازه من اومدی بیرون!

و در پی آن صدای تازیانه‌ای در چاهسار گوش پیچید. سیاوش و کاوه به سرعت به مرکز معرکه‌گیری رفتند. مردی میان سال با لباس‌های خانگی در میان بود و کمر بند چرمی را در دست داشت. بر روی زمین دختر جوانی که پیراهنی سفید پوشیده بود، از درد به خود می‌پیچید. در چند جای لباسش

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

رد خون از تازیانه‌های بی‌امان آن مرد، نمایان بود. سیاوش دستوری و با صدای بلند گفت:

- لطفاً کمر بند رو روی زمین بذارید آقا!

مرد بی‌توجه به هشدار سیاوش، عربده زد:

- فکر کردی که انقدر بی‌شرف شدم که بذارم دخترم شب بیرون از خونه من باشه؟

دستش را بالا برد تا تازیانه بعدی را بر تن بی‌جان دختر بزند، که کاوه در میان راه با دستش کمر بند را گرفت و کمر بند به دور دستش پیچید. با در حالی که چشمان مشکی نافذش را در چشمان مرد دوخته بود با لحنی محکم گفت:

- این آخرین هشداره!

چشمان مرد را خون گرفته بود. مانند بسیاری دیگر از افراد شبیه به خود، مغزش را بی استفاده گذاشته بود و به عواقب دعوا با نیروی پلیس، هیچ فکری نمی‌کرد. با عصبانیت فریاد کشید:

- برو کنار مرتیکه!

هیچ نمی‌دانست که جمله بعدیش چه معنی برای کاوه دارد.

- دختر خودمه، دلم بخواد می‌تونم بکشمش!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

رعدی در ذهن کاوه زده شد. (رعدا! حسام! گلوی بریده! چشمای باز رعدا!  
فریاد "لکه ننگ رو پاک کردم!" خون! خون! خون!)

با چشمان به خون نشسته‌اش به مرد حمله کرد و او را بر روی زمین  
انداخت. اهمیتی به سوزش دستش بر اثر برخورد تازیانه نداد. به روی سینه  
مرد نشست و با اولین مشتش فریاد زد:

- اون یه آدمه! نه یه وسیله که برای تو باشه!

چند مشت به صورت او زد و عقب کشید. عنان اختیار از کف نداده بود،  
فقط لازم می‌دانست که این مرد خیره‌سر را گوش‌مالی دهد. بعد از آن به  
او دست‌بند زد و برای دختر سفیدپوش آمبولانس خبر کرد.

\*\*\*

آتور پس از اتمام کارش عزم رفتن به خانه مادرش را کرد. دوست نداشت  
به خانه‌ای برود که حسام در آن بود، اما چاره‌ای نداشت؛ اگر نمی‌رفت  
مادرش را از دست می‌داد و این مسئله را اصلاً نمی‌خواست. سوار ماشینش  
شد. از فکر این‌که قرار است با حسام دوباره در زیر یک سقف باشد؛ استرس  
تمام وجودش را پر کرده بود. حتی برای یک لحظه هم تصور دستان خونی  
حسام و رعنایی که غرق در خون بود از جلوی چشمانش کنار نمی‌رفت. چند  
نفس عمیق کشید. از کیفش قرص آرام‌بخشی را که برای مواقع اضطراری  
داشت، درآورد. امشب از همان مواقع اضطراری بود که او به آن احتیاج  
داشت. قرص را خورد، چند ثانیه چشمانش را بست و سرش را به پشتی

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

صندلی تکیه داد. چند نفس عمیق کشید. ماشین را روشن کرد و راه افتاد. پس از چند دقیقه احساس کرد که آرام‌تر شده است. پس از رسیدن ماشین را پارک کرده به سمت خانه راه افتاد. از راهروهای سفید مرمری گذر کرد و مقابل در چوبی مشکی رنگ، ایستاد. زنگ در خانه را زد. مادرش در را باز کرد و با خوشحالی گفت:

- سلام عزیز مادر!

و بعد آتور را در آغوش گرفت. آتور سلامی کرد و لبخند مصنوعی زد. وارد خانه شد. خانه‌ای که به هیچ وجه برایش مانند خانه پدری نبود! کسانی که افسانه‌ها درباره خانه پدری می‌ساختند، هیچ آگاه نبودند که خانه پدری، با وجود پدر معنا پیدا می‌کند. چیزی که حال در این خانه وجود نداشت. پدر این خانه پدری، قاتلی بود، فرزندکش! حسام روی مبل روبه‌روی تلویزیون نشسته بود. پیژامه‌ای به رنگ آبی روشن و تی‌شرت سفید رنگی به تن کرده بود. موهای پرپشت جوگندمیش را بالا داده بود و ریش‌هایش کاملاً مرتب بود. با دیدن آتور از جایش برخاست و با لبخند گفت:

- سلام دخترم!

آتور دستانش را مشت کرد تا فریاد نزند "من دختر تو نیستم!". در عوض سری تکان داد و زیر لب سلام کرد. سپس به اتاقش رفت. کیفش را در اتاق گذاشت. تنها برنامه‌ای که داشت این بود "به نوعی رفتار کند که انگار حسام در آن خانه حضور ندارد!" از اتاق بیرون رفت و در آشپزخانه به مادرش پیوست. با دیدن تدارکات فراوانی که مادر شده بود با تعجب پرسید:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- مامان چه خبره؟ چرا این قدر غذا درست کردی؟

مادر با خوشحالی گفت:

- چرا درست نکنم مادر جان؟ پسرم داره میادا! شاه پسرم! گل پسرم!

آتور با تعجب بیشتری گفت:

- همه این غذا رو درست کردی کاوه بخوره؟

مادر با همان خوشحالی گفت:

- معلومه که برای پسرم هرچی رو که دوست داره درست می‌کنم!

آتور سری تکان داد و گفت:

- منم کشکم دیگه؟

مادر با لبخند گفت:

- نه قربونت برم واسه تو هم درست کردم!

آتور سری تکان داد و بحث را ادامه نداد. همان موقع زنگ در به صدا در

آمد. مادر با خوشحالی گفت:

- پسرم اومد! شاه پسرم اومد!

آتور از ذوق مادرش لبخندی زد و گفت:

- من می‌رم در رو باز کنم!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

و بعد به سمت در رفت. حسام هنوز روی مبل نشسته بود. اهمیتی به او نداد. در را برای کاوه باز کرد. به یک‌دیگر سلام کردند. کاوه وارد خانه شد. آتور بازوی کاوه را محکم گرفت و آرام گفت:

- فقط خودت رو کنترل کن!

کاوه به آتور نگاهی کرد و سری تکان داد. از تمام حرکاتش عصبانیت مشهود بود. پیراهن مردانه سورمه‌ای رنگی پوشیده بود و برعکس همیشه آستین‌هایش را بالا نداده بود تا کسی کبودی دستش را که بر اثر درگیری امروز ایجاد شده بود، نبیند. نفس عمیقی کشید و به داخل رفت. حسام از جایش برخاست اما کاوه بدون توجه به حسام به آشپزخانه رفت. مادرش با دیدن او با خوشحالی به سمتش رفت. او را در آغوش کشید:

- سلام گل پسر! خوش اومدی مادر! چشمم رو روشن کردی!

به غذا اشاره کرد و با ذوق گفت:

- ببین مادر، هر چی دوست داشتی برات درست کردم!

کاوه به هر جان‌کنندی بود، لبخندی زد.

فکر نمی‌کرد این موقعیت انقدر برایش عصبانیت بیاورد. بعد از جریان امروز، مطمئن نبود بتواند خودش را کنترل کند. شقیقه‌هایش بی‌محابا می‌کوبید و پوست گندمی صورتش تا حدودی قرمز شده بود. اگر اسلحه همراهش بود امکان داشت قتل دیگری در این خانواده نفرین شده رخ دهد. غذاها آماده بود و مادر سرخوش از جمع شدن خانواده‌اش، وسایل سفره را آماده



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

می‌کرد. در خیالش این دوره‌می آغازی بر بهتر شدن روابط خانواده‌شان بود. او در ذهن خود روزی را می‌دید که چهارنفری، دورهم نشسته‌اند و این روزها را فراموش کرده‌اند. حال حسام برای او مرد شایسته‌ای شده بود. همان مردی که در تمام طول زندگی مشترکشان آرزویش را داشت. صبر او جواب داده بود و حال بعد از سی سال، حسام مرد رویاهای مادر شده بود. بهای این تغییر خون دختر پانزده ساله‌شان بود! چیزی که به نظر می‌رسید، مادر فراموشش کرده است. خواست که میز را بچیند اما همان موقع حسام سررسید و با اطمینان گفت:

- بذار من میز رو می‌چینم!

کاوه و آتور با تعجب به یک‌دیگر نگاه کردند. در تمام عمرشان به یاد نداشتند که حسام در خانه کار بکند. حسام در تمام زندگی‌اش از همان مردانی بود که وقتی به خانه می‌آمد بر روی کاناپه لم می‌داد و تا موقع غذا به ندرت از روی مبل پیاده می‌شد. از همان‌هایی که انتظار داشتند همسرشان موقع آمدن برایشان هر کاری بکند. از همان‌هایی که منتظر تشت آبی بودند که همسرشان بیاورد و آن‌ها پاهای نشسته و کتیف‌شان را در آن بگذارند و همسرشان نه از سر لطف بلکه از سر وظیفه پاهایشان را بشورد و ماساژ دهد. حسام هم از همین دست مردان بود. از همان‌هایی که پایشان را در آشپزخانه نمی‌گذارند؛ نه به دلیل مشغله کاریشان بلکه به دلیل این‌که آشپزخانه را برای زنان می‌دانند و حضور در آن را کسر شانی برای خودشان می‌دانند! چیدن میز تمام شد. مادر با رضایت به حسام و تاثیری که بر روی

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آتور و کاوه گذاشته بود نگاه می‌کرد و رویایش پررنگ و پررنگ‌تر می‌شد. همه پشت میز رفتند. بر خلاف همیشه که حسام بر روی تک صندلی بالای میز می‌نشست؛ این بار در کنار همسرش نشست. آتور و کاوه متحیر از رفتار او کنار یک‌دیگر روبه‌روی مادر و حسام نشستند. جای خالی رعنا در صندلی انتهای میز، عجیب بر ذوق می‌زد. همگی غذا کشیدند و شروع به خوردن غذا کردند.

سکوت سنگینی حکم‌فرما بود. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. آتور و کاوه برای جلوگیری از هرگونه درگیری سکوت می‌کردند. به هیچ‌وجه نمی‌خواستند که مادرشان را ناراحت کنند، هرچند مادر در عذاب دادن فرزندانش، خیره بود. مدت طولانی بود که سکوت حکم‌فرمایش را مستقر کرده بود. این استقرار طولی نکشید چرا که مادر به حکم‌فرمایی سکوت خاتمه داد و گفت:

- خب کاوه مادر بگو این چند وقت سرکار چطور بود؟

کاوه با یادآوری ماجرای هلن، داغ دلش تازه تر شد. نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

- بد نیست!

به حسام نگاه کرد و با طعنه گفت:

- دستگیر کردن مجرم‌ها همیشه باعث خوشحالیه!

حسام متوجه طعنه کاوه شد اما واکنشی نشان نداد. مادر در جواب کاوه با خوشحالی گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- خدا رو شکر مادرا!

چند دقیقه دیگری در سکوت گذشت و همگی غذایشان را خوردند. در تمام مدت نه آتور و نه کاوه سر برنیاوردند تا حتی نگاهی به حسام بیاندازند. حسام برخاست تا میز را جمع کند. کاوه که تمام رفتارهای حسام را فریب می‌دانست. با طعنه گفت:

- می‌دونی که حتی اگر تا آخر عمر هم این کارها رو بکنی باز باعث نمی‌شه؛  
رعنا زنده شه؟

حسام به کاوه نگاه کرد و چیزی نگفت. کاوه اما عصبانی بود. هر چقدر هم توانایی کنترل خشمش را داشت، نشستن بر سر یک سفره، آن هم با قاتل خواهرش، بسیار ظالمانه بود. آخرین ملاقاتش با این قاتل پدرنا، زمانی بود که با افتخار به کاوه نگاه کرد و گفت که از این کارش پشیمان نیست! صدای تند ضربان قلبش، او را به فریاد زدن، سوق می‌داد. با عصبانیت از جایش برخاست و با صدایی که اوج می‌گرفت، گفت:

- فکر کردی با چند تا ظرف بردن و آوردن یادمون می‌ره که توی عوضی رعنا رو کشتی؟

آتور ابرویی بالا انداخت و در دل آرزو کرد که کاوه بلایی بر سر حسام بیاورد!  
مادر سرزنشگرانه گفت:

- کاوه بس کن!

کاوه با همان عصبانیت گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- بس کنم؟ این عوضی خواهر من رو کشته! به زور مجبورمون کردی که باهاش سر یه سفره بشینیم ولی نمی‌تونم مجبورمون کنی که یادمون بره چه بلایی سر رعنا آورده!

حسام که تا آن موقع ساکت بود سکوتش را شکست و با آرامش رو به کاوه گفت:

- چی کار کنم که عصبانیتت کم بشه؟

کاوه به حسام نگاه کرد. آرامشش، اعصاب کاوه را به هم می‌ریخت. صدایش در اوج خود بود.

- رعنا رو برگردون! می‌تونم؟

حسام با همان لحن گفت:

- من غلط کردم! خوبه؟ من شکر خوردم رعنا رو کشتم! ولی هممون خوب می‌دونیم که رعنا چه کارهایی کرده بود! می‌دونین که هر گوهی که می‌خواست با اون پسره خورده بود!

صورت کاوه از عصبانیت برافروخته بود و رگ گردنش در حال انفجار. با عصبانیت فریاد کشید:

- اون فقط پونزده سالش بود! هر کاری که کرده بود؛ تو حق نداشتی حتی روش دست بلند کنی!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

حسام خواست حرف دیگری بزند که کاوه رفت و روبه‌رویش ایستاده. چشمان مشکی رنگش به خون نشسته بود و چیزی نمانده بود که بلایی بر سر حسام بیاورد. صدایش از عصبانیت نمی‌لرزید. او خوب بلد بود که رسا سخن بگوید.

- تو باباش بودی اون دختر از تمام مردهای دنیا به تو پناه آورده بود و تو... انگشت اشاره‌اش را به سمت حسام گرفت. در صدایش سرزنش بود یا خون‌خواهی؟ شاید هم هر دو!

- بچه خودت رو کشتی!

یقه حسام را گرفت. او را از جای بلند کرد. مادر شیون می‌کرد و از کاوه می‌خواست که حسام را رها کند اما آتور با لذت به تصویر روبرویش خیره شده بود. حسام هنوز هم آرام بود. با خون‌سردی گفت:

- دیگه کاری از دست هیچ‌کدوممون بر نمیاد! باید ازش بگذریم!

این حرف حسام به مثابه کبریتی در انبار باروت کاوه بود. یقه او را رها کرد. دستش را بالا برد و مشت محکمی حواله صورت حسام کرد. حسام با مشت کاوه به روی زمین پرت شد. مادر جیغ کشید و به طرف حسام رفت. کاوه بالا سر حسام ایستاده بود. از کارش احساس آرامش می‌کرد.

- این رو باید خیلی وقت پیش می‌زدم!

و بعد رو به آتور کرد و با تحکم گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- بریم!

آتور که از اتفاقات بسیار لذت برده بود؛ سری تکان داد و کیفش را برداشت. با کاوه از خانه خارج شدند و مادرشان را با حسام تنها گذاشتند.

( پدر این خانه پدری، قاتلی بود، فرزندکش! )

\*\*\*

فصل یازدهم

(اجبار)

وارد پژوهشکده شد. تیمها همگی در سالن حضور داشتند و سخت مشغول انجام کارشان بودند. هوا ابری بود و خورشید تمام توانش را برای روشن نگه داشتن هوا به کار می‌برد، اما زورش به لشگر ابرهایی که محاصره‌اش کرده بودند، نمی‌رسید. پس از اتفاقات دیشب و دعوی حسام و کاوه، برعکس تصوراتش، حالش بسیار خوب بود. مشتی که بر صورت حسام خورد، او را بسیار سبک کرده بود. خرسند بود که کاوه فریب بازی‌ها حسام را نخورده و حسام را بر جای خود نشانده بود. در فکر اتفاقات دیشب بود که یکی از همکارانش به نزدش رفت و پس از سلام و احوال‌پرسی، با هیجان و خوشحالی به گونه‌ای که لب‌های نازکش به لبخند باز بود و گوشه چشمانش از این خوشحالی چین خورده بود، گفت:

- امروز چند نفر به تیم رسانه اضافه می‌شن!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آتور که متوجه دلیل خوشحالی همکارش نشده بود با تعجب گفت:

- چرا انقدر خوشحالی؟

همکارش با همان حالت گفت:

- می‌دونی چه کسی رو دارن همراه خودشون میارن؟

آتور همان‌طور متعجب به همکارش نگاه کرد. همکارش پوفی کشید.

- تو چقدر از مرحله پرتی! پسر وحشی رسانه رو با خودشون میارن!

ابروهای آتور از تعجب بالا پرید:

- پسر چی رسانه؟

همکارش خندید:

- پسر وحشی رسانه!

آتور نفس عمیقی کشید و با تمسخر گفت:

- و این پسر وحشی رسانه دقیقا چی کار می‌کنه؟

همکارش با همان ذوق گفت:

- وقتی سوژه‌ای دستش بدن تا پایان سوژه ول کن ماجرا نیست! تا به حال

نشده تو هیچ پروژه‌ای شکست بخوره!

آتور شانه‌ای بالا انداخت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- خب؟

همکارش، کت بلندش را مرتب کرد.

- خب معلومه دیگه؛ وقتی به ما ملحق بشه تا وقتی که لایحه رو تصویب نکنن ول کن ماجرا نیست!

آتور تازه متوجه منظور او شد. سری تکان داد و سعی کرد مشتاق به نظر برسد.

- خوش به حالمون!

همان موقع تیم جدید رسانه سر رسیدند. همکارش با ذوق گفت:

- اومدن!

آتور سری به نشانه تاسف تکان داد و به سمت در ورودی برگشت. با دیدن تیم جدید رسانه بهت زده شد. سه نفر بودند که یک نفرشان برای آتور بسیار آشنا بود. همان پسر خبرنگاری که با آتور در گروه پشتیبانی بود. هودی بلند مشکی رنگ پوشیده بود و موهای پریشانش را با یک تل ورزشی کنترل کرده بود. لبخند همیشگیش بر لبش بود. لبخندی که هیچ‌گاه آتور نفهمید که نشانه غرورش است یا نیش خندی برای تمسخر بقیه! ولی هیچ‌گاه به این فکر نمی‌کرد که شاید این لبخند، هیچ تفسیر دیگری ندارد و آبتین صرفاً فرد خوش اخلاقی است! او از این پسر و راج که حال لقب پسر وحشی رسانه را داشت، متنفر بود. همان‌طور به آبتین زل زده بود. آبتین بعد از سلام و احوال پرسی با سرپرستان به سمت آتور رفت. آتور دستی بر بلوز خاکستری



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

رنگ که در شلوار چهار دکمه مشکی انداخته بود، کشید. این پسر متخصص معذب کردن افراد بود. آبتین با صدایی که فقط آتور بشنود، گفت:

- این طوری که شما به یه پسر زل زدید درست نیست؛ خانوم دهشی!

آتور چپ چپ به او نگاه کرد. آبتین لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

- اگر نمی شناختمتون می گفتم که به من نظر دارید!

آتور نفس عمیقی کشید و پاسخ آبتین را نداد، اما با چشمانش برای آبتین خط و نشان کشید. آبتین هم لبخندی زد. لبخندی که آتور نمی دانست، ولی آبتین این لبخند را فقط زمانی که آتور را می دید، می زد! آتور این را هم نمی دانست، که آن چنان پیروشی است که آبتین را در بند خود کرده است و آبتین بی هوای او، آرام و قرار ندارد! مدت زمانی که آتور و آبتین کنار یکدیگر ایستادند، از حد معمول بیشتر طول کشید. همکار آتور جلو آمد و با تعجب به آن‌ها نگاه کرد. از آتور کنجکاوانه پرسید:

- شما همدیگر رو می شناسید؟

آتور لبخند تصنعی زد و بریده بریده گفت:

- یه جورایی! ایشون...

آبتین را نشان داد و گفت:

- آقای بهدادی هستن!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

پسر رو به همکار آتور لبخندی زد، اگر آتور دقت می‌کرد، تشخیص تفاوت لبخندهای آبتین کار سختی نبود. مشکل آن‌جا بود که آتور جلوی هرگونه کنجکاوی خودش را درباره آبتین می‌گرفت.

- شما می‌تونید آبتین صدام کنید!

همکار لبخندی زد و با متانت گفت:

- خوشبختم من محمودی هستم!

آبتین لبخندش را حفظ کرد و سری تکان داد. محمودی از کنار آن‌ها رفت. آبتین رو به آتور کرد و گفت:

- طرحت رو خوندم!

آتور دست به سینه ایستاد. قرار بود برای مهم‌ترین پروژه زندگیش با این پسر وراج کار کند. هنگامی که او را می‌دید، ابری از بی‌اعتمادی و شک و تردید، بر روی منطقش سایه می‌افکند و او نام این ابر را نفرت می‌گذاشت. خودش نمی‌دانست اما در اعماق ذهنش، نفرین حسام باعث شده بود که آتور نتواند به مردان اعتماد کند. حتی گاهی اوقات به کاوه نیز شک می‌کرد و از این بابت از خود متنفر بود. تقصیر خودش نبود! مردی که او را سال‌ها پدر صدا می‌کرد، خواهر کوچکش را کشت. هنگامی که پدرت چاقو به دست منتظر است تا با مردی ارتباط برقرار کنی و او بی‌هیچ محاکمه‌ای، تو را به مرگ محکوم کند، ناخودآگاهت سپری از نفرت می‌سازد تا هیچ‌گاه مجهول اول این معادله پیدا نشود.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- خوب؟

آبتین شانه‌ای بالا انداخت:

- خیلی واضح بود!

آتور متوجه منظورش نشد. با خود اندیشید "باز هم قراره که چرت و پرت بگه!"

- یعنی چی؟

آبتین بر روی میز روبه‌روی آتور نشست. قدش بلند بود و با نشستن روی میز، فقط کمی از آتور کوتاه‌تر می‌شد. به قهوه روشن م\*\*س.ت‌کننده چشمان آتور نگاه کرد.

- به من گفتن که یه طرح خیلی هوشمندانه آوردن. منم با کمال میل گفتم که طرح بیارن؛ ولی وقتی خوندمش...

آتور مشتاقانه منتظر ادامه حرف‌های آبتین بود. آبتین با بی‌خیالی گفت:

- خیلی سطحی بود!

ابروی آتور از تعجب بالا پرید به موهای سرخ رنگش نزدیک‌تر شد. با صدای بلندی گفت:

- چی؟

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

چند نفری که اطرافشان بودند به سمت آنها برگشتند. آتور که این واکنش را دید؛ با صدای آرام‌تری گفت:

- یعنی چی سطحی بود؟

آبتین که از حرص خوردن آتور لذت می‌برد با بی‌خیالی گفت:

- حتی یه بچه ده ساله هم می‌دونه که برای به کرسی نشوندن حرفش باید از رسانه استفاده کنه! عجیبه که زودتر به فکرتون نرسیده بود! آتور چشمانش را زیر کرد. گوشه لبش به تمسخر بالا رفت.

- اگه فکر می‌کنی که سطحی چرا قبولش کردی؛ پسر وحشی رسانه؟

آبتین با شنیدن لقبش توسط آتور لبخند کجی زد. کمی به آتور نزدیک شد و سپس با همان بی‌خیالی و لبخند گفت:

- نمی‌خواستم پیام ولی...

آتور دست به سینه شد و طلب‌کارانه پرسید:

- ولی چی؟

آبتین به او نزدیک‌تر شد و نزدیک گوشش آرام گفت:

- اسم تو رو پای طرح دیدم؛ خانم دهشی!

از روی میز برخاست و بدون توجه به آتور متعجب به سمت میزش رفت. چرت و پرت‌های این‌بار پسر وراج، عجیب بر دل آتور نشست!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آبتین به سمت میز اصلی سالن بزرگ رفت. چندباری دستانش را به هم کوبید و هنگامی که توجه همه به او جلب شد، با صدای بلندی گفت:

- لطفا همه اعضا برای چند دقیقه بیان این جا!

سرپرستان با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. اما تعجبشان بی‌مورد بود. آبتین، پسر وحشی رسانه بود و تمام کارها را به روش خودش انجام می‌داد. طولی نکشید که همه اعضا دور میز جمع شدند. آبتین به جای آن که روی صندلی بنشیند، روی میز چهار زانو نشست. آستین‌های هودیش را بالا داد و با هیجان گفت:

- همون طور که می‌دونید، تنها راه تصویب این طرح، اینه که توی مجلس اعیان تصویب بشه، ولی شماها به جای این که تمرکزتون رو روی مجلس اعیان بذارید، مجلس عوام رو با خودتون همراه کردید.

شانه‌ای بالا انداخت. هیجان از صدایش رخت بر بست و تمسخر جایگزینش شد.

- هممون خوب می‌دونیم که کل مجلس عوام فقط یک شوخی مسخره است!

همه حضار با تعجب به او نگاه کردند. حرفش راست بود، اما بیانش به این صراحت، جرات زیادی می‌خواست.

- همون طور که خانم دهشی توی طرحشون بیان کردن، احتیاج داریم که به موج رسانه‌ای راه بندازیم. بنابراین تمام تیم‌ها باید روی همین قضیه کار

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

کنن. یه جوری این طرح رو بین عامه مردم به دغدغه بزرگ سرزمین تبدیل کنید، که مجلس اعیان که هیچ، خود پادشاه هم نتونه جلوش رو بگیره! اما...

رو به سرپرستان گفت:

- مجبوریم که اسم طرح رو تغییر بدیم!

کمی سکوت کرد و در جواب چشم‌های متعجب حضار گفت:

- اسم طرح رو گذاشتید طرح حمایت از زنان، ولی هممون خوب می‌دونیم که این طرح به امور زنان خلاصه نمی‌شه!

خانم محمودی پرسید:

- منظورتون چیه؟

آبتین دستش را بر روی میز چوبی گذاشت.

- استفاده کردن از اسم زنان توی طرح، خیلی از حمایت‌های مردمی رو از طرح دور می‌کنه! وقتی اسم زنان فقط توی طرح هست، جامعه مردان این موضوع رو بی‌ربط به خودشون می‌دونن و خیلی از اون‌هایی که همکاری می‌کنن هم صرفاً برای کمک به زن‌هاست!

شانه‌ای بالا انداخت.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- اگر می‌خواهید این وضعیت پیش نیاد، باید اسم طرح رو عوض کنیم. اسم طرح، نشون دهنده بن مایه‌اشه، و این اسم به هیچ وجه بن مایه طرح رو نشون نمیده!

یکی از سرپرستان پرسید:

- پیشنهادتون چیه؟

آبتین بدون تعلل گفت:

- طرح جامع حمایت اجتماعی!

سرپرست سری تکان داد. آبتین پر بی‌راه نمی‌گفت. همگان متفق القول بودند که نام طرح را عوض کنند و چنین هم کردند.

آبتین از آن سخنورانی بود که حتی اگر چند کلمه نامربوط به هم را به عنوان یک جمله می‌گفت، همان جمله بی‌معنی نیز برای مخاطبان تاثیر گذار می‌نمود. به اعضا نگاه کرد. همگی جدی به او نگاه می‌کردند. پوفی کشید.

- چرا همتون انقدر جدی و بی حوصله هستید؟

از جایش برخاست بر روی میز ایستاد. حرکاتش لحظه به لحظه، عجیب‌تر می‌شدند. صدایش از هیجان در حال اوج گرفتن بود.

- شماها قراره قانون این سرزمین رو عوض کنید!

با انگشت اشاره‌اش به چند نفر از حضار اشاره کرد.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- شماها قرار جلوی کشته شدن کلی آدم بی‌گناه رو بگیرید!

چند قدمی برداشت و در میان میز ایستاد. با هیجان بیشتری که به مخاطب هم منتقل می‌شد، گفت:

- بعد شماها انقدر آروم و جدی و بی‌حوصله هستید؟ وقتی به خون اون زن‌ها و مردهایی که بی‌گناه روی زمین ریخته شد و قاتل‌هاشون هیچ وقت مجازات نشدن، فکر می‌کنید خونتون به جوش نمیاد؟  
چند ثانیه‌ای مکث کرد و سپس با خروش خشم گفت:

- به همه اون بچه‌هایی که مجبور به ازدواج شدن فکر کنید! به همه دخترها و پسرهایی که بهشون دست درازی شد! به همه زن‌هایی که هر روز تو خونه‌هاشون شکنجه می‌شن و کتک می‌خورن و هیچ کاری نمی‌تونن بکنن! به مزاحمت‌های ریز و درشتی که تو خیابون‌ها پیش میاد فکر کنید! به حس ناامنی که خودتون و نزدیکانتون، هر روز تجربه می‌کنن!

حضار محو کلام و قدرت بیانش شده بودند. آبتین چندبار سر تکان داد.

- به پدرها و برادرهای قاتلی که الان آزاد دارن می‌چرخن! به مزاحم‌هایی که هیچ‌کسی کاریشون نداره! به شکنجه‌گرهایی که اسم خودشون رو پدر و شوهر گذاشتن فکر کنید!

نفس عمیقی کشید. از صدایش خشم و هیجان می‌بارید.



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- هر کدوم شما به یه دلیلی این جاست! ما قراره آینده سرزمینمون رو امن تر و بهتر کنیم! خشمی که درونتون وجود داره رو فریاد بزنید! ازش استفاده کنید و کارتتون رو بهتر انجام بدید! چون اگر ما موفق نشیم، خیلی‌ها می‌میرن و قاتلشون مجازات نمی‌شه! خیلی‌ها بهشون دست‌درازی می‌شه و مسببش مجازات نمی‌شه! خیلی‌ها آسیب می‌بینن و مجرم‌ها هیچ وقت مجازات نمی‌شن!

تن صدایش را بالا برد.

- ما باید این وضعیت رو عوض کنیم. باید موفق بشیم. پس خودتون رو جمع و جور کنید و تاریخ سرزمینتون رو عوض کنید! می‌تونید این کار رو انجام بدید؟

حضار که تحت تاثیر سخنان آبتین قرار گرفته بودند، آرام سخنان او را تصدیق کردند! آبتین با صدای بلندتری گفت:

- می‌تونید این کار رو انجام بدید؟

حضار با صدای بلندی آوای تایید از خود سر دادند. آبتین با جوش و خروش ادامه داد:

- پس برید سر کارتون و تا می‌تونید کارتون رو درست انجام بدید!

حضار "هی" کشیدند و به سمت میزهای خودشان رفتند. آبتین کار خودش را کرد. هر کسی می‌دانست که بعد از این سخنرانی، همه بیش‌ترین تلاش خود را خواهند کرد و پروژه به بهترین شکل خود انجام می‌شود و این را

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

مدیون قدرت کلام پسر وحشی رسانه بودند. آبتین از روی میز پایین آمد و از همان لبخندهای مخصوص آتور را تحویل آتور داد و بدون هیچ حرفی به سوی میز خود رفت.

\*\*\*

سوار ماشین شد. یک روز خسته کننده کاری داشت. حرفهای آبتین روی تنها کسی که تاثیر نگذاشته بود، آتور بود. روزش را خوب شروع کرده بود اما تماسهای مادرش او را دوباره به سمت تاریکی سوق داد. تمام تماسهای مادرش را رد می کرد و به هیچ وجه قصد پاسخ دادن به مادرش را نداشت. حالش خوب نبود و تپش قلب امانش را بریده بود. پس از آخرین ملاقاتش با حسام که به لطف قرصی که خورده بود آرام بود؛ دیگر آرامش سابق را نداشت. هر شب همان کابوسهای تکراری را می دید و با حال پریشان از خواب بیدار می شد. چند دقیقه ای می شد که در ماشین نشسته بود و حرکت نمی کرد. چند نفس عمیق دیگر کشید. به شدت در هراس بود که در حین رانندگی دچار حمله عصبی بشود. آخر دل را به دریا زد و ماشین را روشن کرد. موسیقی آرامش بخشی گذاشت و حرکت کرد مسیر سه ربع ساعتی تا خانه کاوه را باید طی می کرد. در میانه های مسیر ماشینی برای او چند بار بوق زد. آتور فکر کرد که ماشین مشکلی دارد و می خواهند او را از آن مشکل آگاه کنند. سرعتش را کم کرد. پنجره سمت شاگرد را پایین آورد تا ببیند مشکل چیست. آن ماشین هم کنار ماشین آتور سرعتش را کم کرد. راننده گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- سلام خانم محترم!

آتور که هنوز متوجه نشده بود سعی تکان داد و سلام کرد. پسر با لبخند منجرکننده‌ای گفت:

- چه خانم زیبایی! در خدمت باشیم!

و هر سه سرنشین خودرو شروع به خندیدن کردند. آتور تازه دوزاریش افتاد. شیشه ماشین را بالا داد و سرعتش را زیاد کرد. به امید آن که مزاحم‌ها دست از سرش بردارند. دوباره تپش قلب به سراغش آمده بود. پسرها اما دست از سر او برداشتند و تا می‌توانستند برایش مزاحمت ایجاد کردند. هر چقدر آتور سرعت ماشین را بالا می‌برد، آن‌ها هم همین کار را می‌کردند و پایین آوردن سرعت هم راهی از پیش نبرد. سرنشینان خودرو مزاحم، پنجره‌ها را پایین آورده بودند و بی وقفه توهین‌ها و حرف‌های منجرکنندگان را روانه آتور می‌کردند. با هر آوایی که از دهان مزاحمان بیرون می‌آمد، آتور را یک قدم به تاریکی نزدیک‌تر می‌کردند. آتور خوب می‌دانست که هیچ‌کس قرار نیست به دادش برسد! آخرین باری که یک غریبه به داد یک غریبه دیگر رسیده بود، کی بود؟ احساس می‌کرد در لبه پرتگاه ایستاده است. برای لحظه‌ای آرزویی کرد که کاش می‌توانست مزاحمان را زنده زنده بسوزاند. نزدیک خانه کاوه در خیابان اصلی بودند. دیگر نمی‌توانست رانندگی کند. تپش قلب داشت. می‌لرزید و تمام بدنش عرق کرده بود. گوش‌هایش سوت می‌کشید و سرش گیج می‌رفت. فرمان را پیچاند و ماشین را افقی روبه‌روی ماشین مزاحم‌ها متوقف کرد. خیابان دو لاین

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

داشت و با توقف آتور در میان آن بسته شد و راه عبوری نبود. صدای ترمز چند ماشین آمد اما به دلیل خلوت بودن خیابان تصادفی صورت نگرفت. درب‌ها را قفل کرد. پشت سر هم نفس عمیق می‌کشید اما کارساز ساز نبود. نمی‌توانست پنجره را باز کند تا هوای تازه به درون ماشین بیاید. احساس می‌کرد توان نفس کشیدن ندارد. ترافیک طولانی راه افتاده بود. سه پسر از ماشین پیاده شدند و با الفاظ رکیک از آتور خواستند که ماشین را کنار ببرد؛ اما آتور به درستی حرف‌ها را نمی‌شنید. سرش را روی فرمان گذاشته بود و سعی می‌کرد خود را آرام کند. هر سه پسر را در میان آتش دید. دستانش را روی گوش‌هایش گذاشت. گوش‌هایش صوت می‌کشید و سرش سنگین بود. در این تعلیق، به تنها چیزی که می‌اندیشید، سوزاندن تمام افرادی بود که زندگی را برای دیگران ناامن می‌کردند!

مدتی گذشت تا پلیس‌ها سر رسیدند. از لاین رو به رو آمدند تا خیابان را باز کنند. کاوه با دیدن ماشین آتور سریع به سمت ماشین رفت. آتور هنوز سرش را روی فرمان گذاشته بود و به اطراف توجهی نداشت. پلیس مردم را از دور ماشین پراکنده کرد. کاوه به سمت درب راننده رفت و از آتور خواست تا در را باز کند. پس از چند بار درخواست بالاخره آتور سر از فرمان بلند کرد و درب را باز کرد. کاوه متوجه شده بود که به آتور حمله عصبی دست داده است. او را از ماشین پیاده کرد و از او پرسید که چرا این اتفاق افتاده است؟ آتور به هر زحمتی که بود ماجرا را تعریف کرد. کاوه دستور

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

دستگیری سه پسر را داد و بعد از برداشتن ماشین آتور و آن سه پسر راهی ژاندارمری شدند.

کاوه آتور را کنار خود نگه داشته بود و اجازه نمی داد که از دور بشود. آتور بحران را رد کرده بود، اما در ذهنش جرقه‌ای زده بود که خاموش کردنش ساده نبود. مدام در ذهن خود تکرار می کرد " کاش می‌تونستم همشون رو بسوزونم!" به ژاندارمری که رسیدند، کاوه آتور را نگه داشت و نگران پرسید:

- حالت خوبه؟

آتور از سیاه‌چال خواسته‌هایش بیرون آمد. سری تکان داد.

- خوبم!

کاوه سری تکان داد. آرام گفت:

- بهشون نگو حالت بد شد!

با تعجب پرسید:

- چرا؟

کاوه نفس عمیقی کشید.

- اون موقع به زور می فرستنت واسه تست سلامت روان.

هنوز تپش قلب داشت اما می‌توانست کنترلش کند. سری تکان داد.

- خیلی خب!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

وارد ژاندارمری شدند. آتور به توصیه کاوه گوش کرد و در مورد حمله عصبی که به او دست داده بود چیزی نگفت. شکایتی تنظیم کردند و آن سه پسر مجبور به پرداخت غرامت شدند اما آتور به دلیل بستن راه و ایجاد ترافیک، گواهینامه‌اش به مدت شش ماه و ماشین هم به مدت یک هفته در پارکینگ ضبط شد. پس از ساعت‌ها حضور در ژاندارمری بالاخره توانستند از آنجا رها شوند. با یک‌دیگر از ژاندارمری خارج شدند. وسایلش را از ماشینش برداشت و به سمت ماشین کاوه رفت. وسایل را در صندوق عقب گذاشت و سوار ماشین شد. اولین حرفی که زد این بود:

- ارزشش رو داشت!

کاوه ابرویی بالا انداخت:

- می‌دونی که از فردا من باید برسونمت سرکار دیگه؟

با تعجب پرسید:

- چرا من رو برسونی خودم با مترو می‌رم دیگه!

کاوه به آتور نگاه کرد.

- اگر مترو شلوغ بشه؟

آتور تازه فهمیده بود که منظور کاوه چیست. سری تکان داد و چیزی نگفت. کاوه ماشین را روشن کرد و حرکت کرد. از این‌که قرار بوده روزها آتور را

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

به محل کار برساند و هر روز او را از محل کار بیاورد ناراحت نبود؛ ناراحتی اش به دلیل وضعی بود که آتور در آن قرار داشت.

(برای بهبود اوضاع، مجبور به خیزش هستیم!)

\*\*\*

### فصل دوازدهم

"چو زندان بشکستید"

- چه عروس خانم خوشگلی! ایزد پشت و پناهت باشه عزیزم! زندگی شادی رو با همسرت بگذرونی!

به چهره خودش در آینه نگاه کرد. حرف‌های آرایشگر در ذهنش انعکاس یافت. آن دختری که در آینه می‌دید خودش نبود، تنها سایه‌ای از او بود که طوفان ویرانگری به اسم پدر و مادر، نابودش کرده بودند. ایزد پشت و پناهش باشد؟ او مدت‌ها بود که ایزد را اطراف خودش حس نمی‌کرد. شاید ایزد هم در خلقت پدر و مادر هلن مانده بود و آن‌ها را به حال خود رها کرده بود. زندگی شاد؟ با آن گرگی که نام خود را مرد گذاشته بود؟ تنها چیزی که هلن می‌دانست این بود که زندگیش برای ابدیت، نابود شده است. دستی بر موهای شینیون شده‌اش کشید. موهایش را به سبک مدل مو ملکه، در مراسم آغاز سال نو درست کرده بودند. کلاه گیسی که پدرش خریده بود، بسیار مناسب این کار بود. موهایش را در پشت جمع و چند حلقه زلف او را به عمد آزاد گذاشته بودند. جلوی موهایش را فرق کج

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

گذاشته و در پشت گوشش سفت کرده بودند، تا از جایش تکان نخورد. صورتش را برای اولین بار اصلاح کرده بود. در دل نیش خندی به بختش زد، او حتی برای اصلاح موهای صورتش هم، احتیاج به مردی داشت، تا اجازه اش را صادر کند. صدای برخورد پاشنه کفش مادر، در چاهسار گوشش پیچید. از آینه بزرگ آرایشگاه به او نگاه کرد. سردی چهره مادرش، هیچ ربطی به نورپردازی سفید آرایشگاه نداشت. سردی صورت مادرش، انعکاس روح تهی او بود. موهایش را روشنش آنقدر صاف بودند، که هیچ سنجاق و کشی، توان در بند گرفتن موهایش را نداشت. کنار هلن ایستاد. دستی بر روی شانه های برهنه هلن گذاشت. پیش از آن که چیزی بگوید، هلن با سردی که از مادرش قرض گرفته بود، گفت:

- چند ساله که موهای فرت رو صاف می کنی؟

مادر با تعجب به او نگاه کرد. نمی توانست منظور او را از بیان چنین چیزی متوجه شود. هلن ادامه داد.

- تو موهای فری داری، ولی تا حالا ندیدم که با موهای فر بیرون بری! چند وقته که موهایت رو صاف می کنی؟

مادر به چشمان به رنگ شب هلن در آینه نگاه کرد.

- از وقتی که با پدرت ازدواج کردم!

خط لبان هلن، کمی منحنی شد.

- از موهای فرت بدت میاد؟



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

مادر سری به نشانه منفی تکان داد.

- پس چرا؟ چرا موهات رو جوری درست می‌کنی که دوستش نداری؟

چشمان هلن رنگ دیگری داشت! رنگی که مادرش نمی‌توانست آن را بشناسد. رنگی که مادر را ترساند! از صلابتش کم شد و برای اولین بار در زندگی‌اش با لحنی بدون تکبر و حق به جانبی گفت:

- چون بابات این جوری دوست داره!

منحنی خط لبان هلن بیشتر شد.

- می‌دونی بدتر از یه اسیر چیه؟

از جایش برخواست. مادر خودش را در پس یخ چشمان هلن دید. هلن این بار با طعنه گفت:

- اسیری که از اسارتش راضیه!

نیش حرفش آن قدر زیاد بود، که مادر بی‌هیچ واکنشی، گذاشت هلن از کنارش بگذرد.

آتوسا سر رسید. پیراهن ساده زنانه مشکی به تن کرده بود. موهای مجعدش را دم اسبی بسته بود و صورتش عاری از آرایش بود. در یک نظر به شکل کسانی بود که به مراسم ختم می‌رفتند. نگاهی به هلن انداخت. لباس سفید تنش بیشتر به کفن شباهت داشت تا لباس عروس. هر دو به یک دیگر بدون گفتن حرفی نگاه می‌کردند. خوب می‌دانستند که تنها راه نجات هلن

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

از این باتلاق، در گوشه‌ی از این خیابان منتظر است، تا هلن را در مکان نامعلوم امان دهد. چشمان بی‌روحش را از آتوسا برداشت. نزدیک شدن مادر به آن‌ها باعث شد که آتوسا فرصت پرسش درباره تصمیم هلن را نداشته باشد. مادر آمد و کنار هلن ایستاد. تکبر و حق به جانبی، به صدایش بازگشته بود. با نگاهی سرد و لحنی سردتر به آتوسا گفت:

- خیر باشه آتوسا! مگه به مجلس ختم اومدی؟

آتوسا نگاه تیزی به مادر انداخت و گفت:

- این مراسم چیزی از مجلس ختم کمتر نداره!

مادر ابرویی بالا انداخت.

- چطور؟

آتوسا با همان لحن استوارش گفت:

- امروز قراره دوستم رو به اعماق جهنم بفرستید!

چند قدم به مادر نزدیک‌تر شد. با چشمانی که از آن آتش می‌بارید، به اعماق یخ چشمان مادر نفوذ کرد.

- باید جایزه بهترین مادر سال رو به شما بدن!

زنی به داخل آرایشگاه آمد و رشته نزع آتش و یخ را برید.

- آقا داماد اومدن!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

زنانی که در آرایشگاه بودند، کل کشیدند و با خوشحالی هلن را بدرقه کردند. آتوسا کنار هلن ایستاد. درب آرایشگاه را باز کرد و قامت مرد را در پوششی از کت و شلوار سفید دید. با پدیدار شدن هلن، تمام کسانی که بیرون آرایشگاه منتظر او بودند، هلهله‌ای از سر شادی سر دادند. فاصله خانه هلن تا آرایشگاه فقط چند ساختمان بود. این باعث شده بود که بسیاری از مهمانان به میزبانی عروس و داماد بیایند. هلن به مهمانان نگاه کرد. پدرش و حسام کنار یک‌دیگر ایستاده بودند و صورتش‌هایشان شادی را فریاد می‌زد! مادر آتور اسپند به دست آمد، تا چشم بدخواهان را از تازه عروس و داماد دور کند! چند ثانیه‌ای به آتور نگاه کرد. اگر آتور جریان را می‌دانست وضعیت این چنین بود؟ همه حضار با لبخند و شادی به او می‌نگریستند. ذهن هلن غوطه‌ور در این اندیشه بود که، هیچ کدام این‌ها از خود نپرسیده‌اند که چرا او می‌خواهد با مردی ازدواج کند که همسن پدر اوست؟ اصلا برای کسی اهمیت داشت که این ازدواج هر چند مطابق قانون، ولی برخلاف انسانیت است؟ ناگهان به این اندیشید که در چند مراسم عروسی با چنین شرایطی شرکت کرده‌است و روحش هم خبردار نشده است؟ داماد دستانش را در دست هلن قفل کرد و آرام در زیر گوش او زمزمه کرد.

- بهت گفتم تو برای منی!

تن هلن مور مور شد. وزنه پاهایش را به سختی بر روی زمین کشید. سرش را پایین انداخته بود و مانند مرده‌ای متحرک به دنبال داماد حرکت کرد. ناگهان در یکی از کوچه‌های خیابان که به خیابان کناری راه داشت، کاوه را

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

دید که به ماشینی ناشناس تکیه داده است. در میان تمام این بحران‌ها، قلبش به پشتیبانی کاوه گرم شد. او مرد حرفش بود و هلن خوب می‌دانست که کاوه تا آخر شب همان‌جا منتظر او می‌ایستند.

حضور کاوه در آن‌جا چنان قوت قلبی به او داد که دیگر دستش نمی‌لرزید. نگاهی به داماد انداخت. موهای کنار شقیقه‌اش سفید شده بود و کنار چشمانش چروک افتاده بود. لبخند پیروزی بر لبش، هلن را کفری می‌کرد. از خود پرسید که می‌خواهد بگذارد او پیروز شود؟ پاسخی نداشت. به خانه پدری رسیدند. جهنم هلن حال ارتقا یافته بود و او راهی مرحله بعدی زندگی نفرین شده‌اش می‌شد. مهمانان از سر شادی هلهله سر می‌دادند و هلن با این اندیشه سرگرم بود که چه کند؟ اگر بماند، زندگیش برای همیشه نابود می‌شود و اگر برود، آینده‌ای نامعلوم خواهد داشت. آینده‌ای که هر روز باید مخفی می‌شد که نکند پدرش او را پیدا کند. چرا که خوب می‌دانست، اگر برود، پدرش قاتل بالفعلی می‌شود که عطش کشتن فرزندش را دارد. به پدرش و حسام که مشغول بزم و عیش بودند نگاه کرد. اگر برود، این دو مرد تا قله قاف دنبالش می‌کنند و او را برای سرکشی‌اش مجازات می‌کنند. مگر با رعنا همین‌کار را نکردند؟ رعنا تنها با پسری دوست بود و تا پدرش فهمید، او را لکه ننگ نامید و آن لکه را به راحتی پاک کرد. سرنوشت او هم همین بود، اگر می‌رفت...

آتور به سراغ هلن آمد. لباس آبی رنگی پوشیده بود و موهای سرخش را بالای سرش جمع کرده بود. کنار هلن نشست و آرام از او پرسید:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- چرا؟

هلن تنها به او نگاه کرد. آتور به نحوی که داماد نشنود، گفت:

- چرا می‌خواهی با این پیرمرد ازدواج کنی؟

اشک در چشمان هلن جمع شد. وقت آن بود که به آتور جریان را بگوید؟ آرام گفت:

- مجبورم!

اخم مهمان صورت آتور شد. هلن نفس عمیقی کشید.

- ولی الان دیگه خیلی دیر شده!

از جایش برخاست و آتور را تنها گذاشت. آتور می‌خواست که جریان را بداند، ولی خوب می‌دانست که هرگونه حرکت اشتباه و حساب نشده، در این خانواده، عواقب سنگینی دارد. نفس عمیقی کشید و همان‌جا ایستاد. پدر هلن به سمت او رفت و پرسید:

- آتور جان! کاوه نمی‌آید؟

آتور لبخند مصنوعی زد. او از این مرد هم متنفر بود!

- نه متاسفانه! امروز سرش شلوغ بود و نمی‌تونست بیاید!

پدر لبخندی زد.

- خیلی خوبه که به اجرای عدالت کمک می‌کنه!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آتور پوزخندی زد.

- اگر قرار بود که عدالت اجرا بشه، هیچ وقت این ازدواج صورت نمی گرفت! چهره پدر در هم رفت. او همیشه معتقد بود که اشتباه حسام نه کشتن رعنا، بلکه زنده گذاشتن آتور بود. رعنا دختر آرامی بود و آتور سرکش و این مرد از هیچ چیزی به اندازه یک زن سرکش متنفر نبود! خانه بسیار شلوغ بود و جمعیت از گنجایش خانه بیشتر بود. بسیاری از آدمها یکدیگر را نمی شناختند و حتی بسیاری در زندگیشان یکبار هم هلم و یا داماد را ندیده بودند. جمعیت منتظر بودند تا عروس و داماد به عقد یکدیگر دربیایند. هلم در کنار داماد نبود و مدتی بود که در اتاقش به سر می کرد. مادر به سراغش رفت تا او را برای عقد بیاورد. شاید هم در این میان چند نکته را به او گوشزد کند تا خدایی نکرده رفتاری سر دهد تا پدر و یا داماد از آن خوششان نیاید. درب اتاق را باز کرد و دید که لباس عروس بر روی تخت افتاده و خبری از هلم نیست. یادداشتی بر روی کاغذ، در کنار لباس عروس بود. مادر برای اولین بار بود که احساس استرس می کرد. کاغذ را برداشت. هلم با خط خوشش بیت شعر زیبایی را نوشته بود.

- یکی تیشه بگیرد پی حفره زندان

چو زندان بشکستید، همه شاه و امیرید

مادر دستش را بر روی دهانش گذاشت. مغزش فرمان نمی داد که چه رفتاری سر دهد. چندباری نفس عمیق کشید. موهای لختش روی صورتش

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

می‌آمد و اعصابش را به هم ریخته‌تر می‌کرد. نفس‌های عمیق به کارش نیامد. تا به حال هیچ‌وقت هلن سرکشی نکرده بود و مادر هلن به هیچ وجه نمی‌دانست که چطور این شرایط را کنترل کند. پدر سررسید تا دلیل این تاخیر را جویا شود. با دیدن وضعیت مادر و لباس عروس بدون عروس، چهره‌اش به سان آبنوس شد و با عصبانیت یادداشت را از مادر گرفت. مانند تمام موقعیت‌ها از مغزش استفاده‌ای نکرد و آن را همان‌طور آکبند گذاشت. فریادی از سر خشم سر داد. با عصبانیت از اتاق بیرون رفت. کاغذ را مچاله کرد و بر روی زمین انداخت. با عصبانیت به نزد آتور و آتوسا که کنار یک‌دیگر ایستاده بودند رفت. اگر پای سرکشی زنی در میان باشد، قطعا آتور در آن نقشی داشته است. چهره پدر به کبودی می‌زد و رگ‌های صورتش و گردنش در حال انفجار بود. فریاد کشید.

- هلن کدوم گوریه؟

آتوسا و آتور با بهت به او نگاه کردند. هلن برای فرارش حتی از آتوسا هم کمک نگرفته بود. پدر از سکوتشان عصبانی‌تر شد و بار دیگر فریاد زد:

- شما دو تا دختر من رو اغفال کردید. اگر شماها نبودید دختر من فرار نمی‌کرد.

همه‌های بین جمعیت راه افتاد. عروس از مراسم عقدش فرار کرده بود و خوراک مجالس غیبت تا مدت‌ها تامین شده بود. آتور با متانت پاسخ داد:

- ما اطلاعی نداریم.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

پدر خنده‌ای از سر عصبانیت سر داد. حرف راست برایش به مانند دشنام بود، چرا که راستی در نزد او ارجمند نبود. خواست نزدیکشان بشود که پدر آتوسا جلو آمد و با احترام گفت:

-لطفا حد خودتون رو بدونید!

پدر از چشمانش خون می‌بارید. حسام جلو رفت و او را عقب کشید. هیچ‌کس نفهمید که این حرکت برای حمایت از دخترش بود و یا جلوگیری از بروز درگیری. حسام، داماد و پدر از خانه بیرون رفتند. آتوسا به سراغ کاغذ مچاله رفت. آتور هم کنارش ایستاد و هر دو با هم شعر درون کاغذ را خواندند و آتوسا لبخندی از رضایت زد. هلن پس از آن که از کنار آتور به اتاق رفت، این تصمیم را گرفت که برای یک‌بار هم که شده، بر خلاف جریان حرکت کند. یادداشت را نوشت. لباس عروسیش را در آورد و با لباس مجلسی ساده‌ای آن را جایگزین کرد. کلاهی بر روی سرش گذاشت و در میان جمعیت، مخفیانه از خانه خارج شد. با سرعت به سمت کاوه رفت. کاوه با دیدنش از ماشین پیاده شد و با لبخند او را نگاه کرد. هلن در حالی که نفس نفس می‌زد با سرعت به سمت ماشین رفت و سوار ماشین شد. کاوه ماشین را روشن کرد و با یک‌دیگر به سمت خانه امن رفتند.

"یکی تیشه بگیرد پی حفره زندان!"

\*\*\*

فصل سیزدهم



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

(استاد)

کلید انداخت و وارد خانه شد. مردها هرچه گشته بودند، خبری از هلن نبود. به هر دری زده بودند، یافتن هلن ناممکن تر شده بود. عصبانیت و آشفتگی آن‌ها عجیب بر دل آتور نشسته بود. در دل هلن را تحسین کرد، که دست به چنین کاری زده است. هرچند بیشتر زنانی که در آن جا حضور داشتند، هلن را برای چنین رفتاری، سرزنش کردند. اما هلن لایق تحسین و تکریم بود! دست به کاری زد که انجامش کار هرکسی نبود و هلن دلیرانه دست به انجام کاری سخت زد. بر اساس قانون، در چنین موقعیت‌هایی، یک هفته پس از فرار فرد، پلیس وارد عمل می‌شد و هشت روز دیگر تولد هجده سالگی هلن بود و پلیس‌ها به خود زحمت ایجاد پرونده را ندادند.

کفش‌های پاشنه بلند مشکی رنگش را از پای درآورد و مانند هرباری که این کفش را می‌پوشید، به خود لعنت فرستاد که این خار مگیلان را به پا کرده است. چراغ روشن پذیرایی از حضور کاوه در خانه خبر می‌داد. دامن پیراهنش را بالا داد و به پذیرایی رفت. کاوه لباس راحتی پوشیده بود و بی‌خیال مشغول تماشای اخبار بود. آتور رفت و خود را بر روی مبل کنار کاوه، پرت کرد. پاهایش را که اثر پوشیدن کفش پاشنه بلند قرمز شده بودند، بر روی میز گذاشت. خمیازه‌ای کشید.

- سلام!

کاوه بی‌خیال و به نوعی که اطلاعی درباره اتفاقات ندارد، پرسید:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- خوش گذشت؟

آتور به سادگی ساختگی کاوه خندید. چشم‌های قهوه‌ای رنگش، از خنده بسته شده بودند. در میان خنده گفت:

- اگر بدونی چی شده!

کاوه به او نگاه کرد. خوشحالی آتور بیش از اندازه بود. دستی بر روی ته ریشش کشید و با کنجکاوای که به آن وانمود می‌کرد، پرسید:

- چی شده؟

شدت خنده آتور کمتر شد. کمی در جای خود صاف شد. دستش را بر زیر چانه‌اش گذاشت و با لذت گفت:

- هلن از مراسم فرار کرد!

دوباره خندید. از چنین اتفاقی واقعا خرسند بود.

- وای باید قیافه اون بابای احمقش رو می‌دید! از عصیانیت و درموندگی قرمز شده بود. با حسام و داماد سعی کردن که پیداش کنن ولی نتونستن!

کاوه مشتاقانه به آتور نگاه می‌کرد و هیچ نمی‌گفت. داستان را می‌دانست، اما شنیدنش از زبان آتور، آن هم با این همه اشتیاق، لذت دیگری داشت. صدای خنده آتور بالاتر رفت. دستش را بالا آورد و با هیجان گفت:

- وایی این رو بگو! پرونده فرارش تا یک هفته دیگه باز نمی‌شه و هلن هشت روز دیگه هجده سالش می‌شه و دیگه فراری محسوب نمی‌شه!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

دستش را بر روی شکمش گذاشت و از ته دل خندید. پس مدت کوتاهی دست از خندیدن برداشت و مشکوک از کاوه پرسید:

- تو چرا تعجب نکردی؟

کاوه خمیازه‌ای کشید. پایش را روی پایش انداخت و بی اعتنا گفت:

- مگه زنگ نزدن پلیس بیاد؟ تو کل ژاندارمری صحبتش بود!

آتور که به چیزی مشکوک نشده بود، سری تکان داد و گفت:

- آهان!

از جایش برخاست تا لباسش را تعویض و صورت و موهایش را از لوازم آرایشی برهاند! کاوه به تماشای اخبار ادامه داد. هلن را به خانه امنی در خارج از شهر برده بود. خانه‌ای کوچک در میان باغی بزرگ! هر چند نخست از تنها گذاشتن هلن در آن جا نگران بود، اما هلن به او اطمینان داد که حالش خوب است. موبایلش را در خانه گذاشته بود و با تلفن موقتی، سرش گرم بود. به توصیه اکید کاوه با هیچ کس تماس نگرفت و تمام کارها را به کاوه سپرد. آتور با کلاه حمامی بر سر و لباس راحتی از اتاق بیرون آمد. زیر لب گفت:

- یه شام بهمون ندادن!

به آشپزخانه رفت و دو پیتزای دست نخورده را که در یخچال بود، در ماکروویو گذاشت تا گرم شود. بر روی این سنگی آشپزخانه نشست و منتظر

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

ماند. پاهایش را تکان می‌داد و منتظر بود تا صدای بوق ماکرویو را بشنود. طولی نکشید که به مقصودش رسید. پیتزاها را برداشت و کنار کاوه نشست. کاوه پیتزا خود را گرفت و هر دو مشغول شدند. اخبار اعتراضات سراسری بر علیه طرح کم شدن سهمیه ورودی دانشگاه برای دختران را نشان می‌داد. دانش‌آموزان و دانشجویان به صورت رسمی اعتصاب کرده بودند و آموزش کشور مختل شده بود. هیچ‌کس به کلاس‌ها نمی‌رفت. برخی از بازاریان و شرکت داران بزرگ، ضرب‌العجل سه روزه‌ای را به دولت اعلام کرده بودند. پس از پایان این ضرب‌العجل، نه تنها آموزش سرزمین، بلکه اقتصاد سرزمین نیز مختل می‌شد و مسئولین مجبور به انجام کنش می‌شدند. مصاحبه‌ای با رئیس مجلس دانش‌آموزان کشور پخش شد. پسری که سال‌های آخر دبیرستان را می‌گذراند. موهایش را بسیار مرتب بالا داده بود و کت سورمه‌ای فرم مدرسه را به مانند سیاستمداران به تن کرده بود. با متانت صحبت می‌کرد، اما صلابت صدایش قابل انکار نبود.

- ما اجازه نخواهیم داد که حق دختران این سرزمین پایمال شود.

دستش را بالا برد و به مجسمه سیمرغ میان میدان مرکزی اشاره کرد و با خروش گفت:

- به سیمرغ قسم که تا زمانی که به مقصود خود نرسیم، دست از اعتراض برنخواهیم داشت!

آتور گازی به پیتزایش زد و با بی‌خیالی گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

-می‌خواهی بهت بگم ته این ماجرا چی می‌شه؟

کاوه هم به پیتزایش گاز زد و با دهان پر گفت:

- چی می‌شه؟

آتور محتویات دهانش را قورت داد و مانند پیشگویان حرفه‌ای گفت:

- فردا یا پس فردا، پادشاه مثل یک ابرقهرمان افسانه‌ای میاد و این طرح رو وتو می‌کنه. مردم هم سپاسگزار از این لطف پادشاه به زندگی خودشون برمی‌گردن.

گاز دیگری بر پیتزایش زد و با تمسخر گفت:

- سناریو نخ نما!

----

وتو: وتو جلوگیری از عمل است، و «حق وتو» حق یا توانایی جلوگیری است. بنابراین، وتو یا حق وتو، قدرت قانونی یک دستگاه یا اعضای دستگاه برای جلوگیری از عملی در آن دستگاه یا دستگاه دیگر است.

---

صدای زنگ در، در خانه پیچید. آتور آهی کشید. کلاه حمامش را برداشت و موهای سرخ خیسش، بر روی شانه‌اش ریخت. جعبه پیتزا را از روی پایش برداشت و گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- مگه می‌ذارن یه پیتزا بخورم؟

بلند شد و به سمت در رفت. درب را باز کرد. ابرویی بالا انداخت و پرسید:

- تو این جا چی کار می‌کنی؟

پسر شانه‌ای بالا انداخت. دستی در موهای مشکی رنگش کشید. لبخندی زد و گفت:

- اومدم خونه دوست صمیمیم!

آتور را کنار زد و وارد خانه شد. آتور پوفی کشید در را بست و به دنبالش رفت. کاوه با دیدن پسر با تعجب گفت:

- سیاوش؟

سیاوش بر روی مبل نشست. لبخندی زد و گفت:

- دلت برام تنگ شده؟

آتور با صدایی بلندی گفت:

- دست به پیتزای من بزنی، همین جا سرت رو می‌برم!

سیاوش دو دستش را به نشانه تسلیم بالا آورد. خوب می‌دانست که اگر دست به غذای آتور بزند، آتور به شدت عصبانی می‌شود. از دبیرستان با کاوه دوست صمیمی بود و برای یک‌دیگر به مثابه برادر بودند. با یک‌دیگر به دانشگاه افسری رفته بودند و هر دو در یک محل کار می‌کردند. آتور

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

بالای سر سیاوش ایستاد و دو دستش را بر روی کمرش گذاشت. از این که در میان غذا خوردنش وقفه بیوفتد، متنفر بود! از سیاوش پرسید:

- چیزی می‌خوری برات بیارم؟

سیاوش سرش را تا آخرین حد ممکن بالا داد، تا آتور را ببیند. او که از حرص خوردن آتور لذت می‌برد، با لبخندی بر لب گفت:

- یه لیوان آب لطفا!

آتور دوست داشت همان لیوان درخواستی را در سر سیاوش خرد کند. سری تکان داد و به آشپزخانه رفت. کاوه که کمی خونسردی خود را از دست داده بود، با پایین‌ترین میزان صدا به نوعی که فقط سیاوش بشنود، بی‌وقفه و پشت سر هم گفت:

- به آتور نگو که من امروز نیومدم اداره. فکر می‌کنه من اداره بودم. اگر بفهمه من نبودم، شر می‌شه. بعدا بهت توضیح می‌دم که جریان چیه! الان فقط دهنت رو ببند!

آمدن آتور به سیاوش اجازه پرسیدن درباره صحبت‌های کاوه را نداد. آتور لیوان را به سیاوش داد و با اشتیاق به سوی پیتزایش رفت. اخبار همچنان، تصاویر اعتراضات را نشان می‌داد. سیاوش تکه‌ای از پیتزای کاوه را برداشت و با دهان پر گفت:

- چوگان نمی‌بینید؟

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آتور که به تلوزیون زل زده بود، پرسید:

- کیا بازی دارن؟

سیاوش لم داد و گفت:

- سیمرغ دیلمستان و آذرخش ساردا!

آتور خمیازه‌ای کشید و با کنترل کانال خبر را به کانال ورزش تغییر داد. هشت بازیکن در دو تیم بر روی اسب‌ها نشسته بودند و در مقابل هم صف آرایی کرده بودند. آتور تکه آخر پیتزایش را برداشت و به سیاوش گفت:

- چوکه آخره که!

سیاوش شانه‌ای بالا انداخت. با بی‌خیالی گفت:

- ساعت بازی رو نمی‌دونستم!

-----

چوگان: ورزشی باستانی که در آن دو تیم چهار نفره، سوار بر اسب و چوب بر دست، در تلاشند تا توپ را به دروازه بیاندازند. چوگان شش دوره زمان (چوکه)، هفت دقیقه‌ای دارد.

سارد: یکی از ساتراپی‌های پرسیس.

چوکه: یک دوره زمانی هفت دقیقه‌ای در چوگان.



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

گاز دیگری بر پیتزایش زد و چشم از تلوزیون برداشت. در دقیقه ششش چوکه آخر بود که گوی به مهاجم تیم سیمرغ دیلمستان رسید و مهاجم گوی را به گل تبدیل کرد. هر سه نفر فریادکشان از جای برخاستند و آوای خوشحالی سر دادند. چوگان، ورزش ملی پرسیس بود و بعد از جنگ در تمام جهان، محبوبیت چشمگیری پیدا کرده بود. در پرسیس هیچکس نمی‌دانست که مردم چوگان را بیشتر دوست دارند یا فوتبال را! ورزشگاه برای بازی‌های هر دو ورزش پر می‌شد و مردم شوق خاصی برای دیدن این دو ورزش داشتند. بازی با برد سیمرغ دیلمستان پایان یافت. بازیکنان چند دور با اسب‌های کوتاه قامتشان، دور تا دور زمین را طی کردند و سپس اسب‌ها را به مسئولشان تحویل دادند. هنوز تصاویر ورزشگاه پایان نیافته بود که تصاویر قطع شدند و آرم قرمز خبر فوری، بر روی صفحه ظاهر شد! متن پیام بدین صورت بود:

"تا دقایقی دیگر شاه اسفندیار سوم، برای اعلام پیام حکومتی مهم به روی آنتن زنده می‌آیند!"

آتور جعبه خالی پیتزا را بر روی میز شیشه‌ای گذاشت. پایش را دراز کرد و بر رو هم انداخت. رو به کاوه گفت:

- حتی نمی‌تونم حدس بزنم که چی می‌خواد بگه!

تمسخر صدایش آنقدر زیاد بود که گویی خود متن صحبت‌های پادشاه را نوشته است! کاوه و سیاوش خندیدند. هر سه منتظر بودند تا فرمایشات پادشاه را بشنوند. طولی نکشید که تصویر زنده پادشاه نمایان شد. مردی با

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

موهای قهوه‌ای که در میانه‌های دهه چهارم زندگیش بود! کت سفیدی بر تن کرده بود. مدال‌های ریز و درشت از جای جای کت‌ش چکه می‌کرد! آتور با خود اندیشید، مردی که در جنگ نقش پر رنگی نداشته است، چگونه این مدال‌ها را به دست آورده است؟ پادشاه با غرور و تکبر اشرافیش در کنار پرچم بنفش رنگ پرسیس ایستاد و با صدای بم و گیرایش گفت:

- مردم شریف پرسیس!

کمی مکث کرد تا صحبت‌هایش تاثیرگذارتر به نظر برسد. سپس با همان صلابت اشرافی گفت:

- پیام اعتراضات شما رو شنیدم! من! اسفندیارشاه دوم، طرح کاهش سهمیه ورودی دختران به دانشگاه رو با استفاده از قدرتی که مجلس اعیان و عوام و ایزد منان به من داده، وتو می‌کنم! پاینده باد پرسیس!

صحبت‌هایش به پایان رسید. سیاوش دستی بر چشم‌هایش کشید و با تمسخر گفت:

- اشک تو چشم‌هام جمع شد!

آتور نیش‌خندی زد.

- این مرد واقعا فکر می‌کنه که فره ایزدی داره!

صدایش را مانند پادشاه بم کرد.

- با قدرتی که ایزد منان به من داده!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

صدایش را برگرداند و دستانش را در هم قفل کرد.

- برو بابا!

سیاوش و کاوه به لحن صدایش خندیدند. کاوه در میان خنده گفت:

- اگر صداتون ضبط بشه، به جرم توهین به ساحت مقدس پادشاه هر دوتاتون رو اعدام می‌کنن!

چند ثانیه‌ای هر سه نفر به هم نگاه کردند و سپس صدای انفجار خنده‌شان بلند شد! آتور که از خنده نفسش بالا نمی‌آمد، بریده بریده گفت:

- فرض... کن.. تو خونه‌هامون... صفحه سخنگو... نصب کنن!

سیاوش از خنده، شکمش را گرفته بود. همان‌طور که سرش پایین بود، گفت:

- اشکال نداره! عوضش یه روز جولیا تو راهرو بهم یه کاغذ می‌ده که روش نوشته دوستت دارم! {1}

و باز هم هر سه خندیدند.

----

فره ایزدی: نوعی تایید آسمانی.

1: اشاره به رمان 1984 اثر جورج اورول

\_\_\_\_\_

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

از یک جایی به بعد هیچ دلیلی برای خنده‌هایشان نداشتند و فقط می‌خندیدند. مدتی به همین منوال گذشت که آتور قصد خوابیدن کرد. از جایش برخاست. موهای سرخش نم دار بود و سفیدی چشمان قهوه‌ای رنگش، به قرمزی می‌زد. به سمت اتاقش رفت. پس از آن که صدای بسته شدن در آمد، چهره سیاوش جدی شد. چشمان مشکیش را ریز کرد و با صدای آرام اما عصبی پرسید:

- تو هلن رو فراری دادی؟

ابروهای کاوه از تعجب بالا پرید. سرش را به سمت اتاق آتور چرخاند و انگشتش را بر روی بینی‌اش گذاشت و زمزمه کرد.

- منظورت چیه؟

اخم بر صورت سیاوش مهمان شد. صدا به اتاق آتور نمی‌رفت، اما هر دو محتاطانه عمل می‌کردند. سیاوش نفس عمیقی کشید. انگشتانش را در هم قفل کرد و با صدایی که سعی می‌کرد جلوی اوج گرفتنش را بگیرد، گفت:

- زده به سرت؟ می‌دونی دست به چه کاری زدی؟

کاوه که به هیچ وجه از کارش پشیمان نبود، سری به نشانه تایید تکان داد. مصمم گفت:

- آره خوب می‌دونم!

سیاوش نیش خندی از عصبانیت زد. کنترل صدایش بسیار سخت بود.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- عواقبش رو می‌دونی؟ می‌دونی که چه بلایی سرت میارن؟ خودت هیچی...

دستی بر روی صورتش کشید.

- می‌دونی اگر دختره رو پیدا کنن چه بلایی سرش میارن؟

کاوه سکوت کرده بود و سیاوش در سکوت می‌خروشید.

- اگر دختره رو با تو بگیرن، هزار انگ به جفتتون می‌چسبونن! تهمش یا میوفتید زندان، یا مجبورید با هم ازدواج کنید!

کاوه سرش را پایین انداخته بود. عواقب کارش بسیار زیاد بود. سیاوش دو دستش را بر روی پاهایش کوفت. صدایش هرچند آرام بود، اما عصبانیتش سیلی بود بر صورت کاوه.

- اون دختره هنوز هجده ساله نشده! هر اتفاقی برایش بیوفته جرمش دو برابره!

دستانش را مشت کرد.

- اینا رو می‌دونی دیگه؟

کاوه سری به نشانه تایید تکان داد. زمزمه وار گفت:

- اون مردی که می‌خواست باهاش ازدواج کنه...

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

رگ گردنش از عصبانیت ورم کرده بود. حرفهایش از میان دندانهایش بیرون می‌آمد.

- اون مرتیکه بهش دست درازی کرده بود!

آه از نهاد سیاوش برخواست. دستی بر روی صورتش کشید و گفت:

- و تو تصمیم گرفتی برای نجات دادنش از قانون تخطی کنی؟

کاوه سری به نشانه مثبت تکان داد.

- وقتی قانون اشتباهه، تخطی کردن ازش، درست‌ترین کاریه که می‌تونی انجامش بدی!

پوزخند به لبهای ضخیم سیاوش مهمان شد.

- برای ما نه! ما مامور قانونیم!

به سمت کاوه متمایل شد.

- روزی که وارد دانشگاه افسری شدی، نمی‌دونستی که قانون چیه؟  
نمی‌دونستی قانون این سرزمین این شکلیه؟

لبهایش را خیس کرد و ادامه داد.

- تو می‌دونستی قانون این شکلیه خودت انتخاب کردی که پاسدار این قانون باشی!

از جایش برخواست.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- تو از چیزی که به عنوان وظیفه انتخاب کرده بودی، تخطی کردی!  
به سمت در خروجی رفت. کاوه از جایش برخاست و با صدایی که از هر  
حرفش، سوال می‌چکید گفت:

- نمی‌خواهی لوم بدی؟

سیاوش پوزخند صداداری زد. به کاوه نگاه کرد و آرام گفت:

- مثل این که منم مامور خوبی نیستم!

این را گفت و بدون هیچ حرف دیگری، از خانه بیرون رفت.

صبح روز بعد، کاوه به نانوايي رفت و برای صبحانه نان خرید. نان را بر روی  
این سنگی آشپزخانه گذاشت. زیر کتری را روشن کرد و به پشت در اتاق  
آتور رفت. چندباری بر در کوفت. صدای خواب‌آلود آتور آمد.

- بله؟

کاوه با صدای بلندی گفت:

- پاشو دیرت می‌شه!

- اومدم!

چندی گذشت و آتور از اتاق بیرون آمد. آبی به سر و صورت زد و بر صندلی  
نشست و کاوه میز صبحانه را چید. دو لیوان چای ریخت و پرسید:

- امروز می‌ری باشگاه؟

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آتور لقمه‌ای گرفت. سری تکان داد.

- آره. اون روز تو جلسه گروه پشتیبانی با یه خانومه آشنا شدم، بهم زنگ زد که امروز بچه‌هاش رو میاره باشگاه که بهشون آموزش بدم!  
کاوه جرعه‌ای از چای خورد.

- چندسالشونه؟ دخترن یا پسر؟

آتور کمی فکر می‌کند و بعد پاسخ می‌دهد.

- دوقلوئن. یه دختر و یه پسر. مامانشون می‌گفت که سال دیگه می‌رن مدرسه!

کاوه سر تکان داد و دیگه چیزی نگفتند. آتور و کاوه پس از صرف صبحانه و جمع کردن میز، لباس بیرون پوشیدند و به سوی ماشین کاوه رفتند. در پنج سال گذشته آتور انقدر در رشته رزم پرسیسی تمرین کرده بود که حال شاگردان خودش را داشت. کمتر کسی در این باره می‌دانست، اما آتور همان آرامش نسبی‌اش را هم مدیون چنین ورزش سنگینی بود. ترکیبی از کشتی، شمشیر زنی و فنون رزمی شرقی! جلوی باشگاه توقف کردند. آتور با کاوه خداحافظی کرد و به سمت باشگاه رفت. باشگاه کوچک رزمی که تنها یک سالن بزرگ صدمتری به همراه پنج کیسه بوکس با سایزهای مختلف داشت. در باشگاه را باز کرد و تابلو مخصوص باشگاه را در پیاده‌رو گذاشت. به رختکن مخصوص مربی‌ها رفت و لباسش را با تی‌شرت و شلوار آبی روشن ورزشی عوض کرد. در هفته یک روز به باشگاه می‌آمد و تنها چهار یا پنج



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

شاگرد داشت. طولی نکشید که هما با سه فرزندش به باشگاه آمدند. دو فرزند بزرگش، هودی سبز به همراه شلوار مشکی پوشیده بودند. با لبخند به سراغشون رفت.

- سلام! خوش اومدید!

لبخند بر لبان نازک هما نشست. به دوقلوهایش اشاره کرد و گفت:

- اینم از اون دوتا وروجکی که بهت می‌گفتم.

آتور با لبخند به آن دو نگاه کرد. هر سه بچه شبیه به هما بودند و موهای طلایی و چشمان سبز داشتند. پسر بچه با شوق و ذوق به سمت آتور آمد و گفت:

- سلام اسم من آریائه!

آتور بر روی زانویش نشست، تا هم قد آریا شود. لبخندی به بامزگی آریا زد. دستی در موهای فر آریا کشید و گفت:

- خوشبختم جناب!

آریا با همان ذوق به خواهرش اشاره کرد. برعکس آریا ساکت و دست به سینه ایستاده بود. ابروهای طلایی رنگش در هم پیچیده بودند. آستین راستش کمی بالا رفته بود و آتور جای سوختگی شدیدی را بر روی دست دخترک دید. آریا با صدای بلندی گفت:

- اینم خواهرم یوتابه!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آتور لبخندش را حفظ کرد و به یوتاب گفت:

- خوش اومدید.

یوتاب با بدعنی گفت:

- کی می‌تونم به اون کیسه مشت بزوم؟

ابروی آتور از تعجب بالا پرید. این خواهر و برادر زمین تا آسمان با یکدیگر تفاوت داشتند.

- الان که زوده ولی اگر خوب تمرین کنید آخر کلاس می‌تونید چندتا مشت به کیسه‌ها هم بزوم!

صدای یوتاب آرام بود و فقط کمی با زمزمه فاصله داشت. بدعنی بود، گویی اشتیاقی برای انجام هیچ کاری نداشت. دستانش را از روی سینه‌اش برداشت و پرسید:

- باید چی کار کنیم؟

آتور که از رفتار یوتاب بهت زده بود. چندباری سرفه کرد و سپس گفت:

- اول باید ده دور، دور باشگاه رو بدوئید!

یوتاب سری تکان داد.

- راحتی!

بدون توجه به آریا شروع به دویدن کرد. آریا با صدای بلندی گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- واستا منم بیام.

و به راه افتاد. آتور کنار هما ایستاد. از رفتار یوتاب به شدت تعجب کرده بود. هما با صدایی که خنده در آن موج می‌زد، گفت:

- بهت که گفته بودم، دخترم یک متفاوته!

آتور خندید.

- فکر نمی‌کردم تا این حد متفاوت باشه!

هر دو خندیدند. آتور به هلاله نگاه کرد.

- خوشگل خانم من چگونه؟

هلاله که در آغوش مادرش بود، خندید و دست و پایش را تکان داد. آتور که از رفتار هلاله ذوق کرده بود، دستش را به سمت هلاله گرفت و او را در آغوش خود گرفت. بوسه‌ای بر موهای طلایی رنگش زد و به یوتاب و آریا که در حال دویدن بودند نگاه کرد. دور چهارم بود. آریا نفس نفس می‌زد، در حالی که یوتاب باجدیت و بدون هیچ مشکلی در حال دویدن بود. توجه آتور به سوختگی دست راست یوتاب که تقریباً تمام دستش را در بر گرفته بود، جلب شد. آرام پرسید:

- دستش چی شده؟

هما آهی کشید. به یوتاب نگاه کرد و گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- تقریباً یک سال پیش بود که خونه مادر شوهرم آتیش گرفت. یوتاب داخل آتیش گیر کرده بود.

دستی بر روی صورتش کشید.

- هیچکس نمی‌تونست وارد آتیش بشه و یوتاب رو بیرون بیاره! تا این‌که باباش سر رسید و بدون هیچ تعللی رفت تو آتیش و یوتاب رو بیرون آورد. نیش‌خندی زد.

- طعنه آمیز نیست؟ مردی که جون خواهر خودش رو می‌گیره، برای نجات جون دخترش به دل آتیش می‌زنه!

آتور سکوت پیشه کرد. پاسخی نداشت که بدهد. هما آهی کشید.

- دست یوتاب برای همین سوخته. از آتیش خیلی می‌ترسه! در حدی که مجبور شدیم بخاری‌ها رو از خونه جمع کنیم و جاش شوفاژ بذاریم.

دور هشتم بود. آریا کم آورد و بر روی زمین نشست. یوتاب اما هرچند سرعتش کم شده بود، اما قصد تسلیم شدن نداشت. هما با صدایی که غم در آن موج می‌زد گفت:

- تا وقتی که گاز آشپزخونه برقی نبود، حتی سمت آشپزخونه هم نمیومد! دیگه هیچ‌وقت راجع به اون آتیش حرف نزد، ولی از چشماش وقتی که آتیش رو می‌بینه، معلومه که خیلی از آتیش می‌ترسه!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آتور آهی کشید. ده دور تمام شده بود و آریا و یوتاب به سراغ آتور رفتند. هر دو نفس نفس می‌زدند. آریا در همان وضعیت پرسید:

- مامان چرا فرش‌ها این‌جا این شکلیه؟

پیش از آن که آتور و یا هما بتوانند پاسخی بدهند، یوتاب با بی‌تفاوتی رو به آریا گفت:

- اینا فرش نیستن خنگول! بهشون می‌گن تاتامی! واسه اینه که زمین سفت نباشه و موقع ورزش برای ورزشکارها مشکلی پیش نیاد.

آتور با تعجب به هما نگاه کرد. هما هم شانهای بالا انداخت و خندید. آتور هلاله را به هما داد و با بچه‌ها تمرین کرد و به خاطر قولی که داده بود اجازه داد که آخر کلاس به کیسه بوکس مشت بزنند.

\*\*\*

بر اساس قولی که به آرتادخت داده بودند، باهم راهی مرکز نگهداری کودکان بی‌سرپرست شدند. در میان راه سیاوش پرسید:

- حسام و پدر هلن دارن در به در دنبالش می‌گردن!

کاوه عینک آفتابیش را بر روی چشمش گذاشت تا از هجوم بی‌امان آفتاب اردیبهشت ماه در امان باشد. آرام گفت:

- می‌دونم!

سیاوش دستانش را دور فرمان محکم پیچید.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- فقط باید امیدوار باشیم که تا قبل از هجده سالگیش پیداش نکنن!

کاوه سری تکان داد و دیگر در این باره حرفی نزدند. به ساختمان مورد نظر رسیدند. ساختمانی چهارطبقه با دیوارهای سفید و پنجره‌های مستطیلی زیاد. صدای بچه‌ها از حیاط ساختمان می‌آمد. در مقابل ورودی ایستادند تا هماهنگی‌های لازم انجام شود. پس از آن که مسئول آرتادخت ورودشان را تایید کرد، در را باز کردند و سیاوش و کاوه وارد حیاط شدند. در حیاط، سه زمین بازی وجود داشت و بچه‌ها در حال بازی بودند. با ورودشان خیلی از بچه‌ها به آن‌ها نگاه کردند و بسیاری به آن‌ها سلام کردند. روح زندگی را می‌شد و در این یتیم خانه احساس کرد. وارد ساختمان شدند و با راهنمایی خانم جوانی که لباس پرستارها را به تن داشت، به نزد آرتادخت و مسئولش رفتند. آرتادخت با دیدنشان از جای پرید و به سمتشان رفت. اما باز هم با فاصله از آن‌ها ایستاد. سیاوش با لبخند گفت:

- حال خانم خانم‌ها چگونه؟

آرتا دخت آرام گفت:

- خوبم!

دستی بر موهای قهوه‌ای رنگش که کوتاه کوتاه شده بود کشید و گفت:

- ولی موهام رو کوتاه کردن!

حال که تمیزش کرده بودند، پوست سفیدش نمایان شده بود. هنوز هم چندین جای کبودی بر روی صورت و دستش مشهود بود. عینک بر روی

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

چشمش نشان از آن بود که به خوبی او را معاینه کردند و به مشکلاتش رسیده اند. سیاوش لواشکی را که برایش خریده بودند را به او داد. آرتادخت لواشک را از او گرفت و به خانم مسئول نگاه کرد. خانم مسئول که کت و شلوار مشکی رنگی بر تن داشت، با لبخند سری تکان داد و آرتادخت مشغول خوردن لواشک شد. پس از آن آرتادخت را به اتاق بازی فرستادند. خانم مسئول به نزد سیاوش و کاوه رفت تا به آنان وضعیت آرتادخت را شرح دهد. لباسش را مرتب کرد و گفت:

- وقتی آوردنش، برای مطمئن شدن از سلامتی، چکاپ کامل بردیمش. به جز سوتغذیه و ضعفی چشمش مورد دیگه‌ای نبود. کبودی‌های بدنش هم خیلی بهتر شدن و به زودی از بین می‌رن! اما از نظر روحی و روانی...

مکثی کرد و سپس ادامه داد:

- اثرات بیش از سه بار دست‌درازی توی سه هفته گذشته رو روی بدنش تایید کردن. این بچه نزدیک یک سال اونجا بوده و ما نمی‌دونیم که چه بلایی سرش آوردن! جای کبودی‌های قدیمی روی بدنش هست! آهی کشید.

- وقتی بهش نزدیک می‌شیم خودش رو جمع می‌کنه و از این‌که بهش دست بزنین می‌ترسه! با بچه‌های دیگه اخت نمی‌شه و اصلا باهاشون بازی نمی‌کنه! ...

سرش را پایین انداخت و گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- تا حالا ندیدیم که بخنده!

کاوه دستی بر روی صورتش کشید و سیاوش خود را کنترل کرد که به جایی مشت نزند! بحث را عوض کرد و پرسید:

- چرا موهایش رو کوتاه کردید؟

مسئول نفس عمیقی کشید.

- هرکاری کردیم گره موهایش باز نشد! استفاده کردن از لوازم آرایشی قوی هم برای بچه ضرر داشت، برای همین مجبور شدیم که موهایش رو با ماشین بزنیم!

سیاوش سری تکان داد. کمی دیگر صحبت کردند و پس از آن با آرتادخت و مسئول خداحافظی کرده و آن جا را ترک کردند!  
(زمان چه چیزی را برای نسل بعدی به ارمغان می آورد؟)

\*\*\*\*

فصل چهاردهم

(شیدایی)

با سرعت از پله‌های پژوهشکده بالا رفت. تمام مسیر از باشگاه تا پژوهشکده را دویده بود. در ورودی سالن اصلی ایستاد و کمی خم شد. چندباری نفس عمیق کشید. موهای سرخش را مرتب کرد و به سمت میز چوبی گرد وسط



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

سالن رفت. همه اعضا حاضر بودند. آتور خود را به میز رساند. نزدیک‌ترین صندلی را انتخاب کرد و نشست. دستانش را روی میز گذاشت و آرام گفت:

- ببخشید دیر کردم!

چند نفری سر تکان دادند و به ادامه بحث پرداختند. آبتین که بسیار دورتر از آتور نشسته بود، از جا برخاست. آتور در دل خدا خدا کرد که دوباره به روی میز نرود. آبتین اما؛ کمی گرفته بود و مانند همیشه رفتار نمی‌کرد. هیچ کس به جز آتور، متوجه این تغییر رفتار آبتین نشده بود. آبتین لبخندی زد؛ حتی لبخندش هم به مانند همیشه نبود. برگه‌هایی را در دست داشت. لب به سخن گشود.

- از همه‌تون برای زحماتون کمال تشکر رو دارم. طرح کامل شده و می‌تونیم بگیریم که بی‌نقصه! امروز سرپرست طرح رو به مجلس اعیان می‌فرسته و از فردا بحث این طرح تو تمامی شبکه‌های اجتماعی ترند می‌شه.

آبتین سخن می‌گفت و آتور به این می‌اندیشید که، حتی لحن صدای آبتین نیز فرق می‌کند. آبتین با همان لبخند ادامه داد.

- چیزی تا پایان این مسیر نمونده. فقط چند قدم تا آخرش فاصله داریم. لطفا همه تلاشتون رو بکنید تا به خوبی به مقصودمون برسیم.

زیر لب ممنونی گفت و بر روی صندلی‌اش نشست. آتور به او نگاه کرد و خود نفهمید که از چه زمانی چنین درگیر رفتارهای آبتین شده است. نمی‌دانست که چه حسی دارد، اما تنها چیزی که می‌دانست این بود که

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

برای این تغییر رفتار نامحسوس آبتین نگران است. جلسه پایان یافت و همگی به میزهای خود بازگشتند. آتور تنها برای یک کلاس به باشگاه رفته بود و تمام وسایلش را بر روی میز گذاشته بود. در حال جمع کردن وسایلش بود که آبتین را که کمی آن طرفتر در حال رفتن به سمت میز خود بود، دید. با صدایی به نسبت بلند که به آبتین برسد، گفت:

- تبریک می‌گم!

آبتین در جایش ایستاد، برگشت. لبخند بر لب نداشت. کمی دور و بر را نگاه کرد تا، مطمئن شود که آتور خطاب به او سخن می‌گوید. پس از این‌که، اطمینان یافت؛ به میز آتور نزدیک شد و با گیجی پرسید:

- چی؟

لبخند محوی بر لبان آتور نشست. به تلنگر ذهنش که مدام به او یادآوری می‌کرد که این همان پسر وراج است، توجه نکرد. به موهای پریشان آبتین نگاه کرد. با لحنی که تا به حال نه خودش و نه آبتین با آن آشنایی نداشتند، گفت:

- اگر نبودی ما به این راحتی‌ها نمی‌تونستیم این جنبش رو راه بندازیم.

آبتین ابرویی بالا انداخت. تعجبش از لحن آرام و طنز آتور بیشتر بود. با صدایی که کمی ذوق در آن نهفته بود، پرسید:

- داری از من تعریف می‌کنی خانم دهشی؟

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آتورشانه ای بالا انداخت.

- زیاد پیش نمیاد ارزش استفاده کن!

بالاخره لبخند بر لب آبتین نشست. آتور که از لبخند آبتین خرسند شده بود، با همان طنازی نامحسوس اش که برای آبتین محسوس بود، ادامه داد.

- از یه فارغ التحصیل خبرنگاری انجام چنین چیزی بعیده!

لبخند آبتین پررنگ تر شد.

- می دونی که من رشته تحصیلیم خبرنگاری و یا رسانه نبوده؟

بهت بر صورت آتور مهمان شد. با کنجکاوی پرسید:

- نیست؟

آبتین سری به چپ و راست تکان داد. آتور دستانش را در هم قفل کرد و با اشتیاق گفت:

- گفته بودن که دکترا داری!

آبتین سری تکان داد.

- آره! ولی رشته ام علوم سیاسی!

آتور که بسیار شگفت زده شده بود، دستانش را نزدیک دهانش قرار داد و با شوخی گفت:

- واقعا؟ علوم سیاسی؟ شاید یه روزی تو این کشور رو اداره کردی!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آبتین به حرف آتور خندید و گفت:

- واسه اداره این کشور، باید خون پادشاهی تو رگ‌هاش باشه!

با انگشتش چند ضربه به رگ دستش زد و گفت:

- توی این رگ‌ها فقط خون عوامه!

آتور سری تکان داد. لبخند هنوز هم بر لب‌هایش نقش بسته بود.

- هیچی غیر ممکن نیست!

آبتین با لبخند سری تکان داد و به سمت میز خودش رفت. وسایلشان را جمع کردند و با یکدیگر به سمت ساختمان گروه پشتیبانی رفتند. بدون هیچ هماهنگی با یکدیگر همراه شدند و کنار هم، قدم‌زنان در زیر آفتاب عصرگاهی حرکت کردند. آبتین در فکر بود و حرف نمی‌زد. مسیر طولانی در سکوت طی شد. این مسئله برای آتور بسیار عجیب بود. آبتین از آن آدم‌هایی بود که ساکت کردنشان کار هر کسی نبود. به هر حال او پسری وراج بود! آتور دل را به دریا زد و پرسید:

- چیزی شده؟

آبتین از فکر بیرون آمد. به آتور نگاه کرد و لبخندی زد. از همان لبخندهای مخصوص آتور.

- چیزی نشده ولی می‌ترسم که طرح رو مجلس تصویب نکنه!

آتور ابرویی بالا انداخت.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- پسر وحشی رسانه از چیزی هم می‌ترسه؟

آبتین با تعجب پرسید:

- دوباره از من تعریف کردی؟

آتور خندید.

- به احتمال زیاد چیز خورم کردن. واقعاً بعیده!

آبتین لبخند پررنگ‌تری زد. خوشحالی درونی‌اش از این نرم شدن آتور به صدایش سرایت کرد.

- من که شکایتی ندارم!

آتور سری تکان داد. امروز او آدمی دیگر بود. با همان طنزای گفت:

- بهت گفتم زیاد پیش نمیاد، استفاده کن!

آبتین با لبخند سری تکان داد و به راهشان ادامه دادند. خیابان شلوغ بود و تا زمان ترافیک غروب، چیزی باقی نمانده بود. پس از سخنرانی شب گذشته پادشاه، خیابان‌ها از معترضان عاری شده بودند. دانش‌آموزان و دانشجویان به کلاس‌ها بازگشتند و کار به تعطیلی بازار نکشید. به محل برگزاری جلسه پشتیبانی رسیدند. گوشی آتور زنگ خورد. دست در جیب‌اش کرد و گوشی را درآورد. نام کاوه بر روی گوشی آتور به چشم می‌خورد. پاسخ داد:

- جانم داداش؟

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

ناگهان چهره‌اش نگران شد.

- من جلو ساختمان گروه پشتیبانیم!

چند ثانیه‌ای صبر کرد تا کاوه سخنانش را تمام کند. چندبار نفس عمیق کشید. دستی در موهای سرخش کشید و با پریشانی گفت:

- باشه منتظرم!

تلفن را قطع کرد. باز هم با ناخنش به جان انگشت شستش افتاد. آبتین به دست آتور نگاه کرد و پرسید:

- چی شده؟

آتور چندباری نفس عمیق کشید. در آستانه حمله عصبی بود و همین باعث می‌شد که آبتین بسیار آرام رفتار کند. آتور بریده بریده گفت:

- مامانم... حالش... بد شده... بردنش بیمارستان!

آبتین سری تکان داد. آتور بسیار مشوش بود و آبتین با خود اندیشید که کاش می‌توانست او را در آغوش بگیرد و آرامش کند. اما به خوبی از ترس آتور از لمس شدن خبر داشت. بیش از سه سال حضور در یک گروه پشتیبانی، باعث شده بود که بیش از آن‌چه که گمان کنند، یک‌دیگر را بشناسند. آبتین کمی روی زانو نشست تا هم قد آتور شود. لبخندی زد و با آرامش به او نگاه کرد.

- من رو نگاه کن!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آتور که برافروخته بود، نفس نفس زنان به آبتین نگاه کرد. آبتین با همان آرامش گفت:

- کاوه داره میاد دنبالت و به زودی می‌ری و مامانت رو می‌بینی!  
کمی سرش را جلو برد.

- خودت گفتی که نمی‌خواهی مامانت چیزی راجع به حمله‌های عصبیت بدونه! درسته؟

آتور که کم‌کم به خود می‌آمد، سری تکان داد. آبتین جمله‌ای دیگر از خود آتور نقل قول کرد.

- یادت که نرفته! "بازنده واقعی کسیه که تو مواقع بحرانی نمی‌تونه خودش رو کنترل کنه!"

آتور نفسی عمیق و طولانی کشید. صحبت‌های آبتین او را از افتادن در وادی تاریک حمله‌های عصبیش، باز داشت و آتور متحیر از صحبت‌های آبتین بود. حرف‌هایی که مدت‌ها پیش، خود در جلسه پشتیبانی به زبان آورده بود و حال آبتین مو به موی آن‌ها را برای آتور تکرار کرد. آبتین بیش از آنچه آتور می‌پنداشت به او اهمیت می‌داد!

کاوه از راه رسید. آتور نفس عمیقی کشید. به چشمان آبتین زد و آرام گفت:

- ممنونم!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آبتین با لبخند سری تکان داد. آتور به سمت ماشین مشکی رنگ کاوه رفت. به محض بسته شدن در ماشین کاوه گاز داد و با سرعت به سمت بیمارستان رفتند. زیر لب غرید.

- آخر اون مرتیکه کار خودش رو کرد!

دستانش دور فرمان سفت شد. فکش منقبض شده بود و صورتش برافروخته.

- نباید مامان رو باهاش تنها می‌داشتیم!

آتور که به روبه‌رو نگاه می‌کرد، آرام گفت:

- آرام باش!

لبخندی زد که از چشم کاوه پنهان ماند.

- بازنده واقعی کسیه که تو مواقع بحرانی نمی‌تونه خودش رو کنترل کنه!

کاوه چند باری نفس عمیق کشید و سری تکان داد. مسیر طولانی را سریع پیمودند و به بیمارستان مرکزی دیلمستان رسیدند. ماشین را در پارکینگ پارک کردند و در میان ساختمان‌های بزرگ و معتدد به دنبال اورژانس گشتند. پس از چندباری دور ساختمان‌های تمام شیشه گشتن، بالاخره ساختمان اورژانس را پیدا کردند. به داخل ساختمان رفتند و پیش از آن‌که به سراغ پذیرش بروند، حسام را در انتهای راهرو سفید دیدند. کاوه به



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

سمتش رفت. حسام در حال صحبت با دکتر بود. کاوه دستانش را مشت کرد و با عصبانیت به حسام گفت:

- چه غلطی کردی؟

حسام با همان آرامشی که سوهان بر روح کاوه بود، به او نگریست و خطاب به دکتر گفت:

- دختر و پسر هستن!

مشت دستان کاوه محکم‌تر شد. رعایت بیمارستان را کرد و حرفی نزد. آتور از سکوت دو مرد استفاده کرده و از دکتر پرسید:

- می‌تونیم ببینیمش؟

دکتر سری تکان داد و به اتاقی اشاره کرد. آتور در سفید اتاق تک تخت را باز کرد و هر چهار نفر وارد اتاق شدند. دکتر که آتور را عاقل‌تر از دیگر حضار دید. به او رو کرد. عینکش را بر روی صورتش جا به جا کرد و با صدای بم و مردانه‌اش گفت:

- فشار خونشون بالا رفته. چند روزی باید مراقبش باشید.

آتور سری تکان داد و دکتر اتاق را ترک کرد. مادر بر روی تخت دراز کشیده بود و سر می به او وصل کرده بودند. پوست سفیدش، سفیدتر شده بود و موهای سرخش کم فروغ‌تر. آتور و کاوه در سمت راست تخت و حسام در سمت چپ ایستاده بودند. مادر به پنجره پشت سر آتور و کاوه زل زده بود

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

و مشغول تماشای آخرین تلاش‌های خورشید برای رساندن مهرش به زمین، در نبرد خونین آسمان بود. کاوه با لحن محکم و استوار رو به مادر گفت:

- چند روز بیا خونه ما، ما مراقبت هستیم!

حسام برای اولین بار از زمان آزادیش، از در مخالفت در آمد و با لحنی که بسیار برای آتور و کاوه آشنا بود، گفت:

- زن من تو خونه خودش می‌مونه.

کاوه بدون این که به حسام نگاه کند، با صلابت نظامیش، گفت:

- تو از این بحث خارجی، مامان با ما میاد!

نقاب حسام، کم کم از صورتش پایین می‌آمد و حسام با لحن محکم و قلدرانه‌اش، رو به کاوه گفت:

- زن منه. من میگم باید با من بمونه

کاوه به او نگاه کرد. از چشمان هر دو آتش می‌بارید. چند قدم به سمت حسام برداشت و گفت:

- نکنه می‌خوای دوباره زیر چشمت کبود بشه؟

حسام هم عقب نکشید و چند قدم به سمت کاوه برداشت. در آستانه گلاویز شدن بودند که مادر با صدای بلندی گفت:

- بس کنید!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

حسام و کاوه به مادر نگاه کردند. صورتش به نسبت سنش بسیار شکسته‌تر بود. کمی پشتی تخت را بالا آورد. چشمانش بغض داشت و از صدایش زجه می‌بارید.

- به خدا خستم کردید. از وقتی که رعنا رفته یه روز خوش ندیدم.

کاوه به مادر نگاه کرد؛ او هم خسته بود. انقدر خسته که نمی‌توانست مراعات حال مادر را بکند. از موضعش پایین نیامد و برای بار هزارم به مادرش یادآوری کرد.

- رعنا نرفته مامان! این عوضی کشتش!

حسام نفسش را محکم بیرون داد. نقابش دیگر در حال افتادن بود. مادر به آن دو نگاه کرد. مدت‌ها بود که شادی رویش را به این خانواده نشان نداده بود. طعنه‌وار، با صدایی که از بغض می‌لرزید، گفت:

- فکر کردی خودم نمی‌دونم؟ فکر کردی نمی‌فهمم چی شده؟

اشک از چشمانش جاری شد.

- می‌فهمم، خوبم می‌فهمم. می‌دونم جگر گوشم رو کشته. شماها نمی‌فهمید!

طولی نکشید که صورتش غرق در اشک شد.

- نمی‌فهمید وقتی، شوهرت دخترت رو بکشه یعنی چی. نمی‌فهمید چیزی

برای از دست ندادن یعنی چی.

هق هق می‌کرد و صدایش خنجری بر قلب آتور و کاوه بود.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- اون شبی که رعنا مرد، باید من می‌مردم.

آتور دست مادرش را در دست گرفت و صدایش از بغض بم‌تر شده بود. ملتمسانه گفت:

- مامان این حرف رو نزن.

مادر دستش را از دست آتور بیرون کشید. عصبانیت انباشته این چند سال به یک‌باره منفجر شد. از چشمانش اشک می‌بارید و ابروهایش در هم پیچیده بود. صدایش از همیشه بلندتر و ترسناک‌تر بود.

- دیگه خستم کردید، دیگه نمی‌کشم. این زندگی منه. یک عمر با آبرو زندگی کردم. حتی وقتی شوهرم دخترم رو کشت نذاشتم کسی بتونه آبروم رو ببره. از این به بعد هم همینه! هر غلطی می‌خوایید بکنید؛ بکنید! من دیگه کاری به کارتون ندارم. اصلا بزنید هم رو بکشید!

رو به حسام که چهره‌اش بهت زده بود، کرد. در این پنج سال، جوری با حسام سخن می‌گفت که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده است و حسام از این امر مسرور بود و اما؛ حال... .

مادر با دستش به آتور و کاوه اشاره کرد. صدایش طعنه و سرزنش پنج ساله را داشت.

- تو که یکیشون رو کشتی! بیا این دو تا هم بکش! چه فرقی می‌کنه؟ تو که دستت به خون بچه های من رنگی شده!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

به چشمان حسام زل زده بود و به سکوت دائمیش پایان داد و آتور و کاوه بهت زده از این که مادر برای یک بار هم که شده، حرف خود را میزند و سخنان حسام را تکرار نمی‌کند. شلاق صدایش بر تن حضار خورد.

- می‌دونی چیه؟ با این همه کارات باز نمی‌تونم برم! من رو زندونی خودت کردی و حالا من کنارت گیر افتادم.

پوزخندی زد و صورتش غرق در تناقض شد.

- کجا برم؟ نمی‌گن این که از خون دخترش گذشت الان یادش افتاده که شوهرش چه کسیه؟ نمی‌تونم برم و نباید برم.  
مکثی کرد.

- برای آبروی خودم و خانوادم!

چشم از حسام برداشت و به کاوه نگاه کرد. لحنش سرد و آمرانه بود.

- پس من خونه شوهرم می‌مونم! نمی‌خوام کسی هم مراقبم باشه. هیچ کدومتون رو نمی‌خوام، خستم کردید. هیچکدومتون رو نمی‌خوام! برید بیرون!

خواستند اعتراض کنند که مادر با صدای بلندتری گفت:

-بیرون!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

هر سه از اتاق بیرون رفتند. کاوه هنوز هم عصبی بود و امکان داشت با هر اشاره‌ای از جانب حسام، منفجر شود. آتور که تحت تاثیر صحبت‌های مادرش قرار گرفته بود، آرام رو به حسام و کاوه گفت:

- من دو سه روز پیشش می‌مونم!

فرصت اعتراض به کاوه نداد. چند قدم به سوی حسام برداشت. چشمانش تهدید داشت و صدایش ضامن تهدید چشم‌هایش بود.

- بهتره که وقتی تو خونه‌ام نبینمت!

ابرویش را بالا داد.

- وگرنه کار ناتموم دفعه قبل رو تموم می‌کنم!

حسام را در بهت رها کرد و خود به نزد کاوه رفت. حسام با دستان مشت شده‌اش ساختمان را ترک کرد و بیرون ساختمان ایستاد. چندباری نفس عمیق کشید تا حس حقارتی را که زنان زندگیش برای او به وجود آورده‌اند، عقب براند. صدایی در ذهنش زمزمه کرد:

"دو تا زن برات خط و نشون کشیدن!"

به سمت نیمکت‌ها رفت. چراغ بالای سرش سوسو می‌کرد و چهره‌اش را هر چند ثانیه یک‌بار، چهره عبوس و خشمگینش را روشت می‌کرد. صدای بم پدرش، در گوش‌هایش انعکاس یافت.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

"تو یه مردی! واسه یه مرد افت شخصیت داره که زن‌ها واسش تصمیم بگیرن!"

مردم از پیاده‌رو رد می‌شدند و بی توجه به مردی بودند که در ذهن خود غرق شده بود. حسام دستی بر ریش‌های مشکی رنگش کشید. هر چقدر که آتور شبیه به مادرشان بود، کاوه نسخه جوان‌تر حسام بود. هر کس که این دو را کنار یک‌دیگر می‌دید، می‌فهمید که این دو پدر و پسرند. به یاد رعنا افتاد. موهای دختر کوچکش مشکی بود و قهوه‌ای روشن چشمانش را از مادرش به اثر برده بود. رعنا! آه رعنا! ذهنش او را به سیاه چاله پنج سال پیش برد.

"بر روی مبل نشسته بود. ساعت هشت شب را نشان می‌داد و رعنا ی پانزده ساله هنوز به خانه نیامده بود. چراغ‌های خانه خاموش بودند و تنها چراغی در پشت سر حسام روشن بود. صدای کلید انداختن در قفل آمد و طولی نکشید که رعنا در چهارچوب در پدیدار شد. تاپ یقه اسکی گرد و دامنی که تا روی زانوهایش بود را پوشیده بود. حسام نخست به پاهای برهنه رعنا نگاه کرد و سپس با صدای خشکی پرسید:

- کجا بودی؟

رعنا که متوجه حضور پدرش در آن‌جا نشده بود، جیغ کوتاهی کشید. دستش را بر روی دهانش گذاشت و با ترس گفت:

- چرا اونجا نشستی بابا؟

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

ابروان مشکی حسام در هم پیچید. رگ گردنش محکم می‌کوبید. صدا از میان دندان‌هایش بیرون آمد.

- پرسیدم کجا بودی؟

رعنا در خانه را بست. بی‌خیال گفت:

- با دوستان بیرون بودم!

نفس‌های حسام منقطع شده بود. رعنا با همان بی‌خیالی گفت:

- آتور الانا می‌رسه.

کیفش را بر روی مبل کنار حسام پرتاب کرد. آرایش غلیظ چشمانش، فک حسام را به هم قفل کرد. رعنا که حواسش به چهره برافروخته پدر نبود، پرسید:

- مامان هنوز خونه خاله است؟ تا کی...

سیلی محکمی که بر صورتش خورد، صدایش را خفه کرد. دستش را بر روی صورتش گرفت. با نفرت به حسام عصبانی نگاه کرد. بی‌مهابا گفت:

- فکر می‌کردم آدم شدی، ولی تو هنوز همون عوضی قبلی.

\* این پارت دارای جملات خشونت آمیزه! اگر روحیه حساسی دارید و یا زیر پونزده سال هستید، پیشنهاد می‌کنم که این پارت رو نخونید!\*



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

هیچ اهمیتی به پدرش که از عصبانیت قرمز شده بود، نداد. صدای نازکش جیغ طور در گوش‌های حسام پیچید.

- نمی‌دونم چرا مامان با تو مونده! تو یه آدم عوضی هستی که فکر کرده چون مرده خیلی آدم خاصیه!

حرفش چنان مشتى بر غرور پدر کوباند، که حسام دستش را بالا آورد و چنان بر صورت رعنا کوفت، که رعنا پخش بر زمین شد. چشمان حسام را خون گرفت. گوش‌هایش سوت می‌کشید و صدای گریه‌های همراه با دشنام رعنا را نشنید. به آشپزخانه رفت و چاقوی بزرگی را برداشت. رعنا از جایش بلند شد. خواست دهان به دشنام باز کند که چاقو را در دست حسام دید. گریه‌اش بند آمد و وحشت در بند بند وجودش نفوذ کرد. آب دهانش را قورت داد و با صدایی که از ترس می‌لرزید، پرسید:

- بابا داری چی کار می‌کنی؟

پدر اما صدای او را نمی‌شنید. قدمی به سمت رعنا برداشت و رعنا جیغ کشید. با قدم بعدی حسام، رعنا پیاپی فریاد "کمک" سر داد. زیر لب زمزمه کرد:

- آتور الان می‌رسه.

بار دیگر فریاد کشید:

- کمک!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

پدر اما توجهی به او نداشت. فریادهای کمک رعنا در ساختمان می‌پیچید و هیچ‌کس به کمک او نمی‌شتافت. به سمت اتاقش فرار کرد و با آخرین توانی که داشت غریو کرد:

- کمک!

دیگر صدایش در نمی‌آمد. دهانش را باز و بسته می‌کرد، اما تارهای صوتیش، یارای کمک رسانی به او را نداشتند. دخترک تنها بود و تنها قدمی با مرگ فاصله داشت! در چهارچوب اتاقش به چنگال حسام افتاد. رعنا دهان باز کرد تا جیغ بکشد، اما در دهانش تنها طعم خون را حس کرد. حسام رعنا را بر روی زمین انداخت. زانویش را بر روی کمر او گذاشت و با دست چپش موهای رعنا کشید. تمام وجود رعنا تیر کشید. پدر تیغ را بالا آورد و بر گلوی دختر کشید. ناگهان پرده قرمز از جلوی چشمانش کنار رفت. به دستان خونیش و رعنایی که در حال جان دادن بود نگاه کرد. زانویش را از روی کمر رعنا برداشت و به مقابل رعنا رفت. صدایش می‌لرزید:

- رعنا بابا؟

رعنا دست خونی و لرزانش را بالا آورد. یقه پدر را گرفت. کمی سرش را بالا آورد و چشمان قهوه‌ایش را به چشمان پدر دوخت. با صدایی که شبیه به پیرمردان بود، بریده بریده گفت:

- تو یه... تو یه... هیولایی!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

دستش از یقه پدر جدا شد. نفسش بند آمد و چشم در چشم پدر، فروغ چشمانش رفت. صدای کوبیدن در پدر را به خود آورد. صدای آتور در خانه از پشت در آمد:

- بابا؟ رعنا؟

حسام از جایش بلند شد. چاقو هنوز هم بر دستش بود و تنش به رعشه افتاده بود. قطره‌های خون از دستش بر روی موزاییک می‌ریخت.

- بابا تو رو خدا کارش نداشته باش.

دستش را بالا آورد. زمزمه کرد:

- من...

قدمی برداشت و به سمت در رفت. دستش دیگر نمی‌لرزید. باز هم زمزمه کرد:

- انجام این کار لازم بود.

صدای ملتمس آتور در گوشش پیچید.

- بابا تور رو خدا بذار ما هم زندگی کنیم.

در مقابل در ایستاد. آتور در را باز کرد. آتور را که دید لبخندی زد. با آسودگی خاطر گفت:

- تموم شد.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

از خیال پنج سال پیش بیرون آمد. گوشی‌اش را از جیب بیرون آورد و شماره دوست صمیمی‌اش را گرفت. پس چند بوق دوستش پاسخ داد.

- بله حسام؟

حسام به پشتی نیمکت تکیه داد. به آمبولانس مقابلش نگاه کرد. لبخندی بر لبش نشست و گفت:

- اشتباه می‌کردیم. هلن رو آتور یا آتوسا فراری ندادن!

خرسند از حل معما، با افتخار گفت:

- کار، کار کاوه است!

"تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدایی"

\*\*\*

فصل پانزدهم (هیولا)

57 سال پیش

سرزمین پرسیس، ساتراپی دیلمستان

صدای گریه نوزاد آمد. قابله با خوش‌حالی بیرون آمد و رو به پدر گفت:

- بچه پسره!

پدر فریادی از شادی سر داد. بر روی زانو نشست و ایزد را شکر گفت. به دو دخترش نگاه کرد. لبخندی زد.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- بالاخره پسر دار شدم.

به داخل خانه رفت. مادر از هوش رفته بود؛ اما پدر حتی به او نگاه هم نکرد. با خوشحالی کودک را در آغوش گرفت.

- پسرم! شاه پسرم!

بوسه‌ای بر پیشانی پسر زد و در کنار گوشش زمزمه کرد.

- دنیا رو به پات می‌ریزم.

از اتاق به همراه کودک بیرون رفت. همسایه‌ها و زیردستانش در حیاط بزرگ خانه جمع شده بودند. کودک را بر دستانش بلند کرد و رو به جمعیت گفت:

- اسمش رو حسام گذاشتم!

جماعت هیاهو کردند و پس از آن، هفت شبانه روز را به بزم و شادی گذراندند. در تمام شهر آوازه‌ی پسر دار شدن خائف، بزرگ خاندان دهشی پیچید و مردم شاد از این بودند که او بی وارث نماند.

پنج سالی گذشت و حسام کوچک به مانند شاهزاده‌ها بزرگ شد. پدر تمام توجه‌اش را معطوف به پسرش کرد. روزها او را با خود به بازار می‌برد و پسرک باهوشش را به رخ جماعت می‌کشاند. بی‌خبر از آن‌که تخم نفرت را در دل همسر و دخترانش می‌کارد. وقتی به خانه می‌رفت با همسر و دخترانش که هر دو سیزده سال داشتند، به مانند برده‌های خود و پسرش

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

رفتار می‌کرد. چرا که این رسم مردان خاندان دهشی بود. زن برای آن‌ها چیزی به جز یک وسیله برای کار خانه و فرزند آوردن نبود. روزی بر سر سفره شام نشسته بودند. یکی از دخترانش در حال آوردن ظرف خورشت بود که ظرف از دستش افتاد و خورشت بر روی فرش ریخت. خائف با عصبانیت از جایش برخاست و به سراغ دختر رفت.

- عرضه همینم نداره.

و لگدی حواله شکم دختر کرد. دختر جیغی کشید. شکمش را با دستش گرفت تا شاید دردش کم بشود. اما لگد پدر کاری‌تر از این حرف‌ها بود. صدای گریه دختر بلند شد. پدر لگدی به کمر دختر زد و گفت:

- صدات رو ببر. دختره لوس!

به سر سفره بازگشت. خطاب به دختر گفت:

- گمشو برو تو اتاق. امشب خبری از شام نیست.

دختر به هر سختی که بود از جایش بلند شد و به اتاقش رفت. خانه‌یشان خانه‌ای قدیمی بود که در میان حیاط حوضی داشت و دورتا دور حیاط، پر از اتاق بود. اتاق دخترک تا سالن پذیرایی بسیار دور بود. دخترک گوشه‌ای در اتاقش، در خود پیچید و گریه کرد.

پس از صرف غذا، آن‌هنگام که پدر به اتاق رفت، تا بخوابد. حسام کوچک، مخفیانه به سمت اتاق خواهرش رفت. بچه تپلی بود و پوست صورتش بر

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

خلاف موهایش، روشن بود. با هر سختی که بود در شیشه کاری اتاق خواهرش را باز کرد و داخل شد. با صدای بچگانه‌اش گفت:

- آجی؟

به سمت خواهرش که در تاریکی کز کرده بود رفت. دستانش را بالا آورد.

- بیا جایی بابا زده رو بوس کنم، خوب می‌شه.

جلوتر رفت و با دستان کوچک و تپلش، خواهرش را در آغوش گرفت. خواهر با تمام قدرت او را پس زد و به عقب پرت کرد. با نفرت فریاد کشید.

- برو گمشو!

به چشمان غرق در اشک حسام کوچک نگاه کرد و گفت:

- همه این‌ها تقصیر توعه شازده!

در اتاق را نشان داد.

- گورت رو از اتاق من گم کن.

پسرک از اتاق بیرون آمد و به اتاق خودش رفت. شب را به گریه گذراند، اما یک کلمه هم درباره رفتار خواهرش، به پدر چیزی نگفت. پسرک آنقدر باهوش بود که در همان پنج سالگی به مدرسه رفت و کلاس‌ها جهشی گذارند. در این بین او غرق در لطف پدر و عاری از لطف مادر بود. مادرش تنها به مانند خدمتکارش با او سخن می‌گفت. تنها جملاتی که از مادر می‌شنید، "بله ارباب و چیزی احتیاج ندارید؟" بود. پسرک در حسرت مهر

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

مادر بزرگ شد و این را از چشم پدرش می‌دید. اگر پدر چنین با زنان خانواده رفتار نمی‌کرد، او هم با چنین عقده‌ای بزرگ نمی‌شد. در نخستین سال‌های نوجوانی، حسام تصمیم گرفت که جلوی پدرش را بگیرد. دیگر شنیدن صدای زوزه کمر بند پدر در آسمان و برخورد محکمش بر تن خواهرها و مادرش، او را ذله کرده بود. دیگر توان سکوت نداشت. نگاه پرنفرت خواهرها و مادرش به او، عزمش را جزم‌تر می‌کرد. او تنها خانواده‌ای آرام می‌خواست. در پانزده سالگی مدرسه را تمام کرد. به نزد پدر رفت و به او مژده داد. پدر با افتخار به او نگاه کرد. حسام که حال موهای صورتش در حال جوانه زدن بودند و در جای جای صورتش جوش مشاهده می‌شد، لب گشود و با اشتیاق از آینده‌ای که می‌خواست گفت:

- می‌خوام برم دانشگاه مرکزی و مهندسی برق بخونم.

با همان اشتیاق ادامه داد.

- از زمانی که یادمه می‌خواستم که این رشته رو بخونم.

اخم‌های پدر در هم رفت. از جای برخاست و با جدیت گفت:

- دنبال بیا!

حسام گیج و منگ به دنبال پدر راه افتاد. دکان‌های بزرگ و کوچک را رد کردند و به بالاترین محل بازار بزرگ رفتند. پدر ایستاد. چهار طبقه بازار با تمام دکان‌هایش، متعلق به او بود. با همان اخم به روبه‌رو زل زده بود. با صدای خشدار و جدیش گفت:



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- فکر کردی برای چی تو رو به دنیا آوردم و بزرگت کردم؟ حتی مکثش هم اضطراب بر دل حسام می‌انداخت.
- مثل شاهزاده‌ها باهات رفتار کردم.
- به چشمان مشکی رنگ حسام نگاه کرد.
- بزرگت کردم که بعد از من همه این‌ها به تو برسه. پس...
- دستش را بر روی شانه حسام پانزده ساله گذاشت.
- تو قرار نیست که مهندس بشی!
- قدمی به جلو برداشت.
- از بین رشته‌های حسابداری، مدیریت مالی و اقتصاد یکی رو انتخاب کن.
- کنار گوش حسام زمزمه کرد.
- و تا قبل از این‌که اون روی سگم بالا بیاد، فکر مهندس شدن رو از مغزت بیرون می‌ندازی.
- چندباری به شانه حسام زد و رفت. کاخ آرزوهای حسام فرو ریخت. حال احساس خواهران و مادرش را درک می‌کرد. پدرش خانواده‌ی خود را ابزاری برای رسیدن به اهدافش می‌دانست. وجودش مملو از نفرت شد. پرده جلوی چشمش پایین افتاد و تکه‌های پازل در ذهنش آرام آرام کنار یک‌دیگر قرار گرفتند.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

"زیرزمین! افرادی که به زور به زیرزمین می‌برند و تا چند روز بیرون نمی‌آیند! صدای فریاد! صدای فریاد! خون! صورت‌های کبود و دست و پاهای شکسته!"

او چشمش را بر تمام اتفاقات درون خانه بسته بود و حال همه چیز واضح‌تر می‌شد. اما حسام نمی‌خواست چیزهایی که در پس ذهنش می‌گذشت را قبول کند. دلش انکار می‌خواست و او به کام دلش پیش رفت.

به راستی در زیرزمین عمارت دهشی‌ها چه می‌گذشت؟

حسام مجبور به انتخاب رشته اقتصاد شد و بر خلاف میلش به دانشگاه رفت. از تک تک دروس دانشگاه متنفر بود و هیچ علاقه‌ای به خواندنشان نداشت. گاهی نزدیک به دانشکده فنی می‌ایستاد و با حسرت به مهندسان آینده سرزمین نگاه می‌کرد. روزها به همین منوال گذشت و حسام روز به روز در درس‌هایش افت می‌کرد. سرانجام از دانشگاه اخراج شد و به نزد پدر بازگشت تا آرام آرام زمام امور را به دست بگیرد. او که حال از هر نظر تحت کنترل پدرش بود و خودش را شکست خورده می‌دید، روزی گله‌مند از شرایط به سراغ مادرش رفت. این نخستین بار بود که می‌خواست با او مانند مادر و پسر صحبت کند. مادر در آشپزخانه بزرگ خانه، مشغول طبخ شام بود. حسام به آشپزخانه رفت. مادر قد کوتاه و اندام فربه‌ای داشت. حسام آخرین باری که مادر از خانه خارج شده بود را به خاطر نداشت. زنان تنها مواقع اضطراری اجازه خروج از خانه‌ی خائف دهشی را داشتند. به

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

همین دلیل بود که خواهرانش حتی به مدرسه هم نرفته بودند. مادر با دیدن حسام با اضطراب و دست‌پاچگی گفت:

- اتفاقی افتاده ارباب؟

حسام پر از خشم بود. بی‌توجه به دست‌پاچگی مادر، با طعنه گفت:

- من اربابت نیستم!

با صدای بلند، عقده چند ساله‌اش را سر داد.

- من پسرتم!

بهت بر صورت تکیده و چین‌خورده مادر مهمان شد. حسام با همان صدای بلند گفت:

- چرا؟ چرا؟

مادر آرام پرسید:

- چرا چی؟

حسام دستی در موهای پریشان‌ش کشید. چشمان ترش را به چشمان مادر دوخت. سرشار از احساسات سرکوب شده بود.

- چرا هیچ‌وقت من رو بچه خودت ندونستی؟

دستانش را مشت کرد.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- چرا جلوی بابا رو نگرفتی که من رو این جوری بزرگ نکنه؟ چرا جلوش رو نگرفتی که با لعیا و رعنا این شکلی رفتار نکنه؟

مادر ایستاده بود، هیچ نمی‌گفت. او حتی فرزند خود را هم به خوبی نمی‌شناخت. حسام چند قدمی به سمت مادرش برداشت.

- تو خانم این خونه هستی نه یه خدمتکار.

مشت دستانش محکم‌تر شد.

- به خاطر تو...

نفس عمیقی کشید.

- به خاطر تو و بابا، خواهرهام از من متنفرن!

پوزخندی زد.

- حتی خود تو هم از من متنفری!

اشک در چشمان مادر جمع شد. حسام عصبی سر تکان داد.

- انقدر اون نگاه پر از نفرت رو از رعنا و لعیا دیدم که بتونم تشخیصش بدم.

تو هم به من همون جوری نگاه می‌کنی که اون‌ها نگاه می‌کنن.

فریاد زد:

-چرا؟

مادر سری به چپ و راست تکان داد. آرام گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- تقصیر تو بود.

حسام به او نگاه کرد. صدایش آنقدر آرام بود که به گوش حسام نرسید. مادر توانایی حرف زدن را هم از دست داده بود. کمی بلندتر گفت:

- تقصیر تو بود.

خشم حسام جایش را به بهت داد. با بی‌چارگی به مادر نگاه کرد. زمزمه کرد.

- من... منظورت چیه؟

مادر گویی جان دوباره گرفته بود. با نفرت به حسام نگاه کرد.

- اگر تو رو به دنیا نمی‌آوردم، زندگی من و دخترهام بهتر می‌شد.

حسام به خود لرزید. او مسبب بدبختی خانواده‌اش بود. شانه‌های مادرش را در دست گرفت. در پس نفرت چشمان مادرش نگاه کرد. با اطمینان گفت:

- من درستش می‌کنم.

سری تکان داد.

- دیگه نمی‌ذارم اذیتتون کنه.

قطره‌ای اشک از چشمان مادر چکید. نفرت چشمان مادر رنگ باخت. لبخندی بر لب حسام نشست. گامی به عقب برداشت، که دست مادر بر روی پیراهنش قفل شد. صدای نازکش می‌لرزید.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- اگر مقابلش وایستی می‌برتی زیرزمین.

گره دستش محکم‌تر شد. صدای باز شدن در خانه آمد. حسام آرام پرسید:

- توی زیر زمین چه خبره؟

صدای خائف در حیات پیچید. مادر آرام گفت:

- دلیل این که من این‌همه سال مقابلش ساکت بودم.

زیر گوش چپ پسرش زمزمه کرد:

- پدرت یه هیولاست.

مادر رفت و حسام را در بهت سخنش گذاشت. چند ماهی گذشت. حسام دیگر هجده ساله بود و تمام چم و خم بازار را آموخته بود. اما دیگر نگاهش به پدر مانند آن پسر پانزده ساله نبود. نهال کینه‌ای که پدر در دلش کاشته بود، حال درختی پر شاخ و برگ شده بود و پدر این نفرت را در چشمان پسرش نمی‌دید. حسام آرام آرام پول‌های پدرش را به باد می‌داد و پدر بی‌خبر گمان می‌کرد که به مشکلات مالی خورده‌اند. رابطه حسام به دور از چشم پدر، با خواهرها و مادرش روز به روز بهتر می‌شد. اما این روال زیاد طول نکشید. یکی از نوچه‌های پدر به او اطلاع داد که کسی که از او پول می‌دزد، حسام است و طولی نکشید تا خائف متوجه رابطه صمیمانه‌تر حسام با خواهرها و مادرش شد. چند روزی سکوت کرد و رفتارهای حسام را زیر نظر گرفت و شگفت آمدش که تا به امروز متوجه نفرت در پس چشمان مشکی رنگ حسام نشده‌است. حسام بازیگر عالی بود و تمام این مدت سر پدرش

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

را شیره مالیده بود. خائف از چنین اتفاقی بسیار کفری شده بود. پسر دردانه‌اش به اعتماد او خ\*\*یا\*نت کرده بود. چند تن از نوچه‌هایش را خبر کرد. مردان چهارشانه و بلند قامت، با سبیل‌های بی‌ریخت و ریشی بلند. بالغ بر ده نفر در دکان خائف جمع شده بودند. خائف به مردی که دست راستش بود، نگاه کرد. از صدایش خشم می‌چکید.

- امروز با هم می‌ریم عمارت.

مرد دستش را به نزدیک چشمش برد و با چاپلوسی گفت:

- به روی چشم!

خائف بی‌توجه به چاپلوسی او، با چشمانی که سفیدیش از خشم، قرمز شده بود، گفت:

- وقتشه که حسام رو با زیر زمین آشنا کنم.

بهت بر صورت مردان غول‌پیکر، مهمان شد. خائف از جا برخاست و قصد رفتن کرد. مردان را توان راه رفتن نبود. فکر بردن حسام، همان پسر بچه‌ای که بزرگ شدنش را دیدند، نای رفتن را از آنها می‌گرفت. چه کسی گمان می‌کرد، که خائف قادر به انجام چنین کاری باشد؟

یکی از مردان لب به اعتراض گشود.

- آقا! حسام پسر تونه!

خائف غرید.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- اون عوضی از من دزدی کرده!

مرد سری تکان داد.

- می‌دونم آقا! شما دستور بده ما جوری بزنیمش که نتونه تا یک ماه از جاش تگون بخوره ولی زیرزمین آقا... نامردیه! اون فقط یه دونه بچه است.

خائف به سمت او رفت و با عصبانیت گفت:

- خود تو کار سه نفر رو توی اون زیر زمین ساختی! حالا واسه من داری نطق می‌کنی؟

با صدای بلندی گفت:

- هر کی ناراضیه، گورش رو گم کنه و بره. ولی دیگه هیچ وقت نمی‌تونه برگرده!

از میان ده نفر، پنج نفر بدون تعلل دکان را ترک کردند و نفر ششم هم پس از زمان کوتاهی دکان را ترک کرد. چرا که هر شش نفر می‌دانستند که نمی‌توانند دست به چنین کاری بزنند! مرد دست راست خائف پوزخندی زد:

- ترسوها!

چهار مرد باقی مانده به همراه خائف، رهسپار خانه شدند تا حسام را با زیرزمین آشنا کنند.

درب خانه محکم کوبیده شد و مردان غول پیکر وارد حیاط شدند. حسام در کنار خواهرانش به سخن نشسته بود. مادر با دیدن مردان از دالان‌های



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

خانه به سوی حسام دوید. به پشت سرش رسید. با التماس و صدایی که از ترس می‌لرزید، به حسام گفت:

- فرار کن.

حسام گنگ به اطراف نگاه کرد. با دیدن پدر و اطرافیانش از جا برخاست. عصبانیت صورت پدر، خبر از افشای کارهای حسام را می‌داد. حسام دهان به حاشا نگشود. با نفرت به پدر نگاه کرد و گفت:

- پس فهمیدی؟

خائف چیزی نگفت. حسام رو به خواهرانش، لعیا و رعنا، گفت:

- برید داخل!

خواهرانش؛ اما به خوبی می‌دانستند که حضور این قلچماقان در خانه به چه معناست! با نگرانی به حسام نگاه کردند. حسام لبخند دلگرم کننده‌ای زد.

- برید داخل.

لعیا و رعنا از جا برخاستند و به داخل خانه رفتند. خائف پوزخندی زد.

- از کی تا حالا به اینا اهمیت می‌دی؟

حسام هم پوزخند زد.

- اینا؟ اسم دارن! لعیا و رعنا!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

خائف بی تفاوت گفت:

- اون دوتا فقط شکست‌های من! بچه‌های بزرگ خائف دهشی دخترن،  
چه ننگی بالاتر از این.

حسام با بهت به بی‌منطقی پدرش نگریست.

- چطور می‌تونی انقدر پست باشی؟ اونا دخترای توان.

خائف پوزخند زد.

- اون‌ها دخترن.

حسام پرسید:

- چه فرقی می‌کنه؟

خائف نگاه نافذش را به حسام دوخت.

- تو نمی‌فهمی، اون‌ها فقط موجوداتین که اومدن تا به ما خدمت کنن.

حسام عصبی خندید.

- اونا آدم‌ن بابا! آدم!

نفس عمیقی کشید.

- خودت حرف‌های خودت رو می‌شنوی؟ می‌شنوی که چی می‌گی؟

دستانش را مشت کرد.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- اون‌ها هم آدم‌ن. انقدر سخته فهمیدنش؟

پدر چند قدمی به حسام نزدیک شد.

- برای همین بود که نمی‌ذاشتم نزدیکشون بشی. زن‌ها جادوگرن و تو رو افسونت کردن.

حسام آرام گفت:

- نه اون‌ها فقط چشمم رو به حقیقت باز کردن.

خائف ابرویی بالا انداخت. با طعنه گفت:

- حقیقت؟

چشم در چشم حسام ایستاد.

- هنوز بچه‌ای.

پوزخندی زد.

- آدمت می‌کنم، گوساله!

رو به قلچماق‌ان گفت:

- ببریدش زیرزمین!

مقاومت حسام، نتیجه‌ای نداشت. دو قلچماق بازوان لاغر حسام را گرفتند و او را به زیر زمین بردند. با باز شدن در زیرزمین، بوی نامطبوع خون کهنه در بینی حسام پیچید. فکرش به هیچ چیز قد نمی‌داد. زور بازویش به این

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

مردان قلچماق نمی‌رسید. چندباری تقلا کرد تا خود را از دستشان برهاند؛ اما هربار به بن بست می‌خورد. از پله‌های پرتعداد پایین رفتند. بر روی صندلی فلزی او را نشاندهند. دست و پاهایش را نه با طناب بلکه با زنجیر بستند. زیر زمین هیچ روزنه نوری نداشت و تنها با یک چراغ بسیار کم‌سو روشن می‌شد. دو قلچماق عقب رفتند و چهار مرد دیگر هم آمدند. حسام چندبار با شدت تکان خورد و سپس رو به خائف گفت:

- می‌خوای چی کار کنی؟

خائف نزدیک شد، لبخند کریهی در زیر ریش مرتب جوگندمیش، نمایان شد. دست راستش را بر صورت، حسام کشید.

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم که مجبور بشم تو رو به این صندلی ببندم.

لبخندش پر رنگ تر شد. با حسرت گفت:

- تو رویاهام تو همیشه این‌جا وایستاده بودی و داشتی هنرت رو به نمایش می‌ذاشتی.

حسام زمزمه کرد.

- هنرم رو؟

پدر سری تکان داد.

- من این‌جا آدم‌ها رو می‌سازم.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

حسام هیچ‌کدام از حرف‌های پدر را متوجه نمی‌شد. پدر از جا برخاست؛ خندید، بی‌وقفه.

- این چهره گنگت، این‌که این همه سال هیچی از این‌جا نفهمیدی.

باز هم خندید. نور کم‌سو اتاق بر چهره‌اش سایه می‌افکند و دیدن صورتش بسیار سخت بود. از حسام دور شد.

- همه آدم‌ها مثل ماشین‌های خراب می‌مونن و من...  
دستانش را از هم باز کرد.

- من همون تعمیرکاریم که آدم‌ها رو درست می‌کنه.

خندید. خنده‌اش سوهانی بر اعصاب حسام بود. پدر زبانی بر لبش کشید. با اشتیاقی که از چشمانش بیرون می‌زد، به حسام گفت:

- تو بزرگترین شکست من هستی.

قهقه سر داد.

- ولی من درستت می‌کنم. چون تو...

دستانش را بر روی دسته‌های فلزی صندلی گذاشت. نفسش در صورت حسام بخش شد.

- تو پسر منی.

رو به مرد دست راستش کرد.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- تعمیرش کنید.

مرد کوتاه قامت دستش را بر روی چشمش گذاشت و به سمت حسام رفت. صدایش به نسبت قد و قواره‌اش، نازک بود.

- می‌دونی چند وقت بود که دنبال دزد می‌گشتیم؟

خندید و صدای نحس خنده‌اش در اتاق انعکاس یافت.

- تمام این مدت تو فنکله بچه داشتی از ما دزدی می‌کردی.

صورتش را نزدیک حسام برد.

- تو پسر خوب و حرف گوش کنی بودی، تمام اینا تقصیر خواهرات و مادرت.

چشمان حسام گشاد شد. محکم به چپ و راست سر تکان داد.

- نه! نه! اونا کاره‌ای نیستن.

مرد پوزخندی زد.

- امکان نداره! فقط یک زن می‌تونه مرد سر به راهی مثل تو رو از راه به در کنه.

حسام خواست دهان به سخن بگشاید که مرد ادامه داد.

- وگرنه تو که یه بره آروم بودی. اونقدری که حتی عرضه نداشتی دانشگاه رو تموم کنی.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

حرف در دهان حسام خشک شد. مرد بی‌رحمانه حقایق زندگی او را به صورتش می‌کوباند.

- شنیدم هر روز می‌رفتی مهندس‌های آینده این سرزمین رو دید می‌زدی. این کار رو می‌کردی چون می‌دونستی که عرضه نداری مثل اون‌ها بشی؟

\*\*\*

\* این پارت دارای جملات خشونت آمیزه! اگر روحیه حساسی دارید و یا زیر پانزده سال هستید، پیشنهاد می‌کنم که این پارت رو نخونید!\*

باز هم خندید. ریش بلند مشکی رنگش را خاراند. از حسام دور شد و عقب‌تر ایستاد.

- از همون آدم‌هایی هستی که مغزش رو دارن، ولی نمی‌تونن ارزش استفاده کنن!

صدای قدم‌هایش در سکوت اتاق پیچید. همه در تاریکی محو شده بودند و حسام قادر به دیدن هیچ‌کدامشان نبود. صدای نازک مرد باز هم در اتاق منعکس شد.

- تمام زندگیت یه گوشه نشسته بودی و هیچ اهمیتی به اتفاقات اطرافت نمی‌دادی! همین که نزدیک مادر و خواهرات شدی، مقابل بابات قرار گرفتی!

چندی مکث کرد و سپس حسام حضورش را در پشت سر احساس کرد.

- و می‌گی که کار اون‌ها نبوده؟

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

سرش را کنار گوش حسام برد و زمزمه کرد.

- باید بدونی که نباید بهشون بها بدی! حتی اگر از اعضای خانوادت باشن!

نفسش بر صورت حسام می‌خورد.

- اگر بهشون رو بدی، اگر بهشون قدرت بدی، سوارت می‌شن. انقدر ازت سواری می‌گیرن که خسته بشی و بیوفتی و بعد از روت رد می‌شن! تو که نمی‌خواهی همچین اتفاقی برات بیوفته؟ می‌خواهی؟

بوی بد دهانش حال حسام را به هم می‌زد. مرد اما بی‌توجه، ادامه می‌داد.

- نباید بذاری برات تعیین تکلیف کنن! کدوم اربابی به برده‌اش این اجازه رو می‌ده؟

حسام بالاخره دهان گشود.

- شماها مریضید! همتون روانید!

مرد کنار گوش حسام بلند خندید. گوش حسام از این صدای بلند سوت کشید. بی توجه ادامه داد.

- تمام حرفاتون غیر منطقیه! یه سری خزعبلات رو پشت سر هم می‌...

درد شدیدی که در دستش پدید آمد، باعث شد که نتواند حرفش را ادامه دهد. از درد فریاد کشید. مرد کوتاه قامت همراه با انبر دستی که ناخن انگشت شست حسام در آن بود، روبه‌روی حسام ایستاد. با جدیت گفت:



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- وسط صحبت‌های من نپرا!

حسام از درد بر خود می‌پیچید و فریاد می‌زد. مرد کوتاه قامت کنار گوشش زمزمه کرد:

- هر بلایی که سرت میاد، تقصیر مادر و خواهراته!

حسام باز هم فریاد کشید.

- اگر افسارت رو دستشون نمی‌دادی، اگر عقلت رو دست اون‌ها نمی‌دادی، الان این‌جا نبودی!

حسام عربده زد:

- خفه شو!

مرد کوتاه قامت انبر دست را نزدیک انگشت اشاره حسام برد و ناخنش را کند. حسام از درد پاهایش را به روی زمین می‌کوبید. مرد زمزمه وار گفت:

- بهت گفتم وسط حرف‌های من نپرا!

دستش را بر روی جای خالی ناخن حسام گذاشت. باز هم زمزمه کرد.

- همه اینا تقصیر اون سه نفره! وقتی بهشون اهمیت بدی به این‌جا می‌رسی!

عقب رفت. رو به دیگر حضار گفت:

- برای امروز بسه!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

هر شش نفر قصد رفتن کردند. مرد کوتاه قامت پیش از رفتن رو به حسام گفت:

- امیدوارم از موسیقی لذت ببری!

از چهار بلندگو اطراف اتاق موسیقی تندی پخش شد. نوع موسیقی هیچ اهمیتی نداشت. حتی زیباترین آهنگ‌ها دنیا هم، اگر در زمان بدی پخش شوند، تبدیل به دیوانه‌کننده‌ترین آهنگ دنیا می‌شوند. تمام تنش خیس عرق بود. دست راستش از درد مداوم تیر می‌کشید. بدنش خسته بود و تکرار ممتد آهنگ ضرب‌دار تک تک عصب‌هایش را متشنج می‌کرد.

پنج روزی به همین منوال گذشت. دیگر هیچ ناخنی در دست‌هایش باقی نمانده بود. صدای آهنگ تند و ضرب‌داری که برای ثانیه‌ای هم قطع نمی‌شد، گوش‌هایش را خراشیده بود. صدای آهنگ به او اجازه‌ی خواب عمیق را نمی‌داد. تشخیص واقعیت و رویا برایش دشوار شده بود. هر بار که چشم روی هم می‌گذاشت، باز هم تمام اتفاقات آن روز برایش تکرار می‌شدند. هر روز یکی از زیردستان خائف، همان حرف‌ها را زیر گوش او زمزمه می‌کردند و هر روز تنها دو ناخنش را می‌کنند. گویی عذاب دادن او را جیره بندی کرده بودند. بوی خون و عرق تند، حس بویایی‌اش را از کار انداخته بود. صدایی را کنار گوشش شنید.

- شاید حق با اوناست.

صدای دیگری از سمت چپش آمد.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- شاید؟ معلومه که حق با اوناست.

صداها با یک دیگر مو نمی‌زدند. فرد سمت راستی جلو آمد. کت و شلوار سورمه‌ای رنگی بر تن داشت. چهره‌اش نامشخص بود.

- شاید اگر چشم‌هام رو می‌بستم، اگر اهمیتی نمی‌دادم...

به سمت حسام بازگشت. چشمان حسام از تعجب گرد شد. خودش بود. او خود حسام بود که کت و شلواری به تن کرده بود و موهای مشک‌اش را مرتب به یک سمت شانه زده بود. حسام کت و شلوار پوش ادامه داد.

- اگر اهمیتی نمی‌دادم دیگه این بلاها سرم نمی‌اومد!

فرد سمت چپ هم به زیر نور رفت. او هم حسام بود. حسامی که پیراهن سفید بر تن دارد. دکمه‌های آستین و جلویش باز و موهایش آشفته است. صدایش کمی خش‌دار بود و خشم بر روی صورتش لانه کرده بود. با صدای خش‌دارش، بی‌وقفه گفت:

- تقصیر اون سه تاست، بهشون رودادیم. سوارمون شدن و افسارمون رو گرفتن.

حسام چندباری سرش را تکان داد و زیرلب گفت:

- شماها توهم هستید، به خاطر کم‌خوابی‌م. مغزم داره توهم می‌سازه. دارم عقم رو از دست می‌دم.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

حسام کت و شلوارپوش، نزدیک حسام اصلی شد. چشمان مشک‌اش را به چشمان حسام دوخت.

- واقعا؟ واقعا فکر می‌کنی ما توهم هستیم؟

دستش را بر روی شانه حسام گذاشت. حسام به خود لرزید. کت و شلوار پوش پوزخندی زد.

- ما از اون چیزی که فکر می‌کنی واقعی‌تریم.

پیراهن سفیدپوش خندید. قدمی به سمت حسام برداشت.

- قبولش کن.

سینه حسام بالا و پایین می‌شد و نفسش به سختی بالا می‌آمد.

- چی... چی رو... قبول کنم؟

کت و شلوارپوش دستانش را در هم قفل کرد.

- باید بیشتر راجع بهش فکر کنیم.

پیراهن سفیدپوش با پرخاش به کت و شلوارپوش گفت:

- چی چیو بهش فکر کنیم؟ تک تک انگشتامون داره عفونت می‌کنه. تو این

پنج روز فقط روزی یه وعده غذا خوردیم. اگر بیشتر مقاومت کنیم، می‌میریم.

کت و شلوارپوش با خون‌سردی گفت:

- اون پدرومه، قصدش کشتن ما نیست.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

حسام بر روی صندلی تکان خورد. موهای مشک‌اش بر روی صورتش ریخته بود و از عرق پیشانی‌اش، خیس شده بود. زیر لب گفت:

- خفه شید!

سرش را بالا آورد و فریاد زد.

- خفه شید!

کت و شلوارپوش و پیراهن سفیدپوش به یک آن محو شدند. حسام نفس نفس می‌زد. صدای باز شدن درب آمد و در پی آن صدای خائف در زیرزمین پیچید.

- سلام پسر عزیزم!

به بالای راه پله نگاه کرد. پدرش به همراه زیر دستانش در چهارچوب در ایستاده بودند. نوری که به داخل می‌آمد چشمانش را می‌سوزاند. چشمانش را محکم روی هم فشار داد. با ورود پدرش صدای آهنگ قطع شد. احساس کرد که دو وزنه سنگین را از گوش‌هایش برداشته‌اند. سکوت موهبتی بود که هیچ وقت قدرش را نمی‌دانست. خائف از پله‌ها پایین آمد. صدای پای مردان قلچماق مانند رژه‌ای بر اعصاب تضعیف شده‌ی حسام بود. صدای کت و شلوارپوش را در گوش راست حسام پیچید.

- قبول کن و ما رو از این عذاب نجات بده!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

سینه حسام بالا و پایین می‌شد. صدای کسانی که خودش بودند و نبودند، دیوانه‌اش می‌کرد. زیر چشمانش کبود شده بود و به شدت وزن کم کرده بود. خائف روبه‌روی حسام ایستاد. صدایش مهربان بود.

- امروز حالت چگونه؟

سرش را بالا برد و به خائف نگاه کرد. لبخند روی لب خائف او را کفری می‌کرد. او همان روانی بود که حسام را به این وضع انداخته بود. پیراهن سفیدپوش، با صدای خشارش زیر گوش چپ حسام زمزمه کرد.

- مطمئنی که تقصیر اونه؟ از هر طرف که بهش نگاه می‌کنم مقصر اول و آخر این ماجرا مادر و خواهرهاتن.

سری به چپ و راست تکان داد و زیر لب تکرار کرد.

- نه! نه! نه!

کت و شلوارپوش با همان لحن آرام و حق به جانب‌اش، پیراهن سفید پوش را تایید کرد.

- حق با اونه. همه چی تقصیر مادر و خواهرهاته.

حسام می‌لرزید. پوزخنده صدادار پیراهن سفیدپوش، در گوشش پیچید.

- اگر نمی‌تونی خودت رو نجات بدی، فرمون رو بده دست ما.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

خائف از روی میز کنار حسام، دستمالی برداشت و آن را خیس کرد. مقابل حسام بر روی زانویش نشست. دستمال را بر روی صورت حسام کشید و صورتش را تمیز کرد. خیزی دستمال کمی خستگی را براند.

- وقتشه که نشونمون بدی که دیگه افسارت رو دست اون‌ها نمی‌دی.  
حسام گنگ به خائف نگاه کرد. خائف از جا برخاست. چهره پیروزمندانه‌ای به خود گرفت. رو به مرد کوتاه قامت نازک صدا گفت:  
- برو اون دختر لاغره رو بیار.

مرد از پله‌ها بالا رفت. خائف آستین‌هایش را بالا داد.  
- اون یکی یکم بر و رو داره، یه شوهر خوب براش پیدا می‌کنیم ولی این یکی عرضه هیچ کاری رو نداره.  
دستانش را به هم کوبید.

- حداقل واسه ساختن تو به دردم بخوره.  
حسام از حرف‌های خائف، هیچ نمی‌فهمید. در زیرزمین باز شد و مرد، خواهر حسام را کشان کشان با خود می‌آورد. حسام یک نگاه به پدر و یک نگاه به خواهر انداخت. گویی تکه‌های پازل کنار یک‌دیگر قرار گرفتند. دهان گشود.  
- رعنا؟ رعنا؟

صورت رعنا غرق در اشک بود. با التماس به حسام نگاه کرد.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- داداش؟

حسام با تمام توان تکان خورد. صدای زنجیرهایی که به دست و پاهایش بسته بودند، بلند شد. صدایش مملو از دستور و التماس بود.

- ولش کنید عوضیا! می‌خوایید چی‌کارش کنید؟

با صدای بلندتری گفت:

- ولش کنید عوضیا!

خائف بازوی رعنا را گرفت. رعنا از ترس می‌لرزید. لبخند کریهی بر لبان خائف نشست.

- می‌دونی که مسبب همه اتفاقاتی که اینجا افتاد، اینه؟

اتفاق! این مرد دیو صفت، شنکجه فرزندانش را اتفاق می‌دانست! به سمت حسام متمایل شد.

- بذاریه راه واسه بیرون رفتنت بهت بدم.

رعنا را جلوتر آورد.

- اگر بزنیش، می‌ذارم که از این جا بری.

حسام با بهت به پدر نگاه کرد. لبخند خائف پر رنگ‌تر شد.

- فردا میام سراغتون. اگر قبول کنی که بزنیش، آزادت می‌کنم و اون بیرون همه چیزهایی که مال منه برای تو می‌شه. در غیر این صورت...



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

سیلی محکمی به صورت رعنا زد. رعنا جیغی کشید و بر روی زمین افتاد. خائف لگدی به کمر او زد و بار دیگر فریاد رعنا، بالا رفت. رعنا را برداشتند و بر روی صندلی در مقابل حسام بستند. خائف دو دستش بر روی دسته‌های صندلی گذاشت. فاصله صورتش با صورت حسام بسیار کم بود.

- انقدر می‌زنمش تا همینجا بمیره! بعد از اون، اون یکی رو میارم و آخرش مادرت رو.

عقب رفت و قصد رفتن کرد.

- خوب تصمیمت رو بگیر پسر.

همه رفتند و خواهر و برادر را تنها گذاشتند. رعنا گریه می‌کرد و حسام به این می‌اندیشید که خبری از صدای آهنگ نیست. به رعنا نگاه کرد که از ترس می‌لرزید. با اطمینان خاطر گفت:

- نترس! من این‌جام، قرار نیست بذارم که به چیزی که می‌خواد برسه.

چانه رعنا لرزید و هیچ نگفت. چشمان حسام سنگینی می‌کرد و لجوجانه مدتی خواب عمیق می‌خواست. مقاومتش نتیجه نداد و به خواب رفت.

" بر دور میزی به همراه کت و شلوارپوش و پیراهن سفیدپوش نشسته بودند. هر دو طلب‌کارانه به حسام زل زده بودند. پیراهن سفیدپوش با صدای خش‌دارش گفت:

- قبول کن که مرد این میدون نیستی.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

حسام غرید.

- خفه شو!

پیراهن سفیدپوش خندید.

- به جز این جمله چیز دیگه‌ای هم بلدی؟

حسام قاطعانه گفت:

- من دست رو زن بلند نمی‌کنم. چه رعنا باشه چه هرکس دیگه.

کت و شلوارپوش سری تکان داد.

- خیلی خب، پس فرمون رو بده دست ما.

حسام گنگ پرسید:

- فرمون رو؟

کت و شلوارپوش انگشتانش را در هم قفل کرد.

- اگر بذاری ما کارهای سخت رو به عهده بگیریم، همه چی برات راحت‌تر می‌شه.

حسام سری به چپ و راست تکان داد.

- ولی شماها خود منید.

پیراهن سفیدپوش، تچ گفت.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- د نه د! ما فقط شبیه همیم. سه تا آدم که تو یه بدن گیر افتادن.

به سمت میز متمایل شد.

- خودخواه نباش و فرمون رو دست ما هم بده!

صدای آهنگ تند و ضربدار از دور به گوش رسید و حسام حس کرد که مکشی او را از این رویا بیرون می‌کشد. میز، کت و شلوارپوش و پیراهن سفیدپوش دور و دورتر شدند. در واپسین لحظات، صدای کت و شلوارپوش، در گوشش پیچید.

- اگر تو مخمصه افتادی، رو کمک ما حساب کن!

حسام از خواب پرید. صدای گوش‌خراش آهنگ می‌آمد و حسام چه خوش‌خیال بود که گمان می‌کرد، امروز خبری از این صدا نیست. به رعنا که روبه‌رویش بود نگاه کرد. دیگر گریه نمی‌کرد، اما درپس چشما قهوه‌ایش، ترس و وحشت نفهته بود.

موهای بلند و موج‌دارش، صورت لاغرش را احاطه کرده بود. با صدای تو دماغیش گفت:

- من نمی‌خوام بمیرم!

حسام به او نگاه کرد. با اطمینان گفت:

- قرار نیست همچین اتفاقی بیوفته!

چشمان رعنا برق زد. با اشتیاق گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- می‌خواهی بزنیم؟

حسام سری به چپ و راست تکان داد. نالید.

- نمی‌تونم این کار رو بکنم!

رنا ناامیدانه گفت:

- اون روی حرفش می‌مونه. اول من رو می‌کشه، بعد لعیا رو و آخر سر هم مامان رو.

پرده‌ی اشک چشمانش را در برگرفت.

- هممون رو جلوی چشمات می‌کشه.

حسام با بی‌چارگی به رنا نگاه کرد. اشک بر رخسار رنا چکید. با بغض گفت:

- من رو بزن! برای خودت، برای همه‌ی ما!

چانه‌اش لرزید.

- تو خیلی مهربونی. نمی‌تونی مرگ ما رو تحمل کنی.

حسام سرش را پایین انداخت و برای درماندگی‌شان اشک ریخت. باز هم تا صبح نتوانست بخوابد. باز هم خائف و قلچماقانش آمدند. باز هم حسام بود و درماندگی‌ش. خائف در کنار حسام ایستاد. شکم برآمده‌اش تنها چیزی

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

بود که حسام می‌دید. تن رعنا رعشه می‌رفت و با التماس به حسام زل زده بود. خائف کنجاوانه پرسید:

- خب تصمیمت چیه پسرم؟

حسام سرش را پایین انداخت. گوش‌هایش سوت ممتد و سرش تیر می‌کشید. با حالی زار و نالان گفت:

- نمی‌تونم!

خائف ناامیدانه گفت:

- خیلی ضعیفی.

رو به قلچماقان گفت:

- دختره رو باز کنید.

رعنا دهان به التماس گشود.

- نه! نه! نه!

شلاق سیلی حسام بر صورت رعنا نشست. صدای کت و شلوار پوش در گوش حسام پیچید.

- سرت رو بلند کن.

حسام نالید.

- نمی‌تونم!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

کت و شلوارپوش فریاد زد:

- سرت رو بالا بگیر.

حسام به ناچار سرش را بالا گرفت و به رعنا نگاه کرد. لگدی که به شکم رعنا خورد، باعث شد خون بالا بیاورد. پیراهن سفیدپوش با آن صدای خش‌دارش گفت:

- اگر نمی‌تونی جلوش رو بگیری، کنترل رو بده دست ما.

با لگد بعدی، رعنا فریاد کشید.

- داداش!

حسام نفس نفس می‌زد. تک تک رگ‌های بدنش می‌کوبید. صوت ممتد گوشش بلندتر شده بود. صدای زمزمه‌وار کت و شلوارپوش در ذهنش پیچید.

- فرمون رو بده به ما!

حسام سری تکان داد. آرام گفت:

- می‌تونید جلوش را بگیرید؟

- به ما اعتماد کن!

حسام تسلیم شد.

- نجاتش بدید!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

صدای خنده پیراهن سفیدپوش آمد و فرمان را به دست گرفت. حسام را به عقب راند و با دهان او فریاد زد.

- بس کنید!

خائف سر برگرداند. به جسم حسام نگاه کرد. در چشمانش حسام را ندید. گویی فرد دیگری جایگزین او شده است. لبخندی زد. او حسام را ساخته بود و به خوبی می دانست که حسام از این به بعد دنباله رو او خواهد بود. عقب کشید.

- بازش کنید!

دست و پایش را باز کردند. به جای زخم زنجیرها نگاه کرد. کبود بود و زخم در جای جایش مشهود بود. زخمهایی که تا آخر عمرش بر روی دست و پاها باقی ماندند. او اما آرام بود و هیچ دردی احساس نمی کرد. لبخند محوی بر صورت رعنا نشست. حسام را منجی دید که می خواهد او را از مرگ حتمی، نجات دهد. حسام گویی از پشت شیشه به ماجرا نگاه می کرد. کنترل هیچ کدام از حرکاتش به دست او نبود. فرمان را به دست پیراهن سفیدپوش داده بود و خود عقب کشیده بود. جلو رفت. دستش را بالا آورد و بر صورت رعنا کوفت. ضربه بعدی را محکم تر زد. محکم و محکم تر. رعنا خون بالا می آورد و پیراهن سفیدپوش بی وقفه او را می زد و لیچار بارش می کرد. حسام ناظر جریان بود و نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. چندباری به شیشه مقابلش کوبید، اما پیراهن سفیدپوش، قصد عقب نشینی نداشت و حسام بی صدا در زندان خود ساخته اش فریاد می زد. آنقدر تقلا

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

کرد، که توانست کنترل بدن را دوباره به دست بگیرد. روی زانو نشست. رعنا بی حرکت اما به هوش بود. دستش را روی دست لرزان حسام گذاشت. صدایش به سختی شنیده می شد.

- تو...

با آخرین توانش گفت:

- انجام این کار لازم بود!

و سپس از هوش رفت. حسام صدای کت و شلوارپوش را کنار گوشش شنید.

- تو خیلی ضعیفی!

و این بار به راحتی و بدون هیچ سختی، فرمان را از حسام گرفت و حسام تا ابد از پشت شیشه، مشغول تماشای زندگیش بود. تنها زمانی که پیراهن سفید پوش، کمر به قتل رعنا بست، حسام واقعی برای چند لحظه کنترل را به دست گرفت، اما نتوانست حریف کت و شلوارپوش شود. پس از آن اتفاق در زیرزمین، پدر به وعده اش وفا کرد و حسام را وارث تمام دارایی اش کرد. رعنا، خواهر حسام، پس از آن جراحات از نخاع فلج شد و دیگر هرگز نتوانست نه راه برود و نه حرف بزند. بعدها پس از مرگ خواهر، اسم دختر کوچک ترش را رعنا گذاشت. با مرگ پدر، توانایی کنترل تمام ثروت را نداشت و بخش زیادی از آن را به باد داد. هر شب موقع خواب، سه حسام دور هم جمع می شدند و سخن می گفتند. حسام واقعی سعی داشت تا آن ها را متقاعد کند، که فرمان را به او باز گردانند. اگر فرمان دست او بود، نه



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

ثروتشان به باد می‌رفت و نه او قاتل فرزندش می‌شد. پس از کشتن دخترش، دیگر نمی‌خواست که کنترل بدن را به دست بگیرد. رفت و در اعماق ذهنش محو شد. مالک اصلی ذهن، خود را حذف کرد و بدنی که روزی، میزبان پسری باهوش و مهربان بود، به دست دو دیوانه زاده ذهن شکنجه دیده افتاد. دیگر خبری از حسام اصلی نبود و حال تنها جسمی بود که سایه‌های دیوانه‌ی او، آن را کنترل می‌کردند. دیوانگان محکوم به فنا هستند و یا وارثان زمین؟ این سوالی بود که کت و شلوارپوش، دائما از خود می‌پرسید.

( هیچ آدمی هیولا به دنیا نمی‌آید! )

\*\*\*

فصل شانزدهم

(زمان حقیقت)

جلسه‌ی ماهانه گروه پشتیبانی پایان یافت و اعضا در طبقه همکف مرکز مشاوره مشغول خوش و بش با یکدیگر بودند. قرار بود که آتور از یوتاب، آریا و هلاله مراقبت کند تا خانم کیانی و هما با یکدیگر برای انجام کارهای پایانی طلاق هما از همسرش به دادگاه بروند. خانم کیانی در این میان متوجه شد که آبتین نیز بعد از ظهر را بی‌کار است و کاری برای انجام دادن ندارد. با هما مشورت کرد تا بچه‌ها را به آبتین و آتور بسپارند تا به آتور

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

هم زیاد فشار نیاید. هما نیز ابراز خرسندی کرد و هر دو آماده بودند تا به دادگاه بروند. خانم کیانی با صدای بلندی گفت:

- آتور؟ آبتین؟ بیایید این جا!

آتور و آبتین که هرکدام مشغول صحبت با افراد مختلف بودند، عذرخواهی کردند و به سوی خانم کیانی رفتند. خانم کیانی کنار هما و سه فرزندش ایستاده بود. کت و شلواری به رنگ صورتی روشن پوشیده و موهای تیره‌اش را محکم بسته بود. آریا با نزدیک شدن آتور به سمتش دوید و دستانش را دور آتور حلقه کرد. با صدای بانمک و تو دماغی‌اش گفت:

- سلام استاد!

آتور لبخندی زد. دست بر روی موهای آریا کشید و با خوش‌رویی گفت:

- سلام وروجک!

دست آریا را گرفت و جلو رفت. با هما دست داد و لب هلاله را آرام کشید. رو به یوتاب خم شد و با لبخند گفت:

- حال خانم نابغه چگونه؟

یوتاب نتوانست در برابر نابغه خطاب شدنش، مقاومت کند. لبخندی محوی زد و آرام سلام کرد. خانم کیانی خطاب به آبتین گفت:

- امروز بی‌کاری؟

آبتین سری به نشانه مثبت تکان داد. خانم کیانی آرام و متواضع گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- امروز من و هما قراره برای کارهای دادگاه بریم. قرار بود که آتور از بچه‌ها مراقبت کنه، می‌خواستم بدونم که می‌تونی بهش کمک کنی که دست تنها نباشه؟

آبتین دستش را در موهایش فرو برد. با بچه‌ها زیاد رابطه خوبی نداشت، اما درخواست خانم کیانی و همراهی کردن با آتور و گذران وقت با او باعث شد که لبخندی بزند و با کمال احترام پاسخ خانم کیانی را بدهد.

- خوش حال می‌شم.

آتور خوب می‌دانست که اگر چندی پیش بود این همراهی را قبول نمی‌کرد و از آبتین فاصله می‌گرفت. اما حال... .

زیر لب لبخندی زد و چیزی نگفت.

هما دستی بر پیراهن قرمز رنگش کشید و گفت:

- شرمنده دیگه تو زحمت می‌وفتید.

آتور و آبتین هر دو سری تکان دادند و به او اطمینان دادند که از انجام این کار خوش حال هم می‌شوند. خانم کیانی، کیف وسایل هلاله را به آبتین داد و گفت:

- همه وسایل مورد نیازتون داخل این ساک هست.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

دستش را بر پشت هما گذاشت و او را هدایت کرد. هر دو سالن را ترک کردند و بچه‌ها را برایشان گذاشتند. آتور، هلاله را در کالسکه گذاشت. رو به آبتین گفت:

- تا حالا بچه داری کردی؟

آبتین شانهای بالا انداخت. با صدای آرامی گفت:

- نه!

آتور کیف را از دوش آبتین برداشت و بر جای مخصوص‌اش در کالسکه گذاشت. با بی‌خیالی گفت:

- کاری نداره.

رو به آریا و یوتاب کرد.

- آریا تو با من بیا!

به آبتین اشاره کرد.

- یوتاب تو کنار آبتین باش.

هر پنج نفر از ساختمان خارج شدند و در پیاده‌روی سنگ فرش شده به راه افتادند. یوتاب دست در جیب شلوارش کرد و کنار آبتین ایستاد. بدون آن‌که به او نگاه کند، گفت:

- تو تلوزیون دیدمت!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آبتین دستانش در جیب هودی سورمه‌ای رنگ ساده‌اش برد. خواست دهان بگشاید و فخر بفروشد، که یوتاب ادامه بدهد.

- اونجا قیافت خیلی بهتر بود!

بی‌خیال چند قدم جلوتر رفت. آتور بلند خندید. آبتین به آتور نگاه کرد. تا کنون چنین خنده‌ای را از آتور ندیده بود. خنده‌اش، لبخند بر لب آبتین آورد. آتور در میان خنده گفت:

- این بچه عالی‌ه!

آریا سرگرم بازی با هلاله بود. هر سه بلوز و شلوار اسپرت نارنجی رنگ بر تن داشتند. یوتاب خطاب به آتور گفت:

- کجا می‌ریم؟

آتور به آبتین نگاه کرد و بدون مشورت با او پاسخ داد:

- میدون مرکزی!

آبتین سری تکان داد. انتظار دیگری از آتور نداشت، او خود تصمیم می‌گرفت و خود اجرا می‌کرد. کالسکه را از آتور گرفت و آرام گفت:

- سنگینه، خودم میارمش.

آتور مقاومتی نکرد و هیچ نفهمید حس خوبی که در وجودش لبریز شد از بهر چیست. هر پنج نفر راهی میدان مرکزی شدند.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آتور دست یوتاب و آریا را در دست داشت و آبتین کالسکه هلاله را هل می‌داد. آخرین ساعت‌های روز بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت. باد بهاری آنقدرها هم سرد نبود، اما آبتین پتو را بر روی هلاله کشید تا سردش نشود. هلاله در کالسکه نشسته بود کنجکاوانه به اطراف نگاه می‌کرد. هر از چند گاهی با دیدن ماشین‌هایی که در حال حرکت بودند و یا مردمی که با سرعت راه می‌رفتند و یا می‌دویدند، ذوق می‌کرد و دست و پایش را تکان می‌داد.

آریا دستش را از دست آتور رها کرد و به سراغ آبتین رفت. با صدای تو دماغی‌اش او را صدا زد:

- آقا آبتین؟

آبتین که به ماشین‌های اسیر در ترافیک نگاه می‌کرد، پاسخ داد.

- بله؟

آریا بی‌مقدمه گفت:

- تو استاد رو دوست داری؟

آبتین با تعجب سرش را به سمت آریا بازگرداند. باعجله به آتور و یوتاب که عقب‌تر بودند، نگاه کرد. فاصله‌شان انقدری کم نبود که صحبت‌هایشان را بشنوند. آریا بدون آن که منتظر پاسخ آبتین بماند ادامه داد.

- خانم کیانی به مامانم گفت که تو استاد ما رو دوست داری!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آبتین ابرویی بالا انداخت. با صدای آرامی پرسید:

- برای همین شما سه تا رو سپردن به ما؟

آریا سری تکان داد. به جان تکه سنگی بر روی زمین افتاده بود و آن را به جلو شوت می‌کرد.

- گفتش که آبتین خودش آدم پا پیش گذاشتن نیست، باید بذاریمش تو عمل انجام شده!

آبتین سری تکان داد. آنقدر علاقه‌اش به آتور واضح بود که همه به جز خود آتور متوجه آن شده بودند. آهی کشید، چند روزی می‌شد که ذهنش به جز هوای آتور چیز دیگری نمی‌جست و حتی خود آتور هم متوجه تغییر رفتار آبتین شده بود. به مانند سابق وراج نبود و حال و حوصله انجام کارها را نداشت. ترس از نه شنیدن آن هم توسط آتور، باعث می‌شد که آبتین قدمی پیش نذارد. آتور را خوب می‌شناخت و می‌دانست که آتور ترس از ورود به رابطه دارد. هر چه نباشد، خواهر کوچکش به دلایل مشابه کشته شده بود و آبتین از ترس جان آتور، پا پیش نمی‌گذاشت. به میدان مرکزی رسیدند. در پشت چراغ عابر ایستادند و منتظر ماندند تا چراغ سبز شود. با سبز شدن چراغ، همراه با انبوه جمعیت به سمت میدان بزرگ رفتند. بعد از ظهر بود و میدان مرکزی بسیار شلوغ. آبتین رو به آریا و آتور گفت:

- چی می‌خورید؟

آریا دست در جیب شلوار نارنجی رنگش برد و آرام گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- من پشمک می‌خوام!

آبتین سری تکان داد. پیش از آن که از یوتاب سوالی بپرسد، آریا نظرش را عوض کرد. با صدای بلندی گفت:

- نه! ذرت مکزیکی می‌خوام.

چند ثانیه گذشت که با مظلومیت گفت:

- می‌شه هر دوتاش رو بخوام؟

آبتین و آتور هر دو خندیدند. آبتین با خوش‌رویی گفت:

- معلومه که می‌شه.

رو به یوتاب کرد. خواست دهن باز کند که یوتاب گفت:

- من یه لیوان بزرگ هوم می‌خوام.

آبتین سری تکان داد.

- واقعا تو یه لول دیگه هستی!

به آتور نگاه کرد. آتور مشغول خواباندن هلاله بود و کالسکه را آرام‌آرام جلو و عقب می‌کرد. آبتین چند لحظه‌ای محو موهای سرخ و چشمان قهوه‌ای آتور که در اثر برخورد نور خورشید، روشن‌تر شده بود، شد. چند قدمی نزدیک آتور شد.

- شبیه زوج‌های قدیمی شدیم.



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آتور نگاهش کرد. بر خلاف انتظار آبتین جواب پرخاشگرانه‌ای نداد و تنها لبخند زد. لبخندش آبی بر آتش درون آبتین بود. قلب آتور آنقدرها هم از او دور نبود. درست یا غلط، آبتین می‌خواست که چنین بیاندیشد. آرام پرسید:

- چی می‌خوری؟

آتور بی‌تعارف گفت:

- یه لیوان بزرگ هوم.

آبتین سری تکان داد و با آریا رفتند تا خوراکی‌ها را بخرند.

آتور موفق شد هلاله را بخواباند. به مسیر پیاده‌روی نگاه کرد، سه مسیر به موازات هم، دور تا دور میدان وجود داشت و در هر پنجاه متر، یک مسیر افقی که به میانه میدان منتهی می‌شد، تعبیه کرده بودند. میدان پر از درختان بزرگ و کوچک و زمین سبز بود. آریا و آبتین دست پر آمدند. به آلاچیقی رفتند تا خوراکی‌ها را بخورند. یوتاب، آبتین و آتور هر سه لیوان بزرگی از نوشیدنی هوم را خوردند و آریا نخست ذرت مکزیکی خورد و سپس پشمک را نگه داشت که به ندرت مزه مزه‌اش کند. آبتین زمین بازی که مقابلشان بود را نشان داد و گفت:

- پاشید بچه‌ها برید اون‌جا بازی کنید!

آریا از جا برخاست و به زور یوتاب را نیز با خود همراه کرد. آبتین که به بچه‌ها نگاه می‌کرد، به آتور گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- سوختگی دست یوتاب برای چیه؟

آتور به آبتین نگاه کرد. موهای پریشانش همیشه انقدر جذاب بود؟ به خود نهیب زد و پاسخ داد.

- توی یه آتش‌سوزی گیر کرده، تا باباش برسه که نجاتش بده، دستش می‌سوزه!

آبتین با تعجب نگاهش کرد.

- باباش نجاتش داده؟

آتوری سری به نشانه مثبت تکان داد. آبتین که باور جریان برایش سخت بود باز هم پرسید:

- باباش؟ همون آدمی که خواهر خودش رو کشته؟

غم بر چشمان آتور نشست. آهی کشید.

- آدم‌هایی که توی این قتل‌ها دست دارن معمولاً آدم‌های عادی هستن.

به داستان در هم قفل شده‌اش نگاه کرد. غم صدایش خنجری بر قلب آبتین شد.

- حداقل بابای من که این‌طور بود.

آبتین نمی‌دانست که چه بگوید. چه حرفی می‌توانست مرحم چنین دردی شود! تنها به او نگاه کرد. آتور آرام گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- باید امشب برم خونه، جایی که اونم هست. جایی که رعنا توش مرد.

پوزخندی زد.

- کشته شد!

به آبتین نگاه کرد. پرده نازکی از اشک، چشمان قهوه‌ای رنگش را پوشانده بود.

- گاهی اوقات به این فکر می‌کنم که توی یه اتاق زندانیش کنم و آتیشش بزنم.

آبتین سکوت کرده بود و گوش جان به سخنان آتور سپرده بود.

- ولی هنوزم نمی‌دونم چرا اون کار رو کرد؟

با انگشت اشاره‌اش، به جان پوست کنار ناخن انگشت شستش افتاد.

- اون اون قدرها هم پدر بدی نبود. همیشه آروم بود و بعضی اوقات خون جلوی چشماش رو می‌گرفت. هر چقدر سعی می‌کنم نمی‌تونم خوبی‌هاش رو به یاد بیارم، ولی از بچگیام تصاویر مبهمی توی ذهنم هست. اون مردی که اون موقع‌ها بود، با مردی که الان هست زمین تا آسمون فرق می‌کردن. دستی به صورتش کشید.

- انگار دوتا آدم کاملاً متفاوتن.

آهی کشید. آخرین جرعه هوم را نوشید. به آبتین نگاه کرد.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- ببخشید، نمی‌خواستم ناراحت کنم.

سرش را پایین انداخت.

- فقط کسی نیست که بتونم راجع به اینا باهاش حرف بزنم، البته به جز دکترم.

آبتین کمی نزدیکش شد. تک تک کلماتش به آتور قوت قلب داد.

- هر وقت که دلت خواست می‌تونم راجع به هر چیزی که می‌خواهی، با من صحبت کنی.

لبخند بر لبان آتور نشست. صدای جیغ آریا از زمین بازی، هردویشان را نیم خیز کرد.

آبتین بی‌تردید به سمتشان دوید و آتور کالسکه را هول داد. آریا بر روی زمین افتاده بود و گریه می‌کرد. پسر بچه‌ی دیگری که به نظر هشت یا نه ساله می‌آمد، پشت سر او ایستاده بود و چند پسر دیگر پشتش بودند. آبتین خواست که دخالت کند، اما آتور با صدای بلندی صدایش زد.

- آبتین!

این نخستین بار بود که آتور او را به اسم کوچک صدا می‌زد. تمام تلاشش را کرد که در پاسخ او "جانم" نگوید. تنها ایستاد و به او نگاه کرد. آتور گفت:

- دخالت نکن.

کنار آبتین ایستاد.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- خودشون از پس خودشون بر میان.

اطمینان صدایش، آبتین را در جای خود نگه داشت. هر دو به منظره مقابل نگاه کردند. آریا اشک‌هایش را پاک کرد، از جا برخاست و به پسری که پشت سرش ایستاده بود، گفت:

- چرا هول می‌دی؟

پسر دستانش را در سینه جمع کرد، با تخیسی گفت:

- بهت گفتم که تندتر برو!

یوتاب جلو آمد و کنار برادرش ایستاد. آریا که دیگر اثری از گریه در صورتش نبود، با اخم گفت:

- چطور تو سرسره تندتر برم.

پسر باز هم با تخیسی پاسخ داد.

- وقتی من می‌گم تندتر برو، باید تندتر بری وگرنه همین بلایی که الان سرت اومد رو سرت میارم.

یوتاب قدمی دیگر جلو رفت. چهره‌اش برای یک کودک شش ساله که در چنین موقعیتی است، بسیار آرام بود. با همان لحن بی‌حوصله همیشگی‌اش گفت:

- چرا باید اون‌طور که تو می‌گی رفتار کنه؟

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

قدم دیگری نزدیک پسر شد.

- کی به تو اجازه داده که واسه بقیه تعیین تکلیف کنی؟

پسر باز هم با تخیسی گفت:

- فکر نکن چون دختری نمی‌زنمتا!

افراد زیادی دور زمین بازی جمع شده بودند. هیچ‌کس دخالت نمی‌کرد، گویی همه منتظر بودند تا ببینند جدال این دو کودک به کجا می‌کشد.

یوتاب تک خنده‌ای کرد.

- و چی باعث شده که فکر کنی می‌تونم من رو بزنی؟

چند پسر نوجوان که در گوشه‌ای از زمین بازی نظاره‌گر ماجرا بودند، برای یوتاب دست و سوت زدند و پسری با صدای خروس‌پیش داد زد.

- دست مریزاد دختر.

پسر بچه که از چنین واکنشی، احساس تحقیر می‌کرد، قرمز شد و برای آخرین بار به یوتاب هشدار داد.

- به خدا می‌زنمتا!

یوتاب با همان بی‌حوصلگی گفت:

- چون تنها چیزی که داری زورته؟

قدمی دیگر نزدیک شد.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- چون معلومه که عقلی تو کلت نیست.

همگان متعجب از این که این واژگان از زبان یک کودک شش ساله بیرون می‌آید، به مشاجره دو کودک می‌نگریستند. بادی وزید و کمی گرد و خاک بلند شد و صدای باد در سرسره تونلی پیچید. باز هم پسرهای نوجوان، دست زدند و پسر بچه دستانش را مشت کرد و دادی زد و به سمت یوتاب یورش برد. یوتاب از مشت جا خالی داد، دست مچ دست پسر را گرفت، پشت به پسر کمی خم شد و با کمک دست دیگرش پسر را بر زمین انداخت. دهان‌ها از تعجب باز ماند و آتور خندید. در جواب نگاه پرتعجب آبتین، با خنده گفت:

- خودم این حرکت رو یادش دادم.

آبتین پوفی کشید و به سمت بچه‌ها رفت. پسر بچه گریه می‌کرد و یوتاب دست به سینه بالای سرش ایستاده بود. خطاب به پسر گفت:

- از همه قلدرها بدم میاد.

آبتین جلو رفت دست یوتاب و آریا را گرفت و تا پیش از آن که بزرگ‌ترهای پسر به آن‌جا برسند، از زمین بازی دور شدند. یوتاب که کنار آبتین راه می‌رفت با صدای بلندی که آتور هم بشنود گفت:

- اگر می‌خوایید دعوا کنید، دعوا کنید! ولی من از کارم پشیمون نیستم.

آبتین لبخندی زد و رو به آتور گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- تو می‌خواهی دعواش کنی؟

آتور سری به نشانه منفی تکان داد. آبتین ایستاد. روی زانو خم شد تا با یوتاب هم قد شود. با آرامش گفت:

- شما دوتا امروز حقتون رو گرفتید.

به یوتاب لبخند زد و دستی در موهای فر طلایی آریا کشید. با افتخار گفت:  
- کارتون عالی بود.

یوتاب و آریا لبخند زدند و سرخوشانه جلوتر حرکت کردند. آبتین هم کنار آتور به راه افتاد. به هلاله که هنوز هم خواب بود نگاه کرد.

- از همین بچه باید چندتا کپی بزنی و پخش کنی. حیفه بچه به این آرومی فقط یه دونه باشه.

آتور خندید. در حالی که که به یوتاب و آریا نگاه می‌کرد گفت:

- هما پیام داد که توی ضلع شرقی منتظرمونه!

آبتین سری تکان داد و به آن سمت رفتند. بچه‌ها را تحویل مادرشان دادند و با آن دو که در حال تعریف جریان برای مادرشان بودند، خداحافظی کردند.

آسمان نارنجی بود و خورشید باز هم در نبردی خونین در حال شکست بود و شکستش آنقدر تکراری بود که دیگر به چشم هیچ‌کس نمی‌آمد. هوای غروب بهاری رو به سردی نهاده بود و این سرما، نفس‌های آخرش را



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

می‌کشید، چرا که تابستان نزدیک بود و پرسپس در انتظار هجوم گرمای تابستان بود. هما و فرزندان از نظر محو شدند. آبتین به آتور نگاه کرد. لبخندی زد و گفت:

- می‌دونی الان چی می‌چسبه؟

آتور گیج نگاهش کرد.

- چی؟

لبخند آبتین گسترده‌تر شد.

- دیزی!

ابروهای سرخ رنگ آتور از تعجب بالا پرید. لحظه‌ای مکث کرد و سپس به میانه میدان مرکزی اشاره کرد.

- یه دیزی پزی خوب اون جا هست.

موافقتش برای گذارندن وقت بیشتر با آبتین بود یا می‌خواست رفتن به خانه را عقب بیاندازد؟ خود هم پاسخ را نمی‌دانست. تعجب از صورت آتور پرکشید و در صورت آبتین جا خوش کرد. چند ثانیه‌ای طول کشید تا به خود بیاید و دوباره لبخند بزند. سری تکان داد.

- پس بریم!

آتور هم لبخند زد و کنار هم به راه افتادند. در میانه میدان مرکزی، چندین غرفه و دو رستوران بزرگ سنتی و فرنگی تعبیه شده بود. آتور و آبتین به

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

رستوران سنتی رفتند. رستوران دایره شکلی که دور تا دورش پنجره بود و در زیر پنجره‌ها تخت‌های سنتی گذاشته بودند. بر روی یکی از تخت‌ها نشستند و دیزی و مخلفاتش را سفارش دادند. تلویزیون مقابلشان تصاویری از ملکه به همراه شاهزاده بهمن را نشان می‌داد. آبتین آرام گفت:

- این طوری که تو به ملکه نگاه می‌کنی، قشنگ معلومه که می‌خواهی لت و پارش کنی.

آتور به آبتین نگاه کرد. او هم آرام گفت:

- کسی تو این سرزمین هست که نخواد ملکه رو لت و پار کنه؟  
آبتین لبخند مرموزی زد.

- اکثر آدم‌ها به خاطر خارجی بودنش، ازش متنفرن! تو هم این افکار نژادپرستانه رو داری، خانم دهشی؟  
آتور تک خنده‌ای کرد.

- اگر همین ملکه خارجی، ملکه شایسته‌ای بود و وظایفش رو به عنوان بانوی اول این سرزمین انجام می‌داد، خود من توی صف اول حامی‌هاش بودم.

آبتین سری تکان داد. به پشتی تکیه داد و پاهاش را جمع کرد.

- ملکه شایسته چیه؟

آتور دستانش را در هم قفل کرد. آهی کشید.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- ملکه قدرتمندی که بتونه تمام وظایفش رو انجام بده و قدرتی برابر قدرت پادشاه داشته باشه. نه کسی که صرفا مادر ولیعهده.

- با این اوصاف، تا به حال در طول تاریخ هیچ ملکه شایسته‌ای نداشتیم. آتور سری تکان داد.

- ولی یه روزی تو آینده، این سرزمین دارای یک ملکه شایسته می‌شه.

آبتین لبخندی زد و سری تکان داد. دیزی را خوردند و پس از مدت طولانی صحبت درباره مسائل مختلف، آبتین، آتور را به خانه رساند و رفت. آتور از پله‌های سفید رنگ ساختمان بالا رفت. راهروی روشن و سفید و طلایی را رد کرد و با آسانسور به طبقه مورد نظر رفت. مقابل در چوبی ورودی خانه ایستاد. قلبش در سینه محکم می‌کوبید و عرق سرد بر کمرش نشسته بود. چندباری با مشت بر سینه کوفت، تا شاید کوبش قلبش را کمتر کند. کلید انداخت و وارد خانه شد. حسام بر روی مبل نشسته بود و مشغول تماشای تلویزیون بود. از ظواهر مشخص بود که مادر خواب است. آتور گامی برداشت تا به سمت اتاقش برود، که صدای حسام متوقفش کرد.

- ساعت ده شبه.

آتور به سمتش بازگشت. ابرویی بالا انداخت و پرسید:

- خب؟

حسام حق به جانب گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- در شان یک خانم نیست که تا این ساعت بیرون باشه.  
آتور پوزخندی زد. میزان بی‌شرمی این مرد، بی‌نهایت بود.  
- و چه کسی تعیین می‌کنه که چه چیزی در شان یک زن هست یا نه؟  
به حسام اشاره کرد.

- تو؟

پوزخندی زد و بی‌توجه به حسام به اتاقش رفت. در اتاق را بست و چندباری نفس عمیق کشید. نمی‌توانست در خانه‌ای که حسام در آن هست، بدون ترس زندگی کند. هر چه نباشد، آن مرد سابقه دخترکشی داشت و آتور این خطر را با پوست و استخوان حس می‌کرد. در اتاق را سه قفله کرد تا بتواند به راحتی بخوابد. هرچند آنقدر هشیار خوابیده بود که با هر صدای کوچکی از خواب بیدار می‌شد.

صبح با صدای زنگ گوشی از خواب برخواست. گوشی را برداشت و با صدای خواب آلود پاسخ داد.

- بله؟

صدای نگران کاوه در گوشش پیچید.

- حالت خوبه؟

آتور خمیازه‌ای کشید.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- آره؟

باز هم در صدای کاوه نگرانی بود.

- زود لباس بپوش بیا بیرون.

آتور در جای نشست. دستی در موهای پریشان سرخ رنگش کشید.

- باید نهار درست کنم بعد.

کاوه عصبانی گفت:

- بهت می‌گم بیا بیرون از اون جا. اون مردک تعادل روانی نداره.

آتور نفس عمیقی کشید.

- اگر قراره فقط واسه خواب این جا باشم، برای چی اومدم؟

صدای پوف کاوه آمد. بی‌نهایت نگران بود. از عدم تعادل روانی حسام و سابقه سیاهش. آتور با آرامش گفت:

- از پیشش برمیام، خیالت راحت.

کاوه نفس عمیقی کشید.

- بعد از ظهر آماده باش باید بریم جایی.

آتور آرام گفت:

- باشه!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

و تماس را قطع کرد. پس از آن که در سرویس بهداشتی اتاقش، دست و صورتش را شست و موهایش را شانه کرد، قفل اتاق را باز کرد و از اتاق خارج شد. حسام در خانه نبود و مادر بر روی مبل دراز کشیده بود. آرام سلام کرد. مادر نگاهش کرد و گفت:

- انقدر از بابات می‌ترسی که شب در رو قفل می‌کنی؟

آتور در جایش خشک شد. از مادر توقع چنین صراحتی را نداشت. لبخند مصنوعی زد و گفت:

- قرار شد که شما نگران این مسائل نباشی! الانم می‌رم یه نهار خوشمزه درست می‌...  
مادر به میان حرفش پرسد و با جدیت گفت:

- جواب من رو بده!

آتور مانند دختر بچه‌ای که برای خراب‌کاری که به بار آورده بود، مواخذه می‌شد، دهان گشود.

- اون آدم قبلا یه دختر دیگه‌اش رو کشته! چه ضمانتی هست که این بلا رو سر من نیاره؟

مادر آهی کشید. دستی بر روی صورتش کشید.

- شاید یه روز بخشیدینش.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آتور چیزی نگفت. مادرش زیاد خوش خیال بود و آتور نمی‌توانست این را تغییر دهد. به آشپزخانه رفت و غذا درست کرد. مادر به خوبی فرزندانش را می‌شناخت و این‌که چگونه می‌پنداشت تنها با چند جمله، ممکن است که کاوه و آتور، حسام را ببخشند، او را آزار می‌داد. حسام برای نهار به خانه نیامد و نهار را مادر و آتور در آرامش خوردند. پس از تمیز کردن آشپزخانه، آتور به اتاقش رفت تا آماده شود که با کاوه به مکان نامعلومی برود.

از مادر خداحافظی کرد و به نزد کاوه که در ماشین مشکی رنگش، منتظر آتور بود، رفت. کاوه پیراهن سورمه‌ای رنگی بر تن داشت و عینک دودی را بر روی چشمانش زده بود. آتور نشست و سلام کرد. پس از روشن شدن ماشین، پرسید:

- کجا می‌ریم؟

کاوه که به روبه‌رو زل زده بود، گفت:

- می‌گم بهت.

افکارش مشوش بود و این تشویش هر چند در چهره‌اش مشخص نبود، اما صدایش تشویش درونی‌اش را لو می‌داد. از داخل شهر رفتند و در جلوی یک قنادی، آتوسا را که پیراهن سبز رنگی بر تن داشت و جعبه کیکی در دستش بود، را سوار کردند. آتور گیج به آتوسا و کیک در دستش و کاوه که گویی در افکارش غرق است نگاه کرد و پس از چند ثانیه بلند گفت:

- کار شما دوتا بود؟

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

کاوه نگاهش کرد.

- چی کار ما دوتا بود؟

آتور چشمانش را ریز کرد.

- شما دوتا هلن رو فراری دادید.

دهان کاوه و آتوسا از تعجب باز ماند. آتور ادامه داد.

- پس اون روز سر کار نرفته بودی، منتظر بودی تا هلن رو ببری.

پوفی کشید و طلب کارانه گفت:

- چرا به من نگفتید؟

کاوه از تعجب نتیجه‌گیری سریع آتور بیرون آمد و با آرامش گفت:

- از واکنشت می‌ترسیدیم.

آتور اخم کرد.

- واکنش چی؟ جلوی یه ازدواج احمقانه رو گرفتید دیگه.

آتوسا محتاطانه گفت:

- جریان فقط یک ازدواج نبود! اون مرد به هلن دست درازی کرده بود و

برای همین خانوادش می‌خواستن که به زور با اون مرد ازدواج کنه!

آتور تقریبا فریاد کشید.



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- چی؟

کاوه سری تکان داد.

- دقیقا به خاطر همین بهت نگفتم. عصبانی می‌شدی و گند می‌زدی به نقشه.

آتور ناباورانه به کاوه نگاه کرد. آتوسا با آرامش گفت:

- فقط خواهش می‌کنم که به روی هلن نیارید این جریان رو. هر چی نباشه امروز تولدشه!

آتور سری تکان داد. با حرص گفت:

- از اون چیزی که فکر می‌کنید، بیشتر می‌تونم اعصابم رو کنترل کنم.

کاوه و آتوسا آرام خندیدند. کاوه به سمت خارج شهر راند. در یکی از شهرستان‌های اطراف شهر اصلی، جایی که تمام خانه‌ها ویلایی و در میان باغی بزرگ بودند، هلن مخفی شده بود. به مقابل درب آهنی باغ رسیدند. در را باز کردند و با ماشین وارد شدند. باغ پر از درختان بزرگ بود و در میانش، خانه‌ای نسبتا کوچک قرار داشت. هلن در چهارچوب در خانه منتظرشان بود. هر سه پیاده شدند و به داخل خانه رفتند.

آتوسا و هلن، یک دیگر را در آغوش گرفتند. آتور با لبخند به هلن سلام کرد و کاوه نیز مانند برادری بزرگتر احوال او را پرسید. پس از خوش و بش کردن هر سه وارد خانه شدند. خانه بسیار ساده بود. یک دست مبل قهوه‌ای رنگ

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

در مقابل تلوزیون کوچک قرار داشت و آشپزخانه نیز تنها وسایل اولیه را داشت. بوی غذا در خانه پیچیده بود. آتوسا به آشپزخانه رفت و با ذوق گفت:

- غذا درست کردی؟

هلن موهای تیره‌اش را گوجه‌ای بست و آرام گفت:

- تنها چیزی که اینجا زیاد دارم وقته.

آتوسا با ذوق گفت:

- تو کل مدرسه پر شده که تو از عروسی اجباریت فرار کردی!  
خندید.

- تبدیل شدی به قهرمان درجه یک دخترهای مدرسه!

هلن هم خندید. هر چقدر که نسل قدیم در صحبت‌هایشان، هلن را سرزنش می‌کردند؛ نسل جدید او را می‌ستاییدند. او کسی بود به نقل خود، تیشه‌ای در دست گرفته بود و زندانش را شکسته بود.

کیک را در یخچال گذاشتند و با شربت به پذیرایی مهمانانشان رفتند. آتور رو به آتوسا گفت:

- می‌بینم که شاهکار کردید. پادشاه مستقیماً وارد کار شد.

آتوسا روبه‌روی آتور و کنار هلن نشست. با حرص گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- این کار پادشاهه! یه کاری می‌کنه مردم بریزن تو خیابون و بعد خودش مثل ابرقهرمان‌ها بیاد و همه رو نجات بده.

آتور لبخندی زد. یا این دختر دبیرستانی زیاد می‌دانست و یا روش‌های پادشاه بیش از اندازه ساده و تکراری بود. بحث را عوض کرد.

- می‌خوای دانشگاه بری؟ چه رشته‌ای می‌خوای بخونی؟

آتوسا که بسیار از هم صحبتی با آتور لذت می‌برد، با اشتیاق پاسخ داد.

- بله! می‌خوام رشته روان‌شناسی جنایی بخونم!

کاوه که در حال نوشیدن شربت بود، گفت:

- پس قراره همکار ما بشی.

آتوسا با لبخند سر تکان داد. آتور از هلن پرسید:

- تو چی هلن؟ برنامه‌ت چیه؟ الان دیگه هجده ساله شده و رسماً آزادی

هلن نفس عمیقی کشید. میان دنیای او و دنیای آتوسا تفاوت‌های زیادی بود! آتوسا به آینده‌اش می‌اندیشید و هلن به زنده ماندنش. آتوسا سخن از دانشگاه انتخابیش می‌گفت و هلن در اندیشه‌هایش از خانواده‌اش بود. آتوسا می‌خواست که دنیا را عوض کند و هلن تنها می‌خواست که زندگی کند. آرام گفت:

- مطمئن نیستم! اگر مشکلی نیست یه هفته-ده روز دیگه این‌جا بمونم، بعدش تصمیم می‌گیرم که چی کار کنم.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

کاوه سری تکان داد.

- تا هر وقت که دلت می‌خواد، می‌تونم این‌جا بمونم!

آتوسا دست هلن را در دست فشرد و با اطمینان گفت:

- ما نمی‌ذاریم کسی بهت آسیبی بزنه!

هلن بی‌اختیار لبخند زد. دور هم شام خوردند و از دست پخت عالی هلن تعریف کردند. آتور به او پیشنهاد داد که حرفه‌ی آشپزی را دنبال کند و آتوسا و کاوه، او را تصدیق کردند. کیک را آوردند، هلن شمع هجده سالگیش را فوت کرد و کیک را برید. شب بسیار خوبی را گذراندند. در هنگام رفتن، زمانی که آتور و کاوه در ماشین منتظر آتوسا بودند. آتوسا هلن را در آغوش گرفت و گفت:

- ذهنت رو جمع و جور کن که کلی کار برای انجام دادن داریم.

هلن هم تصدیق کرد.

- وقتی اومدم و کارهای دادگاه تموم شد، اولین کاری که می‌خوام بکنم، اینه که کل پرسیس رو بگردم!

آتوسا به او نگاه کرد و خندید. خنده‌اش خنده بر لب هلن آورد. داستان هلن را گرفت و با اطمینانی که در پس چشمان کهرباییش بود، گفت:

- به زودی می‌بینمت!

به سمت ماشین راه افتاد. هلن با صدای بلندی گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- به امید دیدار!

و برای سرنشینان ماشین دست تکان داد.  
(حقیقت باری سنگین است یا نعمتی بزرگ؟)

\*\*\*

فصل هفدهم

(مبارز)

طرح به مجلس رسیده بود و حال نوبت به دخیل کردن مردم و رسانه‌ها به صورت همه‌گیر در این ماجرا بود. تمام تیم‌ها در پژوهشکده منتظر بودند تا تیم رسانه کار خود را آغاز کند و سپس بر اساس برنامه‌ای که آبتین چیده بود، کار خود را پیش ببرند. شاید بر روی کاغذ سرپرستان مدیریت پژوهش و تنظیم طرح را بر عهده داشتند، اما در واقعیت، آبتین از همان نخستین لحظه ورودش تمام کارها را پیش می‌برد و خود به انجام کارها نظارت می‌کرد. او رهبری عالی بود و تواناییش در این کار همه را متحیر کرده بود. آتور پشت میزش نشسته بود و سخت مشغول انجام کار بود. پیراهن کوتاه مشکی رنگی پوشیده بود و موهایش را آزاد گذاشته بود. شب را به خوبی خوابیده بود و خستگی و بی‌حوصلگی از تک تک اجزای صورتش مشخص بود. آبتین به نزد او آمد و به میزش تکیه داد. بدون توجه به او رو به خانم محمودی، همکار آتور، گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- ببخشید؟

خانم محمودی سرش را بالا آورد. در نگاهش تحسین موج می‌زد، همه اعضا همین حس را نسبت به آبتین داشتند. موهای کوتاه مشکیش را پشت گوشش فرستاد و با لبخند گفت:

- بفرمایید؟

آبتین خوب می‌دانست که خانم محمودی حرف او را زمین نمی‌اندازد و از این که می‌خواست از این مسئله استفاده کند، اصلاً شرمنده نبود! یکی از خودکارهای روی میز آتور را برداشت. باز هم به آتور و واکنشش نگاه نکرد.

- ممکنه که میزتون رو با میز من عوض کنید؟

خانم محمودی صاف نشست. کمی فکر کرد و سپس پرسید:

- واسه امروز؟

آبتین سری به نشانه نفی تکان داد. لبخند مرموزش اعصاب آتور را به هم ریخته بود. آبتین زمان خوبی را برای انجام این کار انتخاب نکرده بود. آتور بی‌اختیار خمیازه‌ای کشید و در همان زمان آبتین در جواب خانم محمودی گفت:

- خیر تا زمانی که من اینجا هستم!

با تعجب به آبتین نگاه کرد. لبخندی مهمان لبان آبتین شده بود اما هنوز هم به آتور نگاه نمی‌کرد. خانم محمودی کمی تعلل کرد؛ اما برایش مشکلی

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

نداشت که جایش را با آبتین عوض کند. از طرفی دیگر نه گفتن به آبتین کار آسانی نبود! سری تکان داد.

- مشکلی نیست!

آتور با التماس به خانم محمودی نگاه کرد. امروز اصلا حوصله کسی را نداشت و با توجه به رفتار آبتین، او تبدیل به همان پسر وراج شده بود! البته خستگی و بی‌حوصلگی آتور، تاثیری کمی بر این تفسیر نداشت. خانم محمودی بدون توجه به آتور وسایل اندکش را برداشت و به سمت میز جدیدش رفت. آبتین لبخند پیروزمندانه ای زد و به روی صندلی کنار آتور نشست. با همان لبخند گفت:

- همسایه شدیم خانم دهشی!

آتور به او نگاه کرد. تی شرت گشاد سبز رنگی بر تن داشت. حتی با این بی‌حوصلگی هم نمی‌توانست انکار کند که این رنگ بسیار به آبتین می‌آید. نفس عمیقی کشید. هم خوابش می‌آمد و هم گرسنه بود و این اصلا برای اعصاب ناپایدارش خوب نبود. دستانش را منقبض کرد و گفت:

- از قدیم گفتن خدا همسایه بد رو نصیب گِرد بیابون نکنه.

آبتین از این که آتور چنین حرص می‌خورد، بسیار لذت می‌برد. خنده‌اش را کنترل کرد و بی‌تفاوت به طعنه آتور، به کامپیوتر مقابلش اشاره کرد و گفت:

- اگر اجازه هست کارم رو شروع کنم!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آتور که از تک تک رفتارهای آبتین به ستوه آمده بود؛ لبخند تصنعی زد و چیزی نگفت. کنترل خنده برای آبتین کار سختی بود. برای پرت کردن حواسش، مشغول به کار شد. به تمام گروه‌ها و ربات‌های سایبری پیامی مشترک فرستاد و دستور تمرکز بر موضوع تصویب طرح را داد. پس از چند دقیقه که سخت مشغول کار بود، از تمامی گروه‌ها و ربات‌ها پاسخ مثبت گرفت. دستانش را به هم کوفت و با هیجان از جا برخاست. با صدای بلندی گفت:

- انجامش دادیم!

دیگر این رفتارهایش برای اعضا عادی شده بود. دست راستش را مشت کرد و بالا برد و با هیجان گفت:

- تا چند ساعت دیگه ترند جهانی می‌شیم!

همه اعضا از خوش‌حالی دست زدند و شادی کردند. آبتین به آتور که حتی سر از سیستم بلند نکرده بود، نگاه کرد. می‌دانست که آتور امروز، مشکلی دارد، اما گرسنگی و خواب، حتی جز ده‌تای اول لیستش هم نبود! با صدای بلند و رسا رو به همه اعضا گفت:

- بیایید جشن بگیریم!

آتور از در مخالفت وارد شد. حوصله‌ی شلوغی نداشت و هرطور شده می‌خواست که جلوی وقوعش را بگیرد. از جایش بلند شد و گفت:

- بهتره که بعد از ترند شدن جشن بگیریم!



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آبتین ابرویی بالا انداخت. دوست داشت از آتور بپرسد که مشککش چیست، اما در عوض پرسید:

- چرا؟

آتور نیش خندی زد.

- خوشحالی کردن واسه موضوعی که هنوز قطعی نشده احمقانه است!

آبتین چند قدم به آتور نزدیک شد. چشمانش را ریز کرد. آتور آنقدر در بحث نامطمئن بود که آبتین می‌توانست تنها در چند جمله، شکستش دهد.

- احمقانه است برای اتفاقی که می‌خواد بیفته خوشحالی کنیم؟

نیش خند آتور به پوزخند تبدیل شد. منطق را کنار گذاشت و لجبازی را جایگزینش کرد.

- احمقانه است واسه واقعهای که احتمال وقوعش هست خوشحال باشیم!

آبتین هم پوزخندی زد. این آتور، آتور همیشگی نبود!

- و این عاقلانه است که جلوی خوشحالی این همه آدم رو گرفت؟

و بعد اشاره‌ای به افراد حاضر در پژوهشکده کرد که همگی در حال ملاحظه جدل بین آتور و آبتین بودند. آتور کمی خودش را جمع کرد و دیگر به بحث ادامه نداد. لعنتی به خود فرستاد و حسرت خورد که شب را خوب نخوابیده است! یکی از اعضای تیم رسانه به سمت آبتین آمد و گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- شروع شد!

آبتین نگاهی به آتور انداخت. آتور نگاهش را دزدید و پشت سیستم اش نشست. آبتین سری تکان داد و به سمت تیم رسانه رفت. پس از چند دقیقه آتور وسایلش را جمع کرد. به سرپرست گفت که زودتر می‌رود و پس از اجازه سرپرست از پژوهشکده خارج شد. در همان نزدیکی‌ها در یک رستوران ایتالیایی نشست و پیتزا خورد. پس از آن که سیر شد، با تاکسی مستقیم به خانه رفت تا کمی بخوابد. حسام در خانه نبود و مادر هم حالش بهتر شده بود و او می‌توانست یک یا دو روز دیگر به خانه کاوه بازگردد.

کلید انداخت و وارد خانه شد. مادر بر روی مبل سفید و طلایی نشسته بود، با دیدن آتور با تعجب گفت:

- الان خونه چی کار می‌کنی؟

آتور پوفی کشید. کفش‌های پاشنه‌دارش را درآورد و در جا کفشی گذاشت. با بی‌حوصلگی گفت:

- خوابم می‌آید!

مادر خندید. آتور از همان آدم‌هایی بود که اگر خواب کافی نداشتند، تمام خلق و خویشان عوض می‌شد و تبدیل به آدم دیگری می‌شدند. به اتاقش رفت. لباس راحتی پوشید و برای مدت طولانی خوابید. وقتی بیدار شد، گمان کرد که خود را باز یافته است! به یاد بحث احمقانه صبحش با آبتین افتاد. پوفی کشید و غلتی زد. موهایش را پریشان‌تر کرد و نشست. بی‌تردید

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

گوشی را برداشت و شماره آبتین را گرفت. طولی نکشید که آبتین پاسخ داد.

- فکر نمی‌کردم شمارتون رو روی گوشیم ببینم، خانم دهشی!  
آتور باز هم برای رفتار صبح‌اش به خود لعنت فرستاد. آدم معذرت‌خواهی نبود. نفس عمیقی کشید.

- چند وقت پیش گفته بودی که یه راه داری که می‌تونه اعصابم رو آروم کنه!

آبتین چند ثانیه‌ای سکوت کرد. به یاد نمی‌آورد یا از تغییر رفتار آتور متعجب شده بود؟ تماس تلفنی برای آتور عذاب‌آور بود، چرا که نمی‌توانست چهره افراد را ببیند و صورتشان را بخواند. بالاخره آبتین سکوتش را شکست.

- برات یه لوکیشن می‌فرستم، تا یه ساعت دیگه اون‌جا باش!

آتور "باشه" آرامی گفت و تماس را قطع کرد.

لوکیشنی که آبتین فرستاده بود، یکی از باشگاه‌های رزمی پرآوازه در مرکز شهر بود. رفتن به داخل باشگاه، تنها برای اعضای باشگاه مقدور بود. گرمکن ورزشی پوشید و چند وسیله ورزشی را در ساکش انداخت و راه افتاد. سر ساعتی که آبتین گفته بود، مقابل ورودی باشگاه ایستاده بود و محو دیزاین قرمز و مشکی ورودی شده بود. سیمرغ سیاه بزرگی در بالای ورودی طراحی شده بود و آتور به این می‌پنداشت که تاکنون سیمرغ سیاه ندیده بود. دو ستون قرمز رنگ و دیوارهایی که ترکیبی از این دو رنگ بودند به چشم

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

می‌خورد. مردی کت و شلوارپوش در مقابل درب ورودی ایستاده بود و در کنار او بنری با مضمون "تنها ورود اعضا مجاز است" نصب شده بود. صدای آبتین در گوشش پیچید.

- درست حدس می‌زدم. آدم وقت‌شناسی هستی!

آتور به سمت صدا بازگشت. آبتین گرمکن زرد و مشکی پوشیده بود و موهای نسبتاً بلندش را بسته بود. لبخندی زد. حال که آبتین مانند همیشه لباس گشاد نپوشیده بود، آتور فهمید آنقدرها هم که گمان می‌کرد، آبتین لاغر نیست! زیر لب سلام کرد. آبتین با شوق گفت:

- چه حسی داری از این‌که قراره ببرمت جایی که تیم ملی تمرین می‌کنه؟

آتور کمی زیپ گرمکن آبی روشنش را باز کرد. با طنازی مخصوص به خود گفت:

- چالش خوبیّه!

آبتین با لبخند سری تکان داد و هر دو به سمت ورودی رفتند. نگهبان کت و شلوارپوش جلوی در با دیدن آبتین به او خوش‌آمد گفت و آبتین و آتور وارد ورودی سفید رنگ شدند. آنقدر همه چی سفید بود که در بدو ورود چشم را می‌زد. به سمت پذیرش رفتند. دختر جوانی که پشت میز نشسته بود با دیدن آبتین از جا برخاست و با اشتیاق گفت:

- آبتین!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آبتین لبخندی زد و به دختر سلام کرد. آتور را نشان داد.

- ایشون قراره به عنوان همراه من از امروز بیان!

دختر نگاهی به سرتاپای آتور انداخت. بدون توجه به آتور با لحنی که هر کلمه را بیشتر از حد نیاز می کشید گفت:

- آبتین جان می دونی که حتی همراهان اعضای ثابت هم باید مبارزه ورودی رو بدن؟

آبتین سری تکان داد. رو به آتور کرد و گفت:

- تو مشکلی با مبارزه ورودی داری؟

آتور که به شدت از برخورد دختر بدش آمده بود، سری به نشانه منفی تکان داد. روحیه رقابتی اش چند برابر شد و در حالی که به آبتین نگاه می کرد گفت:

- گفتم که چالش خوبیّه!

آبتین با لبخند سری تکان داد. به دختر گفت:

- تا من به آتور رختکن رو نشون می دم، شما به مربی ها اطلاع بدید که ورودی جدید داریم!

دختر باز هم نگاهی به سر تا پای آتور انداخت و با اکراه باشه ای گفت. آبتین آتور را به سمت راست هدایت کرد. هر کس آبتین را می دید با تعجب به او سلام می کرد و سپس به آتور می نگریستند. آتور پوفی کشید.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- اینا چشونه؟

آبتین از همان لبخندهای مخصوص آتور را زد. دستش را بالا آورد و تابی بر گردنش داد. با شیطنت گفت:

- مردم متوجه روح بزرگ آدم‌ها می‌شن!

لبخندش گسترده‌تر شد.

- حالا همه دارن بهت برای همراهی با این روح بزرگ حسودی می‌کنن!

آتور ابرویی بالا انداخت. جلوی خنده‌اش را گرفت. با طعنه گفت:

- خوش به حاله پس!

رو به روی رختکن بانوان ایستادند. آبتین با لبخند کارت کمد شماره 15 را به آتور داد و آرام گفت:

- جوری ساکتشون کن که دیگه نتونن حرفی بززن!

آتور لبخندی زد و کارت را از دست آبتین گرفت. با طنز گفت:

- کار من همینه!

آبتین لبخندی زد و آتور به داخل رختکن رفت.

رختکن بزرگ با کمدهای چوبی قهوه‌ای رنگ، پارکتی با طرح چوب روشن و دو مبل گرد مشکی رنگ در میان رختکن تعبیه شده بود. دو دختر هم سن و سال او در رختکن بودند. آتور به دنبال کمد شماره 15 گشت و با پیدا

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

کردنش، در کمد را با کارت باز کرد. دخترها با تعجب به او نگاه کردند. یکی از آن‌ها که قد بلند و موهای کوتاهی داشت به نزد آتور رفت و پرسید:

- تو همراه آبتین اومدی؟

آتور با تعجب به او نگاه کرد. نفس عمیقی کشید و در حالی که ساکش را در کمد می‌گذاشت پرسید:

- چرا همه انقدر تعجب می‌کنن؟

دختر با جدیت گفت:

- می‌دونی این کمد برای کی بود؟

آتور شانه‌ای بالا انداخت.

- نه!

دختر صورتش را نزدیک آتور برد. آرام گفت:

- این کمد هفت ساله که خالیه! قبل از اون...

نفس عمیقی کشید.

- برای فرانک بود!

آتور گیج نگاهش کرد. دختر ادامه داد.

- همون دختری که آبتین عاشقش بود و به خاطر رابطه عاشقانشون، پدر

فرانک اون رو کشت!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

دهان آتور از تعجب باز ماند. آبتین در این باره دروغ نمی‌گفت.

- از هفت سال پیش تا الان، آبتین این کمد رو رزرو کرده و هیچ‌کس توی این هفت سال از این کمد استفاده نکرده!

آتور که حجم اطلاعات زیادی به مغزش وارد شده بود، به سمت مبل رفت و بر روی مبل نشست. او آبتین را متهم به دروغ‌گویی کرده بود و آبتین هم در جواب این اتهام بی‌رحمانه‌ی آتور، تنها لبخند زده بود! نفس عمیقی کشید. دختر کنارش نشست.

- اگر این کمد رو به تو داده یعنی خیلی براش با ارزشی!

به دختر نگاه کرد. نمی‌دانست چه بگوید. دختر دیگر گفت:

- توی مبارزه ورودی خودت رو نشون بده! اگر آوردت این‌جا حتماً یه چیزی می‌دونه!

آتور نفس عمیقی کشید. چندبار دیگر این کار را تکرار کرد. دختر گفت:

- نترس توی مبارزه ورودی زیاد سخت نمی‌گیرن!

آتور به دخترها نگاه کرد. از این‌که او را دست کم بگیرند متنفر بود. او استاد هنرهای رزمی پرسیس بود. اگر یک‌جا در دنیا باشد که او بتواند همه چی را به نفع خود پیش ببرد، آن‌جا رینگ مبارزه بود! به دختر نگاه کرد و با آرامش گفت:

- ولی من به کسی آسون نمی‌گیرم!



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

هر دو دختر خندیدند.

- این جا مثل باشگاه‌های دیگه نیست. هر کسی نمی‌تونه از پس مبارزهای این جا بریاد!

آتور زیپ گرم‌کنش را باز کرد و با اطمینان گفت:

- منم هر کسی نیستم!

دخترها بحث را ادامه ندادند و از رختکن رفتند. آتور لباسش را با تی‌شرت و شلوار مشکی رنگی که لباس مخصوص مبارزه‌اش بود، تعویض کرد. کتونی پوشید و باند بوکس قرمز رنگی را به دور انگشتانش پیچید. وسایلش را در کمد گذاشت و از رختکن بیرون رفت. آبتین منتظرش بود. الان زمان صحبت درباره شنیده‌هایش نبود. کنار آبتین ایستاد و با جدیت پرسید:

- مبارزه قراره چطور باشه؟

آبتین نگاهش کرد، موهای سرخ رنگش را دم اسبی بسته بود و در این لباس، اندام عضلانی‌اش مشخص بود. او هم با جدیت گفت:

- یه مبارزه ساده است. اگر از یه حدی بالاتر باشی، قبولت می‌کنن. ولی...

آتور منتظر نگاهش کرد. آبتین پس از مکث کوتاهی ادامه داد.

- اگر ببینن حرفه‌ای هستی، اصلا ملاحظه‌ات رو نمی‌کنن!

لبخند بر لب آتور نشست. با رضایت گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- خوبه!

آرام مستی بر بازوی آبتین زد و گفت:

- پیشنهادات عالی بود!

آبتین با لبخند نگاهش کرد و چیزی نگفت. به سالن مبارزه رسیدند.

رینگ مبارزه در میان سالن بود. دور تا دور سالن جایگاه تماشاچی داشت و گنجایش، هزار نفر بود. بیش از صد نفر، در جایگاه تماشاچی‌ها نشسته بودند. آبتین نگاهی به آتور انداخت. از اضطراب اجتماعی او آگاه بود. با عصبانیتی که در صدایش مشهود بود، زمزمه کرد.

- چرا انقدر شلوغه؟

آتور لبخندی زد و گفت:

- برای روح بزرگت اومدن!

آبتین با نگرانی بدون توجه به شوخی آتور، نگاهش کرد.

- حالت خوبه؟

آتور سری تکان داد. با اطمینان گفت:

- نگران نباش!

به سمت رینگ رفتند. آبتین به حریف آتور نگاه کرد. حریف قدرتمندی بود. در کنار گوش آتور زمزمه کرد.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- هر وقت نتونستی، ادامه بدی، سه بار بزن به زمین!

چشمش را در اطراف چرخاند.

- طرف بازیکن تیم ملیه!

با خشم به دختری که در پذیرش بود نگاه کرد.

- زیاده‌روی کردن.

آتور ساعد دست آبتین را گرفت. با طعنه گفت:

- چرا به جای من تو استرس داری؟ یه مبارزه است دیگه!

داور به میان رینگ رفت. آتور به آبتین نگاهی کرد و پس از خواندن اسمش به داخل رینگ رفت. تمام سالن مبارزه مشکی بود و با وارد شدن مبارزان به داخل رینگ، چراغ‌های اطراف را خاموش کردند و تنها چراغ‌های روشن کننده رینگ باقی ماند. داور که زنی میانسال با اندامی ورزشی بود، میکروفونی در دست داشت. شروع به توضیح قوانین مبارزه کرد.

- مبارزه در دو راند پنج دقیقه‌ای برگزار می‌شه. استفاده از هر تکنیکی در این مبارزه آزاده. تنها خطا زمانی که مبارز حریف خودش رو با یک ضربه بی‌هوش کنه! اگر هر کدوم از مبارزها روی زمین بیوفتن و نتونن ادامه بدن، یا انصراف بدن مبارزه تموم می‌شه. در غیر این صورت در پایان راند دوم هیئت ژوری برنده رو اعلام می‌کنه.

با صدای بلندتری گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- آماده‌اید؟

جمعیت هیاهو کردند. دو مبارز در مقابل هم قرار گرفتند. دختری که مقابل آتور قرار گرفته بود، یکی از همان دو دختری بود که در رختکن دیده بود. دختر قدی بلندتر از آتور داشت. موهایش کوتاه بود و لباس مبارزه قرمز رنگی به تن کرده بود. با یک‌دیگر دست دادند. داور عقب رفت و شروع مبارزه را اعلام کرد. هر دو طرف محتاطانه عمل می‌کردند. یک دقیقه اول، مبارز قرمزپوش تنها رقص پا کرد و پس از آن، به آتور حمله کرد. مشت راست، مشت چپ، مشت راست، مشت چپ، مشت راست، مشت چپ، سه لگد با پای راست. سه لگد با پای چپ. عقب نشینی. رقص پا! آتور در تمام این مدت تنها گاردش را نگه داشته بود و دفاع می‌کرد. باز هم مبارز قرمزپوش به او حمله کرد و دوباره از همان تکنیک استفاده کرد. چهار دقیقه به همین منوال طی شد. در دقیقه آخر راند اول آتور گاردش را باز کرد و مشت راست را دفع و مشت چپ بر روی صورتش خورد. ضرب حملاتش آنقدرها هم زیاد نبود. هر سه لگد پای راست بر پهلویش خورد. ضربه اول محکم و ضربه آخر، آرام‌تر به نسبت ضربات قبل بود. همین اتفاق برای پای چپ هم می‌افتاد. مبارز قرمزپوش، عقب رفت و چند ثانیه‌ای رقص پا رفت. حرکاتش سریع بود اما قدرت زیادی نداشت و برای مبارزه استقامتی و فرسایشی تکنیک مناسبی نداشت. باز جلو آمد. آتور مشتش را دفع نکرد. مشت به بینی آتور خورد و خون جاری شد. مشت چپش از مشت راستش قوی‌تر بود. صدای زنگ، خبر پایان یافتن راند اول را می‌داد. آبتین به داخل

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

رینگ آمد و روبه‌روی آتور که در گوشه رینگ نشسته بود، ایستاد. بدون هیچ حرفی پنبه‌ای در بینی آتور گذاشت تا جلوی خون ریزی را بگیرد. بیش از حد بر روی مهارت آتور حساب کرده بود و حال فهمید که او برای این میدان کافی نیست. آتور از بطری آبی نوشید و به آبتین نگاه کرد.

- راست می‌گفتی...

لبخند مرموزی زد.

- حریف قدریه!

صدای زنگ شروع راند دوم آمد. از جا برخاست. گویی تبدیل به آدم دیگری شده بود. آرام به آبتین که در حال بیرون رفتن از رینگ بود، گفت:

- اما الان دیگه نوبت منه!

آبتین با تعجب به او نگاه کرد. هیچ نمی‌دانست که آتور چه نقشه‌ای در سر دارد. از رینگ خارج شد. دو مبارز مقابل یک‌دیگر قرار گرفتند. مبارز قرمزپوش با طعنه گفت:

- مثل این که آدم این مبارزات نیستی!

آتور پوزخندی زد.

- من که هنوز شروع نکردم!

مبارز گنگ به او نگاه کرد. داور سوت زد و مبارزه آغاز شد. آتور در برابر حملات اول تنها دفاع کرد. تکنیک مبارز قرمزپوش همان بود. مشت راست،

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

مشت چپ، مشت راست، مشت چپ، مشت راست، مشت چپ، سه لگد با پای راست. سه لگد با پای چپ. عقب نشینی. رقص پا! مبارز دوباره به آتور حمله کرد. آتور از مشت راست جا خالی داد و با مشت چپ هم چنین کرد. مشت راست بعدی را در با دست گرفت و مبارزه قرمزپوش را متوقف کرد. حضار همه سکوت کردند. آتور با چهره جدیش به مبارز قرمزپوش که با بهت به او نگاه می‌کرد، نگریست. در صدایش تنها رقابت طلبی مشهود بود.

- نوبت منه!

دست مبارز را پیچاند و او را بر روی زمین انداخت. تماشاچیان نیم‌خیز شدند. مبارز از جا برخاست. آتور از لگد اول و دوم جا خالی داد. لگد سوم که بالا آمد، زیر پای دیگر را خالی کرد و مبارز پخش زمین شد. صدای تشویق تماشاچیان بلند شد. مبارز برخاست. این بار آتور حمله کرد. لگد اول را که زد، مبارز لگد دوم را با دستانش گرفت و آتور برای ثانیه‌ای متوقف شد. مبارز رجز خواند.

- فقط لازمه که پات رو بکشم تا بازی تموم بشه!

آتور با پرش کوتاهی جلوتر رفت. پایی که در دست حریف بود را ستون کرد، خود را بر زمین انداخت و مبارز را هم با خود با زمین انداخت. همین که مبارز نیم‌خیز شد، آتور زیر په خمش را گرفت و او را بر زمین زد. اجازه واکنش به او نداد و او را فیتيله پیچ کرد. مبارز نفس‌نفس می‌زد و دیگر توانایی ادامه مبارزه را نداشت. سه بار دستش را به زمین کوفت و آتور

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

برنده مبارزه شد. آبتین از خوشحالی بالا پرید و تماشاچیان بی‌وقفه برای آتور دست زدند. آتور از رینگ بیرون آمد و روبه‌روی آبتین ایستاد. با لبخند اطمینان بخشی گفت:

- بهت گفتم که نگران نباش!

آبتین بلند خندید. آرام بر شانه آتور زد و گفت:

- دختر تو معرکه‌ای!

لبخند آتور گسترده‌تر شد. به سمت رختکن رفت. دوش گرفت و لباسش را عوض کرد. پس از جمع کردن وسایلش به نزد آبتین که بیرون از رختکن ایستاده بود رفت. آبتین کارتی را بالا آورد و گفت:

- عضویت توی باشگاه تایید شد.

با شوخی گفت:

- یکی دو روز دیگه دعوت می‌کنن تیم ملی!

آتور هم خندید. به آبتین نگاه کرد و گفت:

- بریم شام بخوریم؟

آبتین برای چند ثانیه به او خیره ماند. سپس سری تکان داد و آرام گفت:

- بریم!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

در کنار یک‌دیگر راه افتادند. به لابی سفید ورودی رسیدند. دختری که در ابتدا در پذیرش دیده‌بودند، آن‌جا بود. با دیدنشان از جا برخاست و خطاب به آتور گفت:

- به مجموعه ما خوش اومدید!

آتور با لبخند سری تکان داد. اصلا از این دختر خوشش نیامده بود. از نگاه دختر به او و آبتین، مشخص بود که او هم از آتور خوشش نمی‌آید. از باشگاه خارج شدند. هوا تاریک شده بود و خیابان مملو از ماشین بود. آتور قصد نداشت که به جریانات رختکن اشاره کند. برای همین سکوت کرد و هیچ نگفت.

به رستوران کوچک کبابی رسیدند. آتور با اشتیاق گفت:

- بریم کباب بخوریم؟

آبتین هم با شوق گفت:

- ذهنم رو خوندی!

با خوشحالی به داخل رستوران کوچک رفتند. نزدیک به بیست سیخ از کباب‌های مختلف سفارش دادند. در حالی که منتظر بودند تا سفارششان برسد. آبتین گفت:

- با این مهارتی که تو داری، خیلی راحت استاد کوهستان قبولت می‌کنه!

آتور که تا به حال چنین اسمی را نشنیده بود، گنگ پرسید:



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- استاد کوهستان؟

آبتین سری تکان داد. دستانش را در هم قفل کرد و توضیح داد.

- یه شایعه است. می‌گن توی کوهستان، یک استاد بزرگ هنرهای رزمی پرسیمی زندگی می‌کنه که شاگردهای خیلی کمی رو قبول می‌کنه ولی همونا خیلی قوین!

آتور دستش را تکیه‌گاه سرش کرد و پرسید:

- کدوم کوهستان؟

آبتین کمی فکر کرد.

- فکر کنم بخش مرکزی رشته کوه دیلمستان!

آتور سری تکان داد. دوباره پرسید:

- به نظر خودت واقعیه؟

آبتین به پشتی فلزی صندلی تکیه داد.

- مطمئن نیستم، ولی امکانش خیلی زیاده.

- چرا؟

آبتین دستانش را در سینه جمع کرد.

- شایعات محلی رو دست کم نگیر. بیشترشون واقعیت دارن!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آتور سری تکان داد. غذا را آوردند و آتور و آبتین تا می‌توانستند کباب خوردند. پس از آن، آبتین، آتور را به خانه رساند. ساعت از ده شب گذشته بود و آتور هیچ حوصله حسام را نداشت. وقتی وارد خانه شد، حسام بر روی مبل نشسته بود. بیشتر چراغ‌های خانه خاموش بود و بر روی صورت حسام سایه افتاده بود. آتور خواست بی‌توجه به او برود، که صدای حسام متوقفش کرد.

- باید صحبت کنیم!

آتور بی‌حوصله گفت:

- من حرفی با تو ندارم!

حسام بی‌شرمانه گفت:

- نمی‌خواهی بدونی چرا رعنا رو کشتم؟

(یک مبارز تا کجا می‌تواند بجنگد؟)

\*\*\*

فصل هجدهم

(شروعی دوباره!)

آتور در جایش خشک شد. توان حرکت نداشت. صدای نحس حسام باز هم آمد.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- نمی‌خواهی؟

گوش‌های آتور سوت کشید و سرش سنگین شد. دستانش را مشت کرد و به سمت حسام بازگشت. خشم چشمانش، حسام را به رگبار بسته بود. با صدایی که از میان دندان‌هایش خارج می‌شد، گفت:

- چطور می‌تونی انقدر عوضی باشی؟

حسام خونسردانه به مبل روبه‌رویش اشاره کرد.

- بشین تا بفهمی!

آتور چندباری نفس عمیق کشید. بر روی مبل نشست. از نفس‌هایش آتش می‌بارید. حسام پایش را روی پایش انداخت و گفت:

- یه لطفی کن و تا آخرش ساکت باش!

آتور چیزی نگفت و فقط با خشم به او نگاه کرد. حسام دهان گشود.

- من تک پسر خاندان دهشی بودم. دوتا خواهر بزرگتر داشتم و تو بازار زیر دست بابام بزرگ شدم. بابام هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد که من نزدیک خواهرهام و یا مادرم بشم! اون‌ها رو کمتر از ما می‌دونست و وقت گذروندن باهاشون رو تلف کردن وقت می‌دونست!

مکث کوتاهی کرد.

- هیچ‌وقت اجازه ندادم که شماها خانوادم رو ببینید. چون هیچی به جز ناراحتی و عذاب برای من نیاوردن!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

هنوز هم از چشمان آتور آتش می‌بارید.

- بابام تقریباً هر روز خواهرهام رو کتک می‌زد و من با صدای جیغ و گریه‌هاشون بزرگ شدم! وقتی هجده سالم بود به سراغ مامانم رفتم. اون هیچ وقت من رو پسر خطاب نکرده بود و همیشه بهم می‌گفت ارباب. رفتم پیشش و گلایه کردم. داد زدم که چرا جلوی بابام رو نمی‌گیره؟ چرا به جای این که مادر من باشه، خدمتکارمه؟ اون فقط دو تا جمله گفت.

دستانش را بر روی زانویش گذاشت.

- " برای این که سر از زیرزمین در نیارم " و " بابات یه هیولاست! "

نفس عمیقی کشید. آتور منتظر ادامه داستان بود. پدر و مادرش هیچ گاه درباره خانواده پدریشان صحبت نمی‌کردند. حتی زمانی که خبر مرگ پدر بزرگشان رسید، حسام به مراسم نرفت و اجازه نداد که خانواده‌اش هم به آن مراسم بروند.

- حرف‌هایش رو جدی نگرفتم. بابام بهم اجازه نداد کارهایی که دوست دارم رو انجام بدم و من رو کنار خودش گیر انداخت. منم برای جبران کارهایش، شروع کردم به دزدیدن پول ازش. این بین هم رابطه‌ام رو با مادرم و خواهرام بهتر کردم. وقتی فهمید که کار من بود...

دستی بر روی صورتش کشید. گویی صحبت کردن در این باره برایش سخت بود.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- من رو به زیرزمین برد. گفت می‌خواد بسازتم. گفت که ذهنم توسط مادرم و خواهرهام مسموم شده!

باز هم سکوت کرد. آتور آنقدر غرق در داستان شده بود که خشم را به کل فراموش کرده بود.

- جزئیاتش رو نمی‌گم، ولی من رو به مدت یک هفته توی زیرزمین شکنجه کردن!

آتور از تعجب دستش را بر روی دهانش گذاشت.

- از روز سوم چهارم، صداهایی رو توی مغزم می‌شنیدم و دوتا آدم شبیه خودم رو می‌دیدم. تا این‌که خواهرم رو آوردن. اسمش رعنا بود! نفس عمیقی کشید.

- گفت یا می‌زنیش، یا خودم انقدر می‌زنمش که بمیره! بعدم اون یکی خواهرت رو میارم و بعد هم مادرت رو! سرت را در میان دستانش گرفت.

- من نمی‌تونستم همچین کاری رو انجام بدم! زدن کسایی که دوستشون دارم، یه کار غیرممکن بود. همون موقع صدای اون دو نفر رو توی ذهنم شنیدم که می‌گفتن، "فرمون رو به ما بده!" دستش را مشت کرد.

- به خواهرم نگاه کردم که بهم التماس می‌کرد. همون موقع... .

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

سرش را بالا آورد و چشمان پر از اشکش را به آتور دوخت. آتور گیج شده بود.

- بهشون گفتم که نجاتش بدن و فرمون رو دادم دستشون. اون موقع انگار از پشت یه شیشه به همه اتفاقات نگاه می‌کردم. بدن، بدن من بود، اما کنترلش رو نداشتم.

آتور با بهت به پدر نگریست. هزاران سوال در ذهنش نقش بسته بود. حسام ادامه داد:

- من از اون شبی که رعنا رو کشتم، چیزی یادم نمی‌اد!

نفس عمیقی کشید و به پشتی مبل تکیه داد. آتور به او نگاه کرد.

- حدسم درست بود.

این بار تعجب مهمان صورت حسام شد. آتور اخم کرد.

- تو تمام این مدت مریض بودی!

از جای برخاست.

- مریض بودی و دنبال درمان نرفتی!

با عصبانیت گفت:

- انقدر نرفتی که تهش دختر خودت رو کشتی!

حسام هم برخاست. با آرامش گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- این‌ها رو نگفتم که بخوام خودم رو توجیه کنم. از همون لحظه‌ای که پلیس بهم دستبند زد، خودم رو مقصر این ماجرا می‌دونستم. اگر بهشون می‌گفتم که بیماری دارم، با چندتا تست متوجه می‌شدن که راست می‌گم و تبرئه‌ام می‌کردن! ولی نگفتم. می‌دونی چرا؟

در پس چشمان قهوه‌ای روشن آتور نگاه کرد.

- چون خودم رو مقصر می‌دونستم! اینا رو هم بهت گفتم که بدونی، نیازی نیست نگران باشی که بلایی سرت بیارم! من دیگه فرمونم رو دست اون‌ها نمی‌دم!

رفت و آتور را تنها گذاشت. آتور پس از چند ثانیه به اتاق خودش رفت و بی‌آن‌که لباس عوض کند، بر روی تخت نشست. پدرش در جوانی توسط پدر خود شکنجه شده بود. از جزئیات نگفت. نمی‌خواست بگوید یا توانش را نداشت؟ چه تضمینی بود که دیگر کنترل خود را از دست ندهد؟ مادرش تمام این‌ها را می‌دانست و به این دلیل درخواست قصاص نکرد؟ دراز کشید. خود مشکلات روانی زیادی را پشت سر گذاشته بود. حال فهمید که پدرش نیز سال‌ها با چنین مشکلات دست و پنجه نرم کرده است! نمی‌خواست این‌چنین باشد، اما خشم و نفرتش به نسبت حسام کم شده بود. سرش را به بالش کوفت. این مردی را که هر روز روبه‌رویش می‌دید، خواهرش را کشته بود و در عین حال چنین کاری نکرده بود! حسام گناهکار بود یا نه؟ او که می‌دانست بیمار است چرا به پزشک مراجعه نکرده بود؟ ذهنش به او تلنگر زد که خود او هم تا زمانی که دانشگاه اجبارش نکرده بود، تن به

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

مراجعه به متخصص را نداده بود. از جا برخاست. باز هم در اتاق را قفل کرد. بیمار باشد یا نه! تا زمانی که درمان نشده بود، برای آتور خطرناک است. تا صبح در این اندیشه‌ها بود و نتوانست تا نزدیکی‌های سحر بخوابد. سحر که شد خوابش برد و تا ظهر بیدار نشد. بوی قورمه سبزی در خانه پیچیده بود و این نشان می‌داد که مادرش سرحال است. از اتاق بیرون رفت. مادر در آشپزخانه بود. با صدای بلندی گفت:

- وقت خواب!

آتور باز هم به یاد دیشب و اتفاقاتش افتاد. بر روی این نشست. با انگشتانش بازی کردی و در بیان حرفش تعلل داشت. مادر که تعللش را دید. گفت:

- می‌خواهی بری خونه کاوه؟

آتور که سرش پایین بود با شرمندگی گفت:

- آره!

مادر شانه‌ای بالا انداخت.

- از اول هم بهت گفت که لازم نیست بیای!

آتور همچنان مشغول بازی با انگشتانش بود. آرام گفت:

- دیشب بهم گفت که تو زیرزمین چه بلایی سرش اومده!



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

دستان مادر خشک شد. منتظر ادامه صحبت‌های آتور بود و در دل خدا خدا می‌کرد که در صحبت‌هایش اثری از بخشش باشد.

- اون مریضه مامان! باید درمان بشه!

آنقدر فکر کرده بود که سرش درد می‌کرد. مادر آشپزی را کنار گذاشت و روبه‌روی آتور ایستاد. در صدای آتور بغض بود.

- نمی‌تونم ببخشمش مامان! نمی‌تونم!

سرش را در میان دستانش گرفت.

- اون رعنا رو کشته!

نفسش سنگین شد.

- ولی تقصیر اون نبوده.

آهی کشید. با چشمان پر از اشکش به مادر نگاه کرد.

- من چی کار کنم مامان؟

مادر طاقت نیاورد و دختر را در آغوش فشرد. آتور لرزید؛ اما اجازه نداد که بغضش بشکند.

- نمی‌تونم بهش اعتماد کنم، اون هنوزم مریضه. باید ببریش درمان بشه.

از آغوش مادر بیرون آمد.

- باید درمان بشه مامان!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

مادر با چشمان به اشک نشسته‌اش سری تکان داد. آتور صبحانه و نهار را یکی کرد. مادر غذا را کشید و آتور میز را چید. دو نفری بر روی صندلی‌ها نشستند. آتور تازه برای خودش قورمه سبزی ریخته بود که مادر پرسید:

- این پسره که می‌رسونتت کیه؟

آتور خود را به کوچه علی چپ زد.

- کدوم؟

مادر از همان نگاه‌های مادران که در خود "من که همه چی رو می‌دونم، بچه!" داشت، به آتور انداخت. آتور قاشقش را پر از غذا کرد و بی‌خیال گفت:

- همکارمه!

مادر ابرویی بالا انداخت.

- آهان!

آتور قاشق را بر روی بشقاب گذاشت. بی‌تعارف گفت:

- دوش دارم!

غذا در گروی مادر پرید. آتور برایش در لیوان شیشه‌ای آب ریخت. مادر لیوان را برداشت و سر کشید! آتور بی‌خیال به غذا خوردن ادامه داد. مادر خندید.

- اون دیگه چیه که تو دوش داری.

آتور هم خندید. در میان خنده گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- باور کن هیچ کس تو دیوونگی به پای دخترت نمی‌رسه.

مادر سری تکان داد.

- در اون که شکی نیست.

غذایشان را که خوردند، آتور عزم رفتن کرد. وسایلش را جمع کرد و در کوله‌ای انداخت. کوله به دوش از اتاقش بیرون رفت. به مادر گفت:

- من دیگه برم!

مادر او را در آغوش گرفت. عطر تنش را چشید و آرام پرسید:

- کی دوباره می‌ای؟

آتور از آغوش مادر بیرون آمد. کوله مشکی رنگ را در شانه‌اش جابه‌جا کرد.

- برنامه اینه که یه سه چهار روز خونه بمونم هیچ کاری نکنم. بعدم که دو سه روز تو پژوهش کده کار دارم. بعد از اون میام می‌بینمت!

مادر آهی کشید.

- من رو چشم به راه نذاریا!

آتور بوسه‌ای بر گونه مادر زد. با اطمینان گفت:

- کی این کار رو کردم آخه؟

مادر بار دیگر آتور را در آغوش گرفت. نمی‌دانست که دل‌شوره‌اش بهر چیست اما هر چه که بود، برای آتور بیش از اندازه نگران بود.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آتور به خانه‌ی کاوه رسید. کلید انداخت و درب خانه را باز کرد که با فریاد کاوه از جا پرید. چند نفس عمیق کشید و بعد به کاوه که حتی متوجه حضور آتور هم نشده بود نگاه کرد. کنار سیاوش نشسته بود و در حال تماشای فوتبال بودند. آتور با صدای بلندی گفت:

- سلام!

سیاوش و کاوه هر دو به او هیس گفتند. آتور پوفی کشید. به اتاقش رفت و کوله‌اش را گذاشت. لباس راحتی به تن کرد. بیرون اتاق رفت. بازی دقیقه 88 بود و از قرار معلوم تیم سیاوش و کاوه عقب بود. بر روی مبل یک نفره نشست. تیم سیمرغ دیلمستان دو-یک عقب بود. دقیقه آخر بازی بود و داور تنها یک دقیقه وقت تلف شده گرفت. همان یک دقیقه کافی بود که تیم سیمرغ، گل مساوی را بزند. سیاوش و کاوه شادی‌کنان از جای پریدند. آتور خمیازه‌ای کشید. بازی که تمام شد با اخم به هر دو نفرشان نگاه کرد.

- سلام عرض شد!

کاوه با سرخوشی که از مساوی دقیقه آخر داشت، با خوش‌رویی گفت:

- سلام خواهر گلم!

سیاوش هم با همان سرخوشی گفت:

- درود فراوان بر آتور!

هر سه خندیدند. آتور به مبل لم داد و سرش را خاراند.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- سر و کله زدن با مجرما چگونه؟
- سیاوش ابروهای پرپشت مشکیش را بالا داد.
- آفتاب از کدوم طرف دراومده که داری راجع به کار ما می‌پرسی؟
- آتور شانه‌ای بالا انداخت.
- همین طوری.
- سیاوش هم شانه‌ای بالا انداخت.
- خبر خاصی نیست.
- آتور دسته‌ای از موهای سرخش را به دور انگشتش پیچید.
- پرونده قاتل زنجیره‌ای چیزی ندارید؟
- سیاوش و کاوه هر دو خندیدند. سیاوش در میان خنده گفت:
- این‌جا پرسیسه، این اتفاق‌ها این‌جا نمیوفته.
- آتور خمیازه‌ای کشید.
- اگر قاتل زنجیره‌ای نباشه، پلیس بودن دیگه هیجانی نداره.
- سیاوش به پشتی مبل تکیه داد و تقریبا در آن حل شد.
- این طوری که بهتره! اگر شغل ما هیجانی نداشته باشه، یعنی سرزمین در امن و امانه.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

-حوصلتون سر نمی‌ره؟

به جلو متمایل شد و با هیجان گفت:

- می‌خوایید خودم دست به کار بشم؟

کاوه با خنده پرسید:

- دست به کار بشه که چی کار کنی؟

آتور با همان هیجان گفت:

- یه سری آدم رو بکشم دیگه. باور کن لیست بلند بالایی دارم.

کاوه با همان خنده گفت:

- نه راضی به زحمت نیستیم.

آتور دوباره در مبل حل شد.

- جفتتون حوصله سر برید!

سیاوش گوش‌اش را برداشت.

- اگر اجازه بدید این آدم حوصله سر بر، می‌خواد مرغ سوخاری سفارش بده!

آتور لبخندی زد.

- تا دلت می‌خواد از این کارها کن.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

سیاوش سری تکان داد و غذا را سفارش داد. هر سه کنار هم غذا خوردند و آخر شب، سیاوش عزم رفتن کرد. پس از رفتن سیاوش آتور هم به اتاق خود رفت. هیچ قصد نداشت که درباره حسام و ماجرای زیرزمین به کاوه چیزی بگوید. این وظیفه حسام و مادر بود که حقیقت را به کاوه بگویند. سه روز آینده را همان طور که برنامه ریزی کرده بود، هیچ کاری انجام نداد و تنها سریال دید و فقط برای اجابت مزاج و غذا خوردن از تخت بیرون آمد. روز چهارم، آبتین به او پیام داد که در باشگاه منتظر اوست.

گرم کن ورزشی اش را پوشید. برعکس همیشه، ژرب کم رنگی به لب هایش زد و بر مژگانش، ریمل کشید. در آینه به خود نگاه کرد. آنقدر آرایش نکرده بود که با همین آرایش ساده نیز زیبا شده بود. موهای موج دارش را گوجه ای بسته بود و مانند همیشه گرم کن و شلوار آبی روشنش را پوشید. ساک کوچک ورزشی اش را برداشت و از خانه بیرون رفت. سوار اتوبوس آبی رنگ شهری شد و در نزدیکی های باشگاه پیاده می شود. به سر در مشکی و قرمز نگاه کرد. نفس عمیقی کشید و قدم تند کرد. وارد ورودی شد. دختر پشت میز پذیرش، با عصبانیت نگاهش کرد. آتور به دختر اهمیتی نداد. گوشی را از جیبش درآورد که پیام آبتین را دید.

" تو ترافیک گیر کردم، یکم دیرتر می رسم. شرمنده!"

لبخندی زد و در دل دشمنت شرمنده ای گفت. همان جا بر روی صندلی سفید رنگ نشست و منتظر آبتین ماند. دختر پذیرش از پشت میز بیرون و به

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

سمت آتور آمد. آتور نگاهش کرد. میزان عضلات بدنش، شبیه به رزمی‌کاران نبود! کنار آتور نشست. بی‌هیچ مقدمه‌ای گفت:

- تو باهاش سر و سر داری؟

آتور نگاهش کرد. چهره‌ی هیچ‌کدامشان ذره‌ای نشان از دوستی نداشت. آتور نگاهش کرد. با جدیت گفت:

- اگر بگم آره چی می‌شه؟

دختر اخم کرد.

- چیزی راجع به فرانک می‌دونی؟

آتور سری تکان داد. دختر ابرویی بالا انداخت.

- خودش بهت گفت؟

آتور که قصد حرف زدن نداشت، سرش را به نشانه منفی تکان داد. دختر پوزخندی زد.

- من دوست صمیمی فرانک بودم!

چشمانش تیره‌اش را به روشن چشمان آتور دوخت. حدس آتور درباره این دختر بسیار اشتباه بود.

- من تک تک لحظه‌هایی رو که آبتین بعد از مرگ فرانک خرد شد رو یادمه. صدایش تهدید داشت.



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- اون به اندازه کافی کشیده. اگر نمی‌تونی اذیتش نکنی، ازش دور شو!

- داری چی کار می‌کنی؟

هر دو به آبتین که با اخم بالای سرشان ایستاده بود نگاه کردند. با همان اخم به دختر گفت:

- بهت نگفتم تو زندگی من دخالت نکن؟

منتظر جوابی از دختر نشد. دست آتور را در دست گرفت و دنبال خود کشاند! آتور واکنشی نشان نداد و دنبالش راه افتاد. اولین بار بود که عصبانیت او را می‌دید. این بار از راهرو قبلی نرفتند و راهرو دیگری را مقابلشان دید. در دو طرف راهرو درب‌های مشکی رنگی بود که بر هر کدام شماره‌ای درج شده بود. از جلوی چندین درب گذشتند. به در شماره پانزده که رسیدند، آبتین ایستاد. به آتور نگاه نمی‌کرد، گویی که از او شرم دارد. کارتی زد و در باز شد. اتاقی بیست متری با دیوارها و کفی به رنگ مشکی که در میانش رینگ کوچکی بود. آتور محو اتاق بود. این همان باشگاه‌های خصوصی بود که بارها تعریفشان را شنیده بود. آبتین وارد شد و آتور هم به دنبالش رفت. نمی‌دانست که چه بگوید تا اخم‌های آبتین را از هم باز کند. آبتین نفس عمیقی کشید. به رینگ نگاه کرد و پرسید:

- کی بهت راجع به فرانک گفت؟

آتور آرام جواب داد.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- خودت قبلا یه چیزایی گفته بودی، ولی اصل جریان رو اون روز اون دو تا دختره تو رختکن بهم گفتن.

آبتین با همان لحن خشک گفت:

- مگه بهم نگفته بودی که دروغ می‌گم؟

آتور که تا الان امیدوار بود، آبتین چیزی از آن صحبتشان به خاطر نداشته باشد، به خود برای گفتن آن حرف‌ها لعنت فرستاد. سرش را پایین انداخت و گفت:

- معذرت می‌خوام!

آبتین نگاهش کرد. آتور همچنان سرش پایین بود. به اشتباهش اعتراف کرده بود و برایش معذرت‌خواهی کرده بود. آبتین هم آن قدر نابالغ نبود که بخواهد جریان را کش دهد. نزدیک آتور شد.

- معذرت خواهیت قبوله.

پوفی کشید.

- ولی باید اون دختره رو برای این حرف‌هاش سر جاش بشونم.

آتور سرش را بلند کرد. به موهای پریشان آبتین که در حبس تل ورزشی بود نگاه کرد. آرام گفت:

- اون فقط نگرانت بود.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آبتین سری تکان داد.

- فقط به خاطر تو کاری به کارش ندارم.

لبخند بر لبان هشتی آتور نشست. ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بریم تو رینگ؟

حرفش اخم را از چهره آبتین پراند و لبخند را به جایش نشست.

- حریف می‌طلبی؟

آتور ساکش را بر روی صندلی مشکی رنگ گوشه اتاق گذاشت. سری تکان داد.

- پس برای چی این جاییم؟

این را گفت و به روی رینگ رفت. آبتین هم لبخند به لب به داخل رینگ رفت. آتور که در حال گرم کردن بود، با شیطنت گفت:

- می‌خواهی چطوری تیکه تیکه‌ات کنم؟

آبتین بلند خندید.

- برو بچه! من بیدی نیستم که با این بادها بلرزم.

آتور دستانش را در هم قفل کرد و به بالا کشید. با همان شیطنتش گفت:

- بازیکن تیم ملیتون رو فیتیه پیچ کردم. دیگه چی تو چنته دارید؟

آبتین ابرویی بالا انداخت.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- برای من فرقی نمی‌کنه طرف دختره یا پسر، به کسی آسون نمی‌گیرم!

آتور صاف ایستاد، لبخند کجی زد.

- از این کمتر ازت انتظار ندارم.

آبتین هم صاف ایستاد.

- شروع کنیم؟

آتور سر تکان داد. هر دو گارد گرفتند و رقص پا کردند. آتور نخستین حمله را انجام داد. چند ضربه با پا زد و آبتین همه را دفع کرد.

- روش مبارزت رو تغییر دادی.

آتور گاردش را بالا آورد.

- برای هر حریفی باید روش متفاوتی داشته باشی.

آبتین لبخندی زد. آتور در مبارزه واقعا خوب بود. چند مشت روانه آتور کرد که هیچ‌کدام به هدف نخورد. آتور ناگهان گاردش را باز کرد، به سراغ پای راست آبتین رفت. یه خمش را گرفت، بلندش کرد و بر روی زمین زد. خواست باز هم بر رویش فن بزند که آبتین به خود آمد و بدل زد. هر دو ایستادند. آبتین کمی عقب‌تر رفت و گفت:

- استفاده از فن‌های کشتی برای زن‌ها خیلی ریسکیه!

آتور ابرویی بالا انداخت.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- من که مشکلی باهاش نداشتم.

آبتین لبخندی زد و حمله کرد. هر حمله‌ای که می‌کرد، آتور آن را دفع می‌کرد و اجازه اصابت نمی‌داد. هیچ‌کدام کم نمی‌گذاشتند. هر چند زور آبتین بیشتر بود، اما سرعت و مهارت آتور بالاتر بود. سر انجام آبتین حمله‌ای انجام داد. به سمت آتور رفت. او را از کمر گرفت و بر روی زمین انداخت. خود نیز مقابلش نشست و دستانش را بالای سرش قفل کرد. آتور که غافل‌گیر شده بود، سعی کرد خود را از دستان او برهاند، اما تا زمانی که بحث زور مطرح بود، آبتین بر آتور برتری داشت. هر دو نفس نفس می‌زدند. نگاه آبتین در اجزای صورت آتور چرخید. صورتش را به او نزدیک کرد و ...

نفس در سینه آتور حبس شد. به خود لرزید. چند لحظه‌ای طول کشید تا آبتین به خود بیاید و عقب بکشد. انگار که تازه متوجه کارش شده بود، دستان آتور را رها کرد و کنار رفت. آتور به او نگاه نکرد. سریعاً از جا برخاست و از رینگ بیرون رفت. آبتین دستی بر روی صورتش کشید.

- آتور!

آتور ایستاد و اما برنگشت تا به آبتین که آشفته‌تر از همیشه بود، نگاه کند. آبتین آب دهانش را قورت داد. برای لحظه‌ای تمام موانع را کنار زد و صاف و ساده حرف دلش را به زبان آورد.

- دوستت دارم!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

اشک بر گونه آتور چکید. نتوانست "منم همین‌طور" را به زبان بیاورد. آبتین ادامه داد.

- می‌دونم که کار سختیه! به خدا می‌دونم که نمی‌خواهی با من وارد رابطه بشی.

چند قدمی جلو آمد. حرف‌هایی که سال‌ها بر دلش انباشته شده بود را بر زبان آورد.

- ولی نمی‌تونم کاریش کنم. دوست دارم! حرف امروز و دیروز هم نیست. من خیلی وقته که این حس رو بهت دارم!

از رینگ پایین آمد و چند قدمی آتور ایستاد. آتور هنوز هم برنگشته بود. صدای آبتین سنگین شد.

- حرف اول و آخرم همینه! دوستت دارم!

خواست چند قدم دیگری بردارد تا به آتور برسد، که آتور ساکش را برداشت و بی‌هیچ حرفی، از اتاق بیرون رفت. آبتین چندباری، با صدای بلند او را صدا کرد. اما آتور بی‌توجه به او، رفت. آبتین لگدی محکم بر صندلی مشکی زد و صندلی را به سوی دیگر پرت کرد.

- لعنتی!

به سمت کیسه بوکس رفت و بی‌امان بر آن کوبید. به خود لعنت فرستاد که چنین کاری انجام داده است. برای اعتراف کردن بسیار زود بود. آتور

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

تازه پس از سه یا چهار سال، به نسبت او نرم شد بود و خود به سمتش آمده بود. مشت محکم دیگری بر کیسه بوکس زد. از چه روزی دل به این دختر سرخ موی باخته بود؟ آن قدر در این زمان‌ها علاقه‌اش به آتور روز به روز افزوده می‌شد که گویی پیش از آن، هیچ کس را دوست نداشت. هنوز هم به فرانک، احترام می‌گذاشت و هنوز هم خودش را برای مرگ او سرزنش می‌کرد، اما خودش هم خوب می‌دانست که عشقش به آتور بسیار متفاوت بود. آن گونه که گمان می‌کرد، قلب آتور با قلب او هم‌داستان نبود. مشت‌هایش را بی‌امان بر کیسه می‌کوبید. برداشت اشتباهی از رفتار آتور داشت. گمان می‌کرد که آتور هم به او بی‌توجه نیست، اما گمانش اشتباه بود. آتور آن‌ها را مانند دوست می‌دید. راست یا دروغ، این برداشتی بود که آبتین از رفتار آتور داشت. خسته از مستی زنی‌های پی در پی بر روی زمین نشست. در افکار خودش غرق شد و در این اندیشه بود که کجای کار را اشتباه کرده است؟ پس از مدت کوتاهی از جا برخاست. گوش‌اش را برداشت و برای آتور پیام بلند بالایی نوشت.

"ببخشید که پام رو از گلیمم درازتر کردم. فکر می‌کردم که تو هم به من بی‌میل نیستی؛ اما اشتباه کردم. متاسفم که چنین خطایی ازم سر زد؛ ولی باید یه چیزی رو بدونی، من دوستت دارم! انقدر زیاد که به هیچ کس دیگه‌ای حتی نمی‌تونم فکر کنم. اگر تو هیچ حسی به من نداری، فقط کافیه که بهم بگی، تا من برای همیشه در این باره ساکت بشم! اما فراموش نکن که دوستت دارم!"

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

پیام را ارسال کرد و خود با سردردی شدید، از باشگاه خارج شد.  
" که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها!"

\*\*\*

فصل نوزدهم

(حماقت)

وارد ساختمان شدند. مسئول با لبخند به سراغشان رفت.

- فکر می‌کردیم که دیگه امروز نمیاید.

سیاوش لبخندی زد.

- شرمنده امروز یکم کارمون طول کشید.

مسئول در راهروی سفید رنگ به راه افتاد. سیاوش و کاوه نیز حرکت کردند.  
مسئول متواضعانه گفت:

- دشمنتون شرمنده!

به اتاق آرتادخت رسیدند. تنها در اتاق بود و مشغول حل کردن پازل مقابله بود. وارد اتاق شدند. سیاوش عروسکی را که برای آرتادخت خریده بود، از پلاستیک درآورد و در چند قدمی آرتادخت ایستاد. آرتادخت تازه متوجه حضورشان شده بود. از جا برخاست و با شعف گفت:

- اومدید!



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

سیاوش بر روی زانو نشست و عروسک را در مقابل آرتادخت گرفت. عروسک پارچه‌ای دختری با موی مشکی بلند بود، که لباس ارتشی برتن داشت و اسلحه کوچکی در دست گرفته بود. آرتادخت به عروسک نگاه کرد. سیاوش با لبخند گفت:

- از این به بعد زمان‌هایی که ما نیستیم، این ازت مراقبت می‌کنه!  
آرتادخت عروسک را از دست سیاوش گرفت. کمی بالا و پایینش کرد و گفت:

- مطمئنی ازم مراقبت می‌کنه؟

سیاوش سری تکان داد. آرتادخت لبخندی زد و این نخستین بار بود که حضار لبخندش را می‌دیدند. لبخند بر لبان همگان نشست. آرتادخت عروسک را کنار گذاشت و دستانش را دور گردن سیاوش حلقه کرد. سیاوش برای لحظه‌ای بهت زده ماند. دخترک با صدای ظریفش گفت:

- مرسی!

سیاوش به خود آمد و دستانش را دور آرتادخت حلقه کرد. مدتی آن‌جا ماندند و با آرتادخت بازی کردند. روانشناس به آن‌ها نوید بهبودی آرتادخت را داد و گفت که او توانسته با چند نفر دوست شود. سیاوش و کاوه نیز خرسند از این اخبار آن‌جا را ترک کردند و به خانه‌های خود رفتند.

\*\*\*

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

پیام آبتین را برای بار هزارم خواند. بی‌قرار بود و حتی لحظه‌ای را هم بدون اندیشه آبتین نمی‌گذراند. تک تک لحظاتی را که با او در این چندسال گذرانده بود به خاطر آورد. او که خود دل به آبتین داده بود، چرا او را چنین پس زد؟ بر روی تختش نشست. سرش را در میان دستش گرفت. اگر با آبتین وارد رابطه می‌شد و پدرش می‌فهمید چه؟ چه بلایی بر سر او می‌آورد؟ او هم به عاقبت رعنا گرفتار میشد؟ ذهنش به او تشر زد، که دیگر در بند پدر نیست! او به خوبی می‌تواند از خود مراقبت کند. از طرفی، کاوه نیز هوشیار بود و نمی‌گذاشت که دست حسام به آتور برسد. باز هم در هوای آبتین غرق شد. همان کس که او را بسیار خوب می‌شناخت. همان که آمد و چنان به آتور کمک کرد، که هیچ غریبه و آشنایی هیچ‌گاه چنین به داد آتور نرسیده بود. بر روی تخت دراز کشید. پیچ و تاب موهای پریشان آبتین، خوب آتور را در بند کرده بود. با فکر کردن به آن پسر وراج، لبخند بر لبش نشست. تا به حال هیچ‌کس خواهان آتور نبود! او دختری بود که از پس خود برمی‌آمد و به کسی احتیاج نداشت. همان که پیرهن خونی خواهرش را علم کرد و برای مردم ایستاد. مردان زیادی در سرزمین، آتور را تحسین می‌کردند، اما هیچ‌کدامشان او را به عنوان زنی که برای باقی عمر کنارشان باشد، نمی‌خواستند. هر چه هم می‌شد، سال‌ها زمان می‌خواست تا مردان، زنان مستقل و بی‌نیاز به خود را بپذیرند؛ اما آبتین از همان مردان پیشرو بود. همان‌ها که دوشادوش او برعلیه ناعدالتی مبارزه می‌کردند. همان‌ها که از زنان وابسته بیزار بودند و همیشه به دنبال زنانی می‌رفتند، که ارزش خود را می‌دانند. گوشی را برداشت و به آبتین پیام داد.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

"فردا میام باشگاه که با هم صحبت کنیم!"

پیام را ارسال کرد و به پهلو خوابید. چیزی تا تصویب طرح توسط مجلس اعیان باقی نمانده بود و آتور اطمینان داشت که این بار این طرح تصویب می‌شود. زحمات پنج ساله آتور به بار می‌نشیند و زندگی برای مردمان پرسیس عادلانه‌تر می‌شود. او کار خود را انجام داده بود و برای حق ایستاده بود. اطمینان داشت که پس از تصویب طرح دیگر نیازی به مبارزه این‌چنینی نیست! تنها چند ماه طول می‌کشید که تمام ساتراپی‌ها قانون جدید را اجرا کنند و از آن پس با گذشت چند سال و با وجود منع قانونی، به مرور زمان، وضعیت پرسیس بهتر می‌شد. لبخندی زد. او کار خود را به خوبی انجام داده بود. چرخید و روبه سقف خوابید.

صدای باز شدن درب خانه آمد. مدتی در اتاق ماند و به استقبال کاوه رفت. کاوه اگر او را می‌دید، به خوبی متوجه می‌شد که آشفته است و آتور خود آن قدر سردرگم بود که نمی‌توانست، اوضاع را برای برادرش هم شرح بدهد. چند ساعتی به غروب آفتاب مانده بود که آتور از اتاقش بیرون رفت. کاوه را دید که روبه روی تلوزیون نشسته و مانند همیشه مشغول تماشای اخبار است. کنارش نشست و پرسید:

- چرا انقدر زود اومدی؟

کاوه صدای تلوزیون را کم کرد.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- من و سیاوش آخر هفته ترفیع می‌گیریم. از امروز هم ساعت کاریمون کمتر شده!

آتور سری تکان داد. آرام گفت:

- چه قدر خوب!

کاوه نگاهش کرد. آتور نشاط همیشگی‌اش را نداشت.

- خوش‌حالم از این‌که برگشتی خونه! دیگه لازم نیست بری جایی که اون مرتیکه قاتل هست!

آتور انگشتانش را در هم پیچاند. چیزی که مدت‌ها در سرش بود را به زبان آورد.

- به این فکر کردی که چرا مامان از قصاص رعنا گذشت؟

کاوه هیچ نگفت. در دل خدا خدا کرد که حسام رای آتور را نیز نزده باشد! آتور ادامه داد:

- اون بچه‌هاش رو از همه چیز بیش‌تر دوست داره! حاضره هرکاری برای ما بکنه...

نفس عمیقی کشید.

- چرا قاتل دخترش رو بخشیده؟

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

صدای زنگ گوشی آتور، به کاوه که آماده بحث و جدل بود، اجازه حرف زدن نداد. آتور تماس را پاسخ داد.

- بله؟

صدای هلن در گوشش پیچید.

- سلام آتور، منم!

از جا برخاست تا از فضای سنگینی که خود ایجاد کرده بود رهایی یابد. لبخندی زد.

- سلام عزیزم.

هلن چند ثانیه‌ای سکوت کرد. آتور حدس زد که هلن از تنهایی کلافه شده است. پیش دستی کرد و گفت:

- امشب مهمون نمی‌خوای؟ من و کاوه می‌خواهیم بیاییم اون‌جا.

ذوق در صدای هلن، حدس آتور را به یقین مبدل کرد.

- واقعا؟ خیلی خوشحال می‌شم!

- پس می‌بینمت!

خداحافظی کردند و تماس پایان یافت. کاوه به آتور نگاه کرد. دلخوری در پس چشمان مشک‌اش آتور را ناراحت می‌کرد. سرش را پایین انداخت.

- به هلن گفتم که می‌ریم پیشش!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

کاوه تلوزیون را خاموش کرد. به سمت اتاقش رفت تا لباس عوض کند. بعد از یک ربع هر دو آماده بودند و بدون هیچ حرفی راه افتادند.

به محل اختفای هلن رسیدند. در تمام راه سکوت سنگینی میانشان حاکم بود. کاوه از آتور دلخور بود و آتور همچنان سردرگم. سعی کردند که حفظ ظاهر کنند تا هم هلن ناراحت نشود و هم شب را بر خود تلخ نکنند. هلن از خانه بیرون آمد با صدای بلندی به آنها سلام کرد. کاوه جوابش را داد و هر دو به آتور که محو گوشه‌ای از باغچه شده بود، نگاه کردند. کاوه آرام صدایش کرد.

- آتور!

آتور که همچنان محو باغچه بود با صدای بلندی از هلن پرسید:

- اینا تازه در اومدن؟

هلن که متوجه منظور آتور نشده بود، از پله‌های ایوان خانه پایین آمد و نزدیک آتور ایستاد.

- کدوما؟

آتور به گل‌های قرمز رنگی اشاره کرد.

- این سوسن عنکبوتی‌ها!

کاوه هم جلو آمد و کنار آتور ایستاد. هلن کمی فکر کرد. دستی بر موهای میلیمتریش کشید.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- نمی‌دونم! دقت نکرده بودم!

کاوه که از رفتار آتور تعجب کرده بود، پرسید:

- حالا چرا برات انقدر مهمه؟

آتور شانه‌ای بالا انداخت.

- تا حالا گل سوسن عنکبوتی قرمز دیده بودی؟

کاوه سری به نشانه منفی تکان داد. آتور بر روی زانو نشست. چراغ روشنایی حیاط کمی با آن‌ها فاصله داشت و گل‌های قرمز رنگ را به خوبی نمایش می‌داد. آتور دستی بر روی گلبرگ‌های گل کشید. محو زیبایی گل شده بود.

- گل کمیابیه! منم تا حالا از نزدیک ندیده بودمش!

کاوه و هلن سکوت کرده بودند و به سخنان آتور گوش می‌دادند. آتور ادامه داد:

- یکی از قشنگ‌ترین گل‌های دنیاست ولی...

از جا بلند شد. هنوز هم به گل‌های عنکبوتی قرمز رنگ نگاه می‌کرد.

- از پیازش می‌شه به عنوان سم استفاده کرد.

چشم از گل‌ها برداشت.

- البته کار ساده‌ای نیست!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

بحث را عوض کرد.

- بریم داخل؟

هلن و کاوه موافقت کردند و با هم به داخل خانه رفتند. خانه از تمیزی برق میزد و بوی قیمة خانه را پر کرده بود. هلن بر روی میز عسلی جلوی مبل، دو لیوان شربت گلاب گذاشته بود. آتور و کاوه نشستند و هلن هم بر روی مبل یک نفره چوبی نشست. بی مقدمه پرسید:

- برای شکایت ازشون باید چی کار کنم؟

کاوه لیوان را بر روی عسلی گذاشت و پاسخ داد:

- میای کلانتری و شکایتت رو پر می کنی. اولین موضوع اینه که حتما باید پدر و مادرت رو شریک جرم اون آدم معرفی کنی. این جور می تونی حکم بگیری که تا آخر دادگاه ازت محافظت بشه!

جرعه ای از شربت را خورد و سپس ادامه داد.

- بعد هم اون مرده و پدر و مادرت رو میارن واسه تحقیقات. همه چی به این بستگی داره که اون ها اعتراف کنن یا نه!

آتور ادامه حرفها رو زد.

- چندتا جرم مختلف این جا هست که باید حواست باشه برای همشون شکایت پر کنی.



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

به زبان آوردن جرم‌ها کار ساده‌ای نبود، اما انجامش ضروری بود. آتور لبش را تر کرد.

- دست درازی به عنف، اجبار به ازدواج و قصور در کفالت فرزند.  
به پشتی مبل تکیه داد.

- می‌تونی خشونت خانگی رو هم بهش اضافه کنی!  
هلن آهی کشید.

- چه بلایی سرشون میارن؟

کاوه تکیه داد و با خون‌سردی گفت:

- می‌دونی از ماجرای حسام چه چیزی رو یاد گرفتم؟

هلن نگاهش کرد. چهره کاوه خسته بود و مشخصاً روز سختی را گذرانده بود. آرام گفت:

- چی؟

کاوه لم داد. حرف‌هایش بوی طعنه به آتور راه داشتند.

- نزدیک‌ترینات هم آدمن و آدم‌ها هر چیزی از دستشون برمیاد.

مکئی کرد. دیگر روی صحبتش کامل با آتور بود. مشخصاً انقدرها هم که گمان می‌کرد نمی‌توانست در این‌باره حفظ ظاهر کند!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- در برابر اعضای خانوادت احمق نباش! اون‌ها هم می‌تونن کارهای وحشتناکی انجام بدن.

آتور که طعنه حرف‌های کاوه را فهمید، آرام گفت:

- بعضی اوقات اشتباه می‌کنن.

کاوه تند نگاهش کرد. سرزنش چشمانش، قابل انکار نبود! با صدایی بلندتر از حد معمول گفت:

- داریم راجع به حسام حرف می‌زنیم!

آتور سری تکان داد. آشفتگی ذهنش امان نداد و او بی‌پروا زبان گشوده بود! سمجانه ادامه داد:

- ما راجع به همه چیز نمی‌دونیم!

کاوه صاف نشست. اخم بر صورتش مهمان شده بود و ذهنش در کنکاش دلیل چنین سخنانی از آتور بود!

- یعنی چی راجع به همه چیز نمی‌دونیم؟ تو چی می‌دونی؟ چرا حرفات مثل مامان شده؟

پوزخندی زد.

- اون عوضی تو رو هم از راه به در کرده؟

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آتور جرات نداشت که سر بلند کند و در چشمان مشکی رنگ خشمگین کاوه نگاه کند. باز هم مصرانه ادامه داد:

- ما همه ماجرا رو نمی‌دونیم!

کاوه چند ثانیه‌ای با بهت به آتور نگاه کرد. سپس خروشید.

- من یه حقیقت رو می‌دونم!

از جایش بلند شد. عصبی دستی بر موهایش کشید و چندباری مشتش را باز و بسته کرد. بخشیدن حسام دیگر خط قرمز او بود و سخنان آتور آن‌ها را وارد چنین وادی می‌کرد. پوستش قرمز شده بود و رگ گردنش به وضوح مشخص بود. نه هلن و نه آتور تا به حال او را چنین خشمگین ندیده بودند. صدایش می‌لرزید.

- اون شب وقتی اومدم، بابام رو دیدم که دستش به خون خواهرم رنگی شده.

دستانش را بالا آورد و به آتور اشاره کرد.

- یه خواهرم غرق تو خون بود و اون یکی انقدر هق هق می‌کرد که حتی نمی‌تونست نفس بکشه!

روبه‌روی آتور بر روی زانو نشست. رگ گردنش از عصبانیت بیرون زده بود.

- یه خواهرم مرد و اون یکی جلوی چشم پرپر می‌زد!

صدایش پر از التماس شد.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- آتورا!

آتور چشمان پر از اشکش را به چشمان او دوخت. کاوه با التماس و خشم گفت:

- این کار رو با من نکن!

نفس نفس می‌زد.

- تو دیگه فراموش نکن که اون چی کار کرده!

نفس عمیقی کشید.

- تو پشتم رو خالی نکن!

اشک بر گونه آتور چکید. کاوه سری تکان داد و از جایش بلند شد. رو به هلم کرد و با دستش به آتور اشاره کرد.

- وقتی می‌گم در برابر اعضای خانوادت احمق نباش منظورم اینه!

این را گفت و از خانه بیرون رفت. نیم ساعتی در حیاط قدم زد و سپس به داخل خانه بازگشت.

ذهنش در اندیشه‌ی این بود که چه چیزی رفتار خواهرش را تغییر داده‌است. در آن چند شب چه گذشته بود که آتور می‌توانست به بخشش حسام فکر کند؟ شاید هم حسام جادوگری بود که خواهر و مادرش را محسور خود کرده بود. آهی از دل برآورد و چندی در حیاط قدم زد تا آرام شود. پس از چند دقیقه آرام شد و به داخل خانه بازگشت. هر سه جوری

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

رفتار کردند که گویی بحثی رخ نداده است. هر سه می‌دانستند خراب کردن شب‌شان دردی را درمان نمی‌کند. سفره را چیدند و مشغول شدند. چند دقیقه‌ای گذشت که کاوه سر صحبت را باز کرد.

- در خونه ضد سرقته! اگر قفل بشه هیچ چیزی به جز کلیدش نمی‌تونه بازش کنه!

هلن قاشق‌اش را در بشقاب‌اش گذاشت.

- آره! تمام پنجره‌ها هم حفاظ دارن!

کاوه لقمه‌ای که در دهانش بود را قورت داد.

- قشنگ قلعه ساختن!

آتور ساکت بود و تنها به بحث کاوه و هلن گوش سپرده بود. کاوه برای خودش نوشابه ریخت.

- راستی...

بطری نوشابه بر روی میز گذاشت و در نوشابه را بست.

- بیرون چندتا دبه هست، اونا چین؟

هلن کمی فکر کرد و سپس پاسخ داد.

- بنزینه!

مکث کوتاهی کرد.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- فکر کنم واسه اینه که اگر یه روزی برق قطع شد، بشه باهش ژنراتور رو راه انداخت!

کاوه سری تکان داد. ادامه غذا را در سکوت خوردند. پس از جمع کردن سفره باز هم دور هم نشستند. هلن به کاوه گفت:

- می‌شه تو روزهای آینده بیااید دنبالم، بریم برای انجام کارها؟  
کاوه لبخندی زد.

- معلومه که می‌شه، فقط فردا و پس فردا کار دارم، پسین فردا میام دنبالت.  
هلن انگشتانش را در هم قفل کرد. با شرمندگی گفت:

- ببخشید که باعث زحمتتون شدم.

کاوه به پشتی مبل تکیه داد.

- این چه حرفیه!

لبخندش برای هلن دلگرم کننده بود. در زمانی که پدر و مادرش تکیه‌گاه نبودند، این کاوه بود که مانند کوه پشت هلن ایستاد و برادرانه از او محافظت کرد. پس از چندی قصد رفتن کردند. هلن کلیدی را آورد و به آتور داد. آتور با گنگی پرسید:

- این چیه؟

هلن اشاره‌ای به در ورودی کرد.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- کلید خونه است!

شانه‌ای بالا انداخت.

- البته از دروازه اصلی خیلی راحت می‌شه وارد شد! دیوارهای دورش کوتاهه! ولی این در... .

به کلید در دست آتور اشاره کرد.

- فقط با این باز و بسته می‌شه!

آتور که هنوز هم متوجه دلیل کار هلن نشده بود، پرسید:

- چرا می‌دیش به من؟

هلن نفس عمیقی کشید.

- عاقلانه نیست که دو تا کلید یه قفل، دست یک نفر باشه!

مکث کرد و سپس با بی‌خیالی گفت:

- خدا رو چه دیدی شاید نیاز شد!

آتور سری تکان داد و دیگر حرفی نزد. از خانه بیرون رفتند. باز هم چشمان آتور به سوسن‌های عنکبوتی قرمز باغچه افتاد و به حافظه خود فشار آورد، تا به یاد بیاورد که آن‌ها پیش از آن هم آن‌جا بودند یا خیر! اما هیچ به یاد نیاورد. رو به هلن کرد و با صدای بلندی گفت:

- به زودی می‌بینمت، هلن!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

هلن لبخندی زد و دست تکان داد. کاوه در حالی که سوار ماشین می‌شد، با صدای بلند گفت:

- این دو سه روز هم طاقت بیار، پسین فردا میام دنبالت!

هلن با لبخند سر تکان داد. کاوه پیش از آن که کاملاً سوار ماشین بشود، دستی تکان داد.

- به امید دیدار!

و هر دو تصویر خندان هلن کم‌و‌کم‌و را که به آن‌ها دست تکان می‌دهد، در ذهن ثبت کردند.

به خانه که رسیدند و مانند طول مسیر که ساکت بودند، تنها به گفتن شب بخیری اکتفا کردند و هر کدام به اتاق خود رفتند. فردا صبح کاوه بدون صرف صبحانه به محل کار رفت و آتور فهمید که همان چند جمله دیشب‌اش، آن‌چنان کاوه را ناراحت کرده است که او حاضر نیست حتی صبحانه را با آتور صرف کند. ساعت دو بعد از ظهر، آبتین را در باشگاه می‌دید. نهار را زود خورد و به سراغ کمدش رفت. این بار گرم‌کن و شلواری که همیشه می‌پوشید را انتخاب نکرد. گرم‌کنی به رنگ بنفش تیره را انتخاب کرد که تنها در موارد خاص آن را به تن می‌کرد. موهای سرخش را با ظرافت از فرق باز کرد و از دو طرف بافت. عطر خوشبویی را به تن زد و از خانه بیرون رفت. به جای اتوبوس، تاکسی دربست گرفت و روبه‌روی باشگاه پیاده شد. به ساعت نگاه کرد. دو و پنج دقیقه! قلبش تند تند می‌زد و شور



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

و شعف خاصی را در خود احساس می‌کرد. به راه افتاد. حتی متوجه حضور دختر پذیرش نشد و یک راست به سمت راهرو مخصوص سالن‌های خصوصی رفت. روبه‌روی سالن پانزده ایستاد. کارت زد و درب را باز کرد. آبتین را دید که در تاریکی نشسته است. کوبش قلبش برای لحظه‌ای هم قطع نمی‌شد. آبتین ایستاد. قرمزی چشمانش از بهر بی‌خوابی بود، یا دلیل دیگری داشت؟ موهای پریشان‌ش از همیشه پریشان‌تر بود. از شرمندگی سرش پایین بود و به چشمان آتور نگاه نمی‌کرد. دهان باز کرد. صدایش با همیشه فرق می‌کرد. ناراحت و شرمنده بود.

- من ... من متاسفم! نمی‌خواستم که از حدم فراتر...

آتور به میان حرف‌هایش پرید. قلبش محکم می‌کوبید؛ اما می‌دانست که اگر الان سخن نگوید، تا ابد حسرتش را بر دل می‌کشد. آرامش صدایش را به جان آبتین تزریق کرد.

- تو حرفات رو زدی! الان دیگه نوبت منه!

آبتین با تعجب نگاهش کرد. آرزو کرد که کاش می‌توانست، ذهن آتور را بخواند. آتور چند قدم جلو رفت.

- من متاسفم که همون روز بهت نگفتم! اما... .

نفس عمیقی کشید. آب دهانش را قورت داد. هر دو سخنوران خوبی بودند، اما در چنین موقعیتی به مانند کودکی می‌شدند که تازه زبان باز کرده!

- من از حرفات ناراحت نشدم! عصبانی شدم!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

بهت صورت آبتین چندبرابر شد. آتور چند قدم دیگر جلو رفت. سالن تنها با چند لامپ کم نور، در دورتادور روشن شده بود.

- عصبانی بودم که تو اول اعتراف کردی!

چند قدم دیگر برداشت. فاصله‌اش با آبتین تنها چند قدم کوتاه بود. آتور طلب‌کارانه گفت:

- با این کارت لذت اول اعتراف کردن رو از من گرفتی!

مکثی کرد. حرف‌هایش آرامش را به رگ‌های آبتین تزریق کردند.

- ولی اشکالی نداره.

فاصله میانشان را پر کرد. چشم در قهوه چشمان آبتین دوخت.

- الان که فکر می‌کنم، من هیچ‌وقت نتونستم آدمی غیر از تو رو به عنوان مرد زندگیم تصور کنم!

نفس در سینه آبتین حبس شد. رویای چندین ساله‌اش به واقعیت پیوسته بود. لبخندی زد. فاصله قدیشان باعث می‌شد که آتور گردنش را بالا ببرد. نفس عمیق کشید. چشم در چشم آبتین گفت:

- دوستت دارم!

اشک در چشمان آبتین جمع شد. چند نفر در دنیا این شانس را دارند که از معشوقه خود چنین حرفی را بشنوند. آتور دستش را دور گردن آبتین حلقه کرد و با از میان بردن فاصله، مهر بر لغو تمام تردیدهای آبتین زد.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

پیوند آب و آتش، فضا را پر کرده بود. چندی طول کشید تا عطش رسیدن به معشوق سیراب شود. هر دو ساکت بودند و صحبت‌هایشان را با چشمانشان می‌زدند. آبتین بوسه‌ای بر زلف بافته آتور زد. برای لحظه‌ای لبخند از صورتش محو نمی‌شد. آتور نگاهش کرد. با طنازی رینگ را نشان داد.

- الان که با هم سر و سر داریم، نمی‌تونم تو رینگ بزومت؟

آبتین خندید. دست آتور را گرفت. ابرویی بالا انداخت.

- دلت می‌اد؟

آتور هم خندید. صورتش را نزدیک آبتین برد. طنزیش دیگر برای آبتین غریب نبود.

- انقدر این چند وقت ذهنم رو درگیر کردی که به معنی واقعی کلمه می‌خوام سیاه و کبودت کنم!

آبتین باز هم خندید. دوست داشت او را در آغوش بگیرد و هیچ‌گاه نگذارد که برود. سری تکان داد.

- واقعا می‌خواهی من رو بزنی؟

آتور با لبخند سری تکان داد. آبتین به سمت رینگ رفت. با صدای بلندی گفت:

- فکر نکن بهت آسون می‌گیرما!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آتور به دنبالش رفت.

- انقدر من رو دست کم نگیر!

آبتین ایستاد. برگشت به آتور نگاه کرد. با جدیت گفت:

- من هیچ وقت تو رو دست کم نگرفتم!

آتور سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

- می‌دونم!

آبتین به او نزدیک شد و آرام در گوشش زمزمه کرد.

- دوستت دارم!

\*\*\*

از پله‌های قدیمی بالا رفت. در میان هفته، هیچ‌گاه بازار آن‌چنان شلوغ نبود. کت و شلوارش را مرتب کرد. دست پر آمده بود. پس از آن‌که فهمیده بود، کاوه هلن را فراری داده است، کاوه را زیر نظر داشت. منتظر زمانی ماند که گاردش پایین بیاید و بعد از آن فهمیدن، محل اختفای هلن، آن هم با بی‌احتیاطی کاوه و آتور کار سختی نبود. در مقابل مغازه‌اش ایستاد. مغازه پخش عمده خواربار که بیش از پنج شعبه داشت. از ارث بی‌شمار پدرش، تنها همین تعداد اندک مغازه باقی مانده بود! شاید بزرگ‌ترین انتقامش از پدر، نابودی میراثش بود و او به خوبی از پس انتقامش بر آمده بود. وارد مغازه شد. پدر هلن و آن مرد عوضی منتظرش بودند. مرد عوضی به سمتش

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آمد. پریشان بود. با هجده ساله شدن هلن و فرارش، او بیش از حد در خطر بود. صدای کلفتش در مغازه خلوت پیچید.

- گفتمی که برامون خبر مهمی داری، حسام!

حسام سری تکان داد. خون سردی همیشگیش را داشت. با صدایی که هیچ حسی از آن احساس نمی‌شد، گفت:

- می‌دونی که اگر پای هلن به کلانتری باز بشه، می‌تونه زندگی جفتون رو نابود کنه؟

پدر هلن جلو آمد. حسام به شکم بزرگش که حتی با پوشیدن پیراهن مشکی هم کوچک نمی‌شد، نگاه کرد. پدر هلن با عصبانیت گفت:

- چی می‌خواهی بگی حسام؟

حسام به پشت میز چوبی رفت و بر روی صندلی راحتی نشست. خون سردی‌اش سوهانی بر اعصاب مرد عوضی و پدر هلن بود.

- اگر پیداش کنید، نمی‌تونید مجبور به انجام کاریش کنید!

پدر هلن پوزخندی زد. صدایش از عصبانیت می‌لرزید.

- اگر پیداش کنم، زنده نمی‌ذارمش! اون دختره عوضی من رو پیچوند و کار خودش رو کرد!

دستانش را مشت کرد.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- من بهش گفتم که باید ازدواج کنه! من!

انقدر من را محکم گفت که گویی پادشاه در آن جا ایستاده است.

- منی که به این دنیا آوردمش و بزرگش کردم! پول خورد و خوراکش رو دادم! بعد اون چی کار کرد؟ حرفهای من رو هیچ حساب کرد و واسه خودش تصمیم گرفت!

حسام رو به مرد عوضی کرد.

- تو چی؟

مرد عوضی از پدر هلن آرام تر بود، اما باز هم خشم از صدایش می بارید.

- اون من رو سر سفره عقد ترک کرده!

ابرویش را بالا انداخت و با خشمی افزون ادامه داد.

- دیگی که واسه من نجوشه، سر سگ توش بجوشه!

پدر هلن دستهایش را بر روی میز گذاشت. چشمانش به خون نشسته بود. رگ گردنش بیرون زده بود و منیت تمام وجودش را فرا گرفته بود.

- من می خوام که اون دختره عوضی رو بکشم!

حسام در چشمانش نگاه کرد.

- مطمئنی که می تونی این کار رو انجام بدی؟

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

پدر هلن درحالی که از عصبانیت نفس نفس می‌زد، سری تکان داد. حسام انگشتانش را در هم قفل کرد.

- خوبه!

به پشتی صندلی تکیه داد و دستانش را بر روی پاهایش گذاشت. لبخندی زد.

- دخترت رو پیدا کردم!

(بدترین حماقت‌ها، حماقت بخشش گناهان نابخشودنی، اعضای خانواده است.)

\*\*\*

فصل بیستم

(شاید در زندگی دیگر!)

- کاوه جان مادر نزدیک آب نرو خطرناکه!

کاوه کوچک بدون توجه به تذکر مادرش باز هم به آب نزدیک شد. آتور هشت ساله که پیراهن سبزی بر تن کرده بود و موهای سرخش را دو گوش بسته بود، به سمت کاوه دوید و در نزدیکی او ایستاد.

- هی! بزن بهادر! مگه مامان بهت نگفت نری سمت آب؟

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

کاوه ده ساله به خواهر لوشش نگاه کرد. اخم کرد. صدایش هنوز درگیر تغییرات بلوغ نشده بود.

- برو رد کارت!

آتور که کمی مانده بود تا اشکش دربیاید، لب‌هایش را آویزان و ابروهایش را در هم پیچید.

- حق نداری با من این‌طوری حرف بزنی!

کاوه که تخس‌تر از این حرف‌ها بود، چند قدمی از رودخانه فاصله گرفت. سرش را جلوتر آورد و با پرویی گفت:

- اگر تو کار همه فضولی نکنی، کسی باهات بد حرف نمی‌زنه!

چانه آتور از عصبانیت و بغض لرزید. جیغ کشید.

- اصن برو تو آب و بمیر!

با گریه به سمت پدر و مادرش دوید. با صدای نازکش که با گریه مخلوط شده بود، بلند گفت:

- بابایی! بابایی!

حسام جوان به سمتش برگشت. حدس این‌که باز هم آتور و کاوه با هم درگیر شده‌اند، اصلا کار سختی نبود. دستانش را باز کرد و آتور سرعتش را بیشتر کرد و به آغوش حسام پرید. حسام با دست آزادش، اشک‌های آتور را پاک کرد و او را از جا بلند کرد.



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- باز چی شده پرنسس؟

آتور که هنوز گریه‌اش تمام نشده بود، به دشت مقابله نگاه کرد و بریده بریده گفت:

- کاوه اذیتم کرد!

حسام لبخندی زد.

- بهت نگفته بودم با گریه درست نمی‌شه؟

آتور دستش را دور گردن پدر پیچید و سرش را بر روی دوشش گذاشت. مادر که دست رعنا چهار ساله را گرفته بود، به سمت آتور و حسام آمد. سرزنش‌گرانه گفت:

- انقدر لوسش نکن!

حسام بوسه‌ای بر موهای آتور زد.

- یه دونه آتور خانم بیشتر نداریم که!

آتور خندید. مادر با اخم نگاهش کرد.

- تو هم واسه هر چیزی گریه نکن!

آتور با صدای نازک و بچگانه‌اش حاضر جوابی کرد.

- تقصیر کاوه است که هی اذیتم می‌کنه!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

مادر با شنیدن اسم کاوه، چشمانش گشاد شد. با صدایی بلند اسم کاوه را صدا زد و جوابی نشنید. رو به حسام کرد و با نگرانی و آشفتگی گفت:

- حسام، بچه‌ام نیست!

حسام آتور را بر روی زمین گذاشت و با سرعت به سمت رودخانه رفت.

- کاوه؟

وقتی صدایی نشنید، سرعتش را بیشتر کرد.

- کاوه؟

نه صدایی از کاوه کوچک شنید و نه اثری از او دید.

به کنار رودخانه رسید. خبری از کاوه نبود. صدایش را بلندتر کرد که شاید کاوه پاسخش را بدهد.

- کاوه؟

باز هم هیچ نشنید. فکر این که بلایی سرش آمده باشد، امانش را برید. به رودخانه نگاه کرد. خروشان نبود، اما جریانش می‌توانست حریف هیکل نحیف کاوه شود. به سمت جریان رودخانه حرکت کرد. بی‌وقفه اسم کاوه را صدا می‌زد. کمی جلوتر صدای کاوه را شنید.

- بابا؟

به گوش‌هایش اعتماد نکرد. صدایش زد.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- کاوه؟

صدای گریان کاوه به گوشش خورد.

- بابا؟

نفس راحتی کشید و به سمت صدا رفت. کاوه را دید که زیر درخت گردویی افتاده، زانوهایش را در آغوش گرفته و گریه می‌کند. مقابلش دست به کمر ایستاد. کاوه که فین فین می‌کرد، بیشتر در خود جمع شد. حسام ابرویی بالا انداخت.

- چی شده؟

کاوه زانویش را نشان حسام داد. با بغض گفت:

- از بالای درخت افتادم!

حسام تک خنده‌ای کرد.

- بالای درخت چی کار می‌کردی؟

کاوه دماغش را بالا کشید، به گردوهایی که در جیب شلوارش گذاشته بود اشاره کرد.

- گردو چیدم!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

حسام لبخندی زد و مقابلش بر روی زانو نشست. صدای جریان آب و آواز پرنده‌ها، آن قدر آرامش بخش بود که حسام دوست داشت همان جا دراز بکشد و چشمانش را ببندد. آرام به کاوه گفت:

- ولی تو اصلاً گردو تازه دوست نداری!

کاوه اشک‌هایش را پاک کرد و بیشتر در خودش جمع شد.

- ولی آتور و رعنا دوست دارن.

لبخند حسام عمیق‌تر شد.

- به خاطر این رفتی بالای درخت؟

کاوه به نشانه مثبت سر تکان داد. حسام بلند شد. با لبخند به کاوه گفت:

- نمی‌خواهی خودت بهشون گردوها رو بدی؟

کاوه پاسخ نداد. حسام به تازه نگاهش به زانوهای خونی کاوه افتاد. ابرویی بالا انداخت.

- می‌تونی راه بری؟

کاوه سری به نشانه منفی تکان داد. حسام، کاوه را کول کرد. پیک نیک آخر هفته‌شان برای خودش ماجرای شده بود. هوای تازه اول تابستان را در ریه‌هایش فرو برد. از سرسبزی بی‌وصف بهار گزیده‌ای بر طبیعت مانده بود و دشت کنار رودخانه، سرسبز بود. به نزد بقیه اعضای خانواده رسیدند. مادر به سمتشان رفت. بر دست خود کوفت و با نگرانی همیشگی‌اش گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- وایی خاک بر سرم، چی شده؟

حسام، کاوه را بر روی حصیر گذاشت. آتور کنارش رفت. به زانوهایش نگاه کرد. رعنا با صدای بچگانه‌اش پرسید:

- پات چی شده داداشی؟

کاوه دو گردو از جیب‌هایش در آورد در دست‌هایش گرفت. لبخند زد و دستانش را به سمت آتور و رعنا گرفت.

- براتون گردو چیدم!

حسام که کنار همسرش ایستاده بود و به بچه‌ها نگاه می‌کرد، آرام گفت:

- رفته بالای درخت که گردو بچینه، ولی افتاده پایین!

مادر نتوانست لبخندش را کنترل کند. به خوبی می‌دانست که کاوه گردو تازه دوست ندارد و برای خواهرانش چنین کاری را کرده است.

پس از صرف نهار، کاوه که زانوهایش بهتر شده بود، دست آتور و رعنا را گرفت تا در دشت سبز بازی کنند. حسام و مادر هم کنار یک‌دیگر، در حال تماشای سه فرزندشان بودند. کاوه هنوز لنگ می‌زد، اما این مانع بازی کردنش نبود. چندباری دنبال هم دویدند و خنده سر دادند. دنیای کودکی‌شان، بسی شیرین بود. در آن هنگام هر پنج نفرشان، خود را عضوی از خوشبخت‌ترین خانواده دنیا می‌دانست. سه کودک شادی کنان می‌دویدند، تا آن‌که خسته شدند و بر روی چمن‌های سبز، دراز کشیدند.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آبی آسمان یکه تازی می‌کرد و به ابرها اجازه‌ی عرض اندام نداده بود. همدست نشدنش با ابرها، تابش خورشید را چندبرابر کرده بود. خورشید بر صورتشان می‌تابید و آن‌ها محو آسمان آبی بودند. کاوه با شوق گفت:

- بیاید یه بازی کنیم!

آتور و رعنا نگاهش کردند. کاوه با همان شور و شوق ادامه داد.

- دیروز تو مدرسه دیدم که سال بالایی‌ها دارن راجع به این حرف می‌زنن که بیست سال دیگه، چی‌کاره می‌شن؟

آتور دستانش را به هم کوبید.

- من می‌خوام دکتر بشم!

رعنا ی کوچک که چیز زیادی از حرف‌هایشان نفهمیده بود، به تبعیت از آتور گفت:

- منم می‌خوام دکتر بشم!

کاوه خندید.

- تو اصلا می‌دونی دکتر یعنی چی؟

رعنا با صدای تو دماغی و بچگانه‌اش گفت:

- آره! می‌خوام آدما رو آمپول بزنم!

آتور و کاوه هر دو خندیدند. کاوه که به دسته کلاغ‌ها نگاه می‌کرد، گفت:

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- ولی من می‌خوام پلیس بشم!
- آتور هم توجه‌اش به دسته کلاغ‌ها جلب شد. لب‌هایش را غنچه کرد و گفت:
- ولی مامان می‌گه پلیس بودن خیلی خطرناکه!
- کاوه دست مشت شده‌اش را بالا آورد.
- ولی من می‌خوام با آدم بدا بکنم!
- آتور که ذهنش پیش نگرانی‌های مادر بود، پرسید:
- اگر اذیتت کنن چی؟
- کاوه دست مشت شده‌اش را کمی پایین و سپس محکم به بالا هدایت کرد.
- حتی اگر اذیتم بکنن هم، بازم کلی آدم رو نجات می‌دم!
- رعنا در جایش نشست.
- داداشی؟
- کاوه نگاهش کرد. رعنا ادامه داد.
- منم با خودت می‌بری؟
- کاوه با تعجب پرسید:
- کجا؟

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

رعنا بلند شد و رفت میان آتور و کاوه دراز کشید.

- هر جا که رفتی!

کاوه لبخندی زد.

- جاهایی که من می‌رم خطرناکه!

آتور دست رعنا را گرفت.

- مامان می‌گه که اگر ما با هم دیگه باشیم، مشکلی پیش نمیاد!

کاوه باز هم به آسمان نگاه کرد.

- بابا می‌گه که من باید مراقب شما دوتا باشم!

به خواهرانش نگاه کرد. انگشت کوچکش را بالا آورد.

- می‌خوام بهتون یه قولی بدم!

آتور با لب‌های غنچه شده‌اش پرسید:

- چه قولی؟

کاوه در جایش نشست. آتور و رعنا هم چنین کردند. کاوه که در سرش

هوای برادری کردن بود، با همان اطمینان کودک‌اش گفت:

- من نمی‌ذارم هیچ‌وقت، هیچ‌کس شما دوتا رو اذیت کنه!

انگشت کوچکش را جلو آورد.



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- بهتون قول می‌دم!

آتور کمی تعلل کرد و سپس انگشت کوچکش را در انگشت کاوه قفل کرد.

- منم قول می‌دم که دیگه اذیتت نکنم!

کاوه خندید.

- قولی که نمی‌تونی انجامش بدی روبه کسی نده!

آتور با اخم نگاهش کرد.

- حالا می‌بینی!

انگشتش از انگشت کاوه بیرون رفت. رعنا هم همین کار را کرد. کاوه دو دستانش را بالا برد و با خوش‌حالی گفت:

- من داداش بزرگتونم و نمی‌ذارم کسی اذیتتون کنه!

صدای بلند پدر آمد.

- بچه‌ها بیا بید می‌خواهیم بریم!

کاوه از جایش بلند شد. آن قدر در جو قولش بود، که دست آتور و رعنا را گرفت و با خود به سمت ماشین برد.

( و عهدی که پدر باعث شکستنش شد... )

\*\*\*

فصل بیست و یکم (پایانی)

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

(آتور)

در را باز کرد و وارد خانه شد. شب را شیفت بود و صبح اول وقت نان به دست به خانه آمد. با تعجب دید که آتور بیدار است! نان را بر روی این سنگی گذاشت و با تعجب پرسید:

- چرا بیداری؟

آتور هنوز موهایش را شانه نکرده بود و تاپ و شلوارک خواب را بر تن داشت. به جان گوشه ناخن شستش افتاده بود و تمام وجودش مملو از استرس بود. با صدای دورگه گفت:

- امروز طرح رو می‌فرستن مجلس اعیان.

طول و عرض سالن را با گام‌هایش متر می‌کرد.

- نتیجه سه سال زحمت‌مونه!

نفس عمیقی کشید.

- اگر تصویب نشه چی؟

عصبی دستانش را در موهایش برد.

- کلی آدم امیدشون به تصویب این طرحه!

موهایش را بهم ریخته‌تر کرد.

- آبتین می‌گه نگران نباشم ولی اگر نشه... .

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

کاوه دستان آتور را گرفت و از موهایش بیرون آورد. جلوی خود را گرفت تا راجع به این آبتین نامی که مدام نامش را می‌شنود، چیزی نپرسد. با آرامش گفت:

- برو به دوش بگیر. آروم‌تر بشی!

آتور چند نفس عمیق کشید و به سمت حمام رفت. کاوه چای‌ساز را روشن کرد. پنیر و مرباها را بر روی میز گذاشت و منتظر ماند تا چای دم بکشد. هیچ‌کدام درباره بحث آن شب‌شان سخن نمی‌گفتند و کاوه بسیار کنجکاو بود تا بداند که حسام چگونه آتور را فریب داده است؛ اما خوب می‌دانست که سوال پرسیدن در این‌باره در چنین زمانی مناسب نیست. آتور بلاخره از حمام بیرون آمد و پس از پوشیدن لباس، برای صرف صبحانه رفت. کاوه چای ریخت و نشست. هنوز شروع به خوردن صبحانه نکرده بود که آتور بی‌مقدمه گفت:

- من با آبتین قرار می‌ذارم!

کاوه با تعجب نگاهش کرد. آتور تا به حال به هیچ‌کسی نزدیک نشده بود. او حتی خارج از دنیای کار دوستی نداشت. دایره رفت و آمدش به اعضای خانواده‌اش خلاصه می‌شد و هیچ‌گاه وارد رابطه عاطفی با کسی نشده بود. نمی‌دانست که خوش‌حال باشد یا نگران! با خوشحالی غرق در نگرانی گفت:

- همون پسره که که تو گروه پشتیبانی با هم بودید؟

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

آتور سری به نشانه مثبت تکان داد. کاوه نفس عمیقی کشید. در بیان حرفش تردید داشت، اما دل را به دریا زد و گفت:

- نمی‌ترسی؟

آتور آب دهانش را غورت داد. خوب می‌دانست که منظور کاوه چیست.

- زندگی منه!

نفس عمیقی کشید. به کاوه نگاه کرد. در صدایش اطمینان و تهدید موج می‌زد.

- حق نداره که نزدیکه زندگیه من بشه. اگر پاش رو از گلیمش درازتر کنه، خودم سر جاش می‌شونم!

شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد.

- در ضمن خودش رو داره می‌کشه که بهمون بفهمونه که تغییر کرده!

شکر را در چای ریخت و هم زد.

- منتظرم که ببینم چطور می‌خواد این کار رو بکنه!

اخم بی‌اختیار بر روی صورت کاوه نشست. آتور لقمه مربایی گرفت و به کاوه داد. آرام گفت:

- برو باهاش صحبت کن. چیزایی که به من گفته رو به تو هم می‌گه. بعد می‌تونیم تصمیم بگیریم که باهاش چی کار کنیم!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

کاوه پوفی کشید و سری تکان داد. نفرت و عصبانیتش، حریف کنجاویش نبود و تصمیم گرفت که به دیدار پدر برود. پس از صرف صبحانه، کاوه که تمام شب را بیدار بود، از جا بلند شد تا به اتاقش برود. پیش از رفتن، به آتور گفت:

- فردا صبح می‌رم دنبال هلن. تو هم می‌ای؟

آتور سری به چپ و راست تکان داد.

- فکر نکنم!

کاوه باشه‌ای گفت و به اتاقش رفت.

صبحانه‌اش تمام نشده بود که پیامی از طرف آبتین دریافت کرد.

"یه ساعت دیگه میام دنبالت!"

لبخندی زد. پیامش نه اموجی قلب داشت و نه واژه‌ی محبت‌آمیزی نوشته بود. متنش اما بوی آبتین را می‌داد. کسی که در عمل بیش از سخن، دوست داشتنش را نشان می‌داد. میز را جمع کرد. هنوز هم نگران جلسه تصویب طرح در مجلس اعیان بود، اما هوای آبتین را در سر داشت و نگرانی‌ش کمتر شده بود. به اتاقش رفت. این نخستین قرار رسمی‌شان بود. او می‌خواست که بهترین خودش باشد. در کمد چوبیش را باز کرد. پیراهن بلند با دامن راسته و آستین‌های کوتاه پفی به رنگ قرمز انتخاب کرد. پیراهن را بر روی تختش نهاد. موهای خیسش را با سشوار خشک کرد و حالت داد. آرایش ملایمی کرد و بر روی لب‌هایش ماتیک محوی به رنگ قرمز زد. پیراهن را

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

بر تن کرد. بر خلاف تصورش، هم‌رنگی موها و لباس، اصلاً بد نبود و او بسیار زیبا شده بود. کیف مشکی رنگش را برداشت و کفشی مشکی با پاشنه کوتاه پوشید. آبتین که پیام داد رسیده است، آتور بی‌معطلی پایین رفت و با دیدن ماشین آبتین به سمتش رفت. آبتین از ماشین پیاده شد. دیدن آتور با آن پیراهن زیبا، شور و شعف زیادی را به او تزریق کرد. لبخند بر لبش نشست. آتور با لبخند نزدیکش ایستاد و آرام سلام کرد. آبتین پیش از آن که سلام بگوید، بوسه‌ای بر گونه آتور زد و با صدای آرامی گفت:

- سلام دلبر!

گونه‌های آتور سرخ شد و به مجموعه سرخی‌هایی که استفاده کرده بود، اضافه شد. آبتین در را برای آتور باز کرد و آتور نشست. پس از سوار شدن آبتین راه افتادند و به سمت مقصد نامعلومی حرکت کردند. در میانه راه آتور پرسید:

- کجا می‌ریم؟

آبتین دست آتور را در دست گرفت. درحالی که به جلو نگاه می‌کرد، گفت:  
- می‌ریم به رستوران! البته الان خیلی زوده، ولی خب ساعت یک و نیم باید پژوهشکده باشیم!

آتور سری تکان داد و ضبط را روشن کرد. صدای خواننده در کابین پیچید.  
"اگه از دنیا دلت گرفته غمت نباشه من هستم.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

پیدا نکردی کسی رو که با تو هم صدا شه من هستم."

آبتین شروع به هم‌خوانی با خواننده کرد.

"اگه دیدی که زندگی با تو راه نیومد من هستم  
واسه عشقه من کلی سال بعد دل تو لک زد من هستم , من هستم من  
هستم"

به اوج آهنگ که رسید، زیر چشمی به آتور نگاه کرد و ادامه داد.

"رو عشق من حساب کن همیشه آدم از عشقش که خسته نمی‌شه.  
تنها من رو تو ذهنت نگهدار تا تو بخوای من هستم!  
نزدیکه من باشی نباشی، غرق سکوت شی یا که صدا شی،  
هرگز نمی‌گم به تو خدانگه‌دار تا تو بخوای من هستم آی من هستم"  
آتور هم با او و خواننده هم صدا شد.

"اگه عشق یعنی تو نباشی و فکر کنم هستی من هستم  
نگرانت شم با اینکه عمری منو شکستی من هستم  
اگه دیدی که زندگی با تو راه نیومد من هستم  
واسه عشقه من کلی سال بعد دله تو لک زد من هستم , من هستم من  
هستم"

این بار اوج آهنگ را با یک‌دیگر هم‌خوانی کردند.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

"رو عشق من حساب کن همیشه آدم از عشقش که خسته نمی‌شه،

تنها من رو تو ذهنت نگه‌دار تا تو بخوای من هستم،

نزدیک من باشی نباشی غرق سکوت شی یا که صدا شی،

هرگز نمی‌گم به تو خدانگه‌دار، تا تو بخوای من هستم! آی من هستم!"

آهنگ پایان یافت و طولی نکشید که به رستوران مورد نظر رسیدند. ماشین را در پارکینگ پارک کرد و با هم پیاده شدند. یک ساختمان تاریخی، با حیاطی بزرگ که در میانش حوضی بزرگ بود و دور تا دور حوض پر از میز و صندلی‌های چوبی بود. آبتین دست آتور را گرفت و وارد حیاط رستوران شدند. کارکنان از حضور اولین مشتریانشان در ساعت یازده و سی دقیقه ظهر، تعجب کرده بودند. میزی کنار حوض را انتخاب کردند و نشستند. بر بالای میز سایبانی چتری بود که از تابش مستقیم آفتاب ظهرگاهی جلوگیری می‌کرد.

غذا را سفارش دادند و منتظر ماندند. آب‌نمایی در میان حوض بود و صدای جریان آب سکوت رستوران خلوت را شکسته بود. آبتین از جیب شلوار جینش، جعبه‌ای بیرون آورد و به آتور داد. آتور گنگ نگاهش کرد. آبتین اشاره‌ای به جعبه کرد و گفت:

- بازش کن!

آتور جعبه را برداشت و باز کرد. فندق کوچک مربعی، به رنگ طلایی در جعبه بود. لبخند بر لبش مهمان شد. بر زیر فندق حکاکی شده بود.



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

" برای دختر آتش!"

آبتین که به صندلی چوبی تکیه داده بود، گفت:

- نمی‌دونستم برات چی بخرم.

محو موهای سرخ آتور شد.

- از خودم پرسیدم که برای دختر آتش چه چیزی می‌شه خرید؟

شانه‌ای بالا انداخت.

- برای همین برات آتش خریدم.

آتور فندک را روشن کرد. در حالی که محو شعله بود، گفت:

- عاشقشم!

آبتین لبخندی زد. دوست داشت زندگی در همین نقطه‌اش توقف کند. غذا را آوردند. پس از صرف غذا راهی پژوهشکده شده‌اند و تاخیر ده دقیقه‌ایشان باعث شد که از همه دیرتر برسند. تنها بیست دقیقه با آغاز جلسه مجلس اعیان فاصله بود. مانیتور بزرگ پژوهشکده روشن بود. پرده‌های پنجره‌های بی‌شمار را کشیده بودند تا نور به داخل سالن نیاید. آتور و آبتین به سمت میزشان رفتند. آبتین سوئیچ ماشینش را بر روی میز گذاشت و خود بر روی صندلی نشست. مانیتور آنقدر بزرگ بود که هر کس از هر کجای سالن، می‌توانست آن را ببیند. آتور مشتش را باز و بسته می‌کرد تا شاید استرسش

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

کمتر شود. جو سالن تنش‌زا بود و استرس در هوا پراکنده بود. آبتین از جا برخاست. با صدای بلندی که همه بشنوند گفت:

- به جای این‌که ان‌قدر نگران باشید، به بعد از تصویب طرح فکر کنید! همه آدم‌هایی که این‌جا هستن، تبدیل به قهرمان‌های مردم می‌شن!

آتور که هنوز هم استرس داشت، پرسید:

- اگر نشه... .

آبتین به میان حرفش پرید.

- ما حتی بیشتر از توانمون تلاش کردیم. اگر نشه به خاطر کم کاری ما نیست!

پیش از آن‌که آتور حرف دیگری بزند، شروع جلسه مجلس اعیان اعلام شد. اشراف و بزرگ‌زادگانی که تمام تصمیمات سرزمین را می‌گرفتند، دور هم جمع شده بودند تا برای یک‌بار هم که شده، تصمیمی را به نفع مردمان سرزمین بگیرند. سرود ملی پرسیس پخش شد و نمایندگان از جا برخاستند. سکوت فضا را پر کرد و تنها صدای شعر حماسی گوش‌ها را پر کرده بود.

" بیا تا همه دست نیکی بریم

جهان جهان را به بد نسپریم

جز او را مخوان کردگار جهان

شناسنده آشکار و نهان

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

ز هر بد تویی پیش پرسیس سپر  
همیشه چو سیمرغ گسترده پر  
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ  
همه دانش و داد دادن بسیج  
بیاموز و بشنو زهر دانشی  
بیابی ز هر دانشی رامشی  
به گیتی به از مردمی کار نیست  
بدین با تو دانش به پیکار نیست  
همه روی یک سر به جنگ آوریم  
جهان بر بدانیش تنگ آوریم  
اگر سر به سر تن به کشتن دهیم  
از آن به که پرسیس به دشمن دهیم"

سرود تمام شد. نمایندگان بر روی صندلی‌هایشان نشستند. تمام سالن بزرگ مجلس، ترکیبی از کرم و طلایی بود. صندلی‌ها سلطنتی و با تاج‌های بلند و طلایی رنگ بود. تمام نمایندگان مرد، کت و شلوار به تن داشتند و بر روی یقه کت‌هایشان سنجاق سیمرغ زده بودند. زنان اندک مجلس نیز، پیراهن‌های سبز رنگ، به همراه کلاهی که بیشتر موهایشان را می‌پوشاند

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

به تن می‌کردند. رئیس مجلس، که برادر پادشاه و شاهزاده سرزمین بود، جلسه را آغاز کرد.

- به نام آفریننده سیمرغ، جلسه رو آغاز می‌کنم. موضوع جلسه امروز بررسی طرح جامع حمایت اجتماعی، ارسالی پژوهشکده علوم انسانی دیلمستانه! طرحی که توی مجلس عوام تصویب شده و به این مجلس فرستاده شده.

نائب رئیس اول مجلس اعیان که در سمت راست رئیس مجلس بر بالای جایگاه ریاست، مقابل نمایندگان نشسته بود، متن طرح را روخوانی کرد. پس از آن یک نماینده موافق و یک نماینده مخالف باید به روی سکو می‌آمدند و از نظرشان دفاع می‌کردند. مخالف طرح، که زنی سبزپوش و رئیس شورای زنان مجلس اعیان بود، بر روی سکو رفت. با نام ایزد شروع کرد و سپس با تب و تاب نظرش را بیان کرد.

- نمایندگان محترم مجلس اعیان! تصویب این طرح، مهر تاییدی بر نابودی بنیاد خانواده در سرزمین پرسپه!

دستش را بالا آورد. چروک‌های صورتش عمیق‌تر شد و با دل‌سوزی گفت:

- این طرح می‌خواد که زن رو از خانواده جدا کنه!

دستش را بر روی سرش گذاشت.

- می‌خواد که مادر رو از خانواده بگیره! خانواده بدون مادر چه معنایی داره؟

رگ‌های پیشانی‌ش بیرون زده بودند.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- این طرح قصد داره که به دختران و پسران این سرزمین این اجازه رو بده که بدون ازدواج و اذن پدر به صورت قانونی با هم رابطه داشته باشن! بر سرش کوفت.

- وا مصیبتا! این طرح ریشه بر نابودی بنیان‌های فرهنگی این سرزمین بسته و می‌خواد که ما رو به نسخه دوم سرزمین یائونا تبدیل کنه! دستش را بر روی سینه‌ش گذاشت. بازیگر خوبی بود.

- از همه شما نمایندگان محترم مجلس اعیان می‌خوام که ریشه بر تیشه فرهنگ پرسیس نزنید. نگذارید که میراث پادشاهانمان به قهقرا برود و چند جوان که از دل فساد بیرون آمده‌اند، نخستین تبر نابودی رزمینمان را بزنند! وقتش پایان یافت. زمزمه‌هایی در میان نمایندگان پیچیده بود. نابودی بنیان خانواده و ازدواج، چنان برایشان سنگین تمام شده بود که گویی، بار دیگر یائونا به مرزهای سرزمین حمله کرده‌است!

نوبت نماینده موافق بود که به سکو برود. زن سبزیپوش دیگری به پشت میکروفون سکو رفت. نخست کلاه مشکی رنگش را درآورد و موهای لختش، بر روی شانه‌هایش ریختند. از اشراف رده بالا نبود، اما آن‌چنان در علم جایگاه بالایی داشت، که عدم حضورش در مجلس اعیان، دهن کجی به آرمان‌های نخبه‌گرایی پادشاه بود. صدایش رسا و گیرا بود.

- به نام آفریننده‌ی سیمرغ!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

کلاهش را بر روی میز مقابلش گذاشت.

- نمایندگان محترم مجلس اعیان! گوش به گزافه‌های یاوه‌گویان نسپرید! خود تمامی مفاد و ماده‌های طرح را خوانده و شنیده‌اید! کجای این طرح مادر را از خانواده گرفته؟

مکثی کرد.

- از کی تا حالا جلوگیری از بروز خشونت‌های خانگی، کودک همسری و فرزندکشی، نابودی بنیان‌های خانواده شده؟

نفسی تازه کرد و موهای لخت مشکیش را به پشت شانه‌اش هدایت کرد.

- از کی تا حالا شخصیت مستقل از خانواده به زنان دادن، نابودی بنیان خانواده شده؟ با خودتون رو راست باشید!

چشمان نافذش را به چشمان نمایندگان دوخت.

- زن رو مطیع و رام شده، گوشه‌خونه و آشپزخونه می‌خوایید، یا می‌خوایید از عقاید متحجرانه دست بکشید و زنان رو بیشتر از وسیله‌ای برای حفظ خانواده و بچه آوردن ببینید؟

دستش را بالا آورد.

- برای خون تمام بی‌گناهیانی که بر روی زمین ریخت، برای یک‌بار هم که شده، از بند تعصبات رها بشید و بر اساس مصلحت سرزمین تصمیم بگیرید!

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

صحبت‌هایش تمام شد. از سکو پایین رفت و بر روی صندلی خود نشست. رئیس مجلس اعلام کرد که نمایندگان رای‌هایشان را اعلام کنند.

در پژوهشکده، تمام اعضای تیم ناظر اتفاقات به صورت زنده بودند. نماینده مخالف، آن‌ها را جوانانی برخاسته از فساد خوانده بود و نماینده موافق سعی کرده بود که وجدان خفته نمایندگان را بیدار کند. آبتین دستش را دور آتور انداخته بود و هر دو منتظر بودند. پس از پانزده دقیقه، رئیس مجلس به تمام اعضا دستور نشستن بر روی صندلی‌هایشان را داد. قلب آتور دیوانه‌وار در سینه می‌کوبید و دستانش از استرس سرد شده بودند. رئیس مجلس، با آن چهره سرد و لحن سردتر، نتایج را خواند.

- از بین دویست نماینده، صد و نود نفر حاضر بودن که بیست نفر رای ممتنع دادن. طرح هفتاد و نه رای مثبت و نود یک رای منفی آورد.

چکشش را بر روی میز کوبید.

- تصویب نشد!

حاضرین در پژوهشکده، به گوش‌های خود شک کردند. زورشان بر رأی و نظر اشراف نچربیده بود و نتوانسته بودند که طرح را به تصویب برسانند. تمام امیدها و آرمان‌هایشان به یک آن فرو ریخت و تمام زحمت‌هایشان به باد فنا رفت. آبتین به مانیتور و تصویر نمایندگان که با خوشحالی به یک‌دیگر دست می‌دادند و به یک‌دیگر تبریک می‌گفتند، خیره شده بود. نخستین بار بود که طعم شکست را زیر زبانش مزه‌مزه می‌کرد و این تلخی

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

از تمام تلخی‌های دنیا تلخ‌تر بود. راست می‌گفتند که پیروزی‌های ممتد، شکست‌های بزرگ را در پی دارند! در سرش این اندیشه بود که آیا اصلا این نمایندگان به مردم فکر می‌کنند؟ آیا اصلا مردم و سرزمین برایشان اهمیتی دارد؟ هر چه می‌گشت پاسخ مناسب‌تری از "خیر" پیدا نمی‌کرد!

وضع آتور کمی از آبتین بهتر بود، اما نمی‌شد به حالش خوب گفت. زحمت‌های سه ساله‌اش به باد فنا رفته بود. دیگر امید را نمی‌توانست برای مردم به ارمغان بیاورد. نمی‌توانست جلوی ریخته شدن خون‌های بی‌گناهان را بگیرد. نمی‌توانست جزای خون بی‌گناهان را بگیرد. هیچ چیز عوض نشده بود و امیدی به بهبودی نبود. گوش‌اش در دستش لرزید. خواست تماس را رد کند که نام هلن را بر روی صفحه دید. نفس عمیقی کشید و پاسخ داد. هلن بی‌آن‌که به آتور اجازه صحبت بدهد. با حق و صدایی که از ترس می‌لرزید، ملتمسانه گفت:

- آتور... بابام و حسام و... اون مرده اومدن!

آتور بر خود لرزید. هلن ادامه داد.

- دارن دور تا دور خونه رو... بنزین می‌ریزن. می‌گن که... اگر نرم بیرون خونه رو آتیش می‌زنن!

صدای کوبیده شدن در از پشت تلفن می‌آمد.

- به کاوه زنگ زدم، اما خاموش بود!

آخرین جمله‌اش رعشه بر تن آتور انداخت.



## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- من... من نمی‌خوام بمیرم!

آتور با صدایی دورگه گفت:

- منتظرم بمون، دارم میام!

سوئیچ ماشین آبتین را برداشت. آن قدر همه در شوک بودند که هیچ‌کس، حتی آبتین متوجه رفتن آتور نشد. شاید هم فهمیدند و به روی خود نیاوردند. آتور ماشین را روشن کرد. بدنش فرمان به حرکت می‌داد. نباید به هیچ‌وجه اجازه می‌داد که خون بی‌گناه دیگری بر روی زمین بریزد. مسیر یک‌ساعته را نیم‌ساعته طی کرد. آنقدر سریع راند که تمام دوربین‌های کنترل سرعت او را جریمه کردند. ماشین را جلوی خانه پارک کرد. از ماشین پیاده شد. صدایی جز خنده چند مرد نمی‌آمد. صدای خنده‌ها او را به یاد خاطره‌ای دور می‌انداخت. از روی دیوار کنار باغ پرید و وارد باغ شد. به سرعت خود را به خانه رساند. بوی بنزینی که بر روی دیوارها و زمین ریخته بودند، بینیش را پر کرد. کلید خانه را که هلن به او داده بود درآورد. از پنجره به داخل نگاه کرد که...

نفسش برید. او این چشمان باز و بی‌روح را قبلا دیده بود. او این گلوی بریده و جسم غرق در خون را دیده بود! هلن را کشته بودند! تن بی‌جان هلن بر روی زمین افتاده بود و چشمان منتظرش، آتور را سرزنش می‌کرد. آتور به سمت در ورودی رفت. تنش رعشه می‌رفت و راه رفتن برایش سخت بود. سه مرد به دستان خونین بر بالای سر جنازه هلن ایستاده بودند. آتور فریادی کشید و در ورودی را بست. توجه هر سه مرد به سمت آتور جلب

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

شد. پیش از آن که سر برسند، آتور در را قفل کرد. حال سه مرد به همراه هلن بی‌جان، در خانه حبس شده بودند.

(رنا، هلن، جسد، چشم‌های باز، سرزنش، خون، خون، خون!)

حسام پنجره را باز کرد. دستانش را بر حفاظ‌ها قفل کرد و با تحکیم گفت:

- آتور در رو باز کن!

اشک از چشمان آتور جاری شد و طولی نکشید که تمام صورتش، غرق در اشک شد. حسام بار دیگر تقلا کرد.

- آتور در رو باز کن!

آتور فریاد کشید. بی‌آن که هیچ حرفی از دهانش خارج شود، پشت سر هم فریاد کشید. بوی بنزین، سرش را درد آورده بود. دستش را بر روی سرش گرفت. دیوانه‌وار فریاد زد. بر روی زمین افتاد.

(حسام! رنای غرق در خون! دستان خونی پدر! فریاد "من لکه ننگ رو پاک کردم!" پایمال شدن خون رنا! حسام! حسام! حسام قاتل!)

(هلن! دستان خونی سه مرد! خنده‌هایشان! هلن!)

ناگهان از جا برخاست. دیگر گریه نمی‌کرد، اما چانه‌اش می‌لرزید. رو به روی حسام ایستاد. به چهره‌اش از پشت حفاظ‌ها نگاه کرد. با صدای لرزان پرسید:

- چرا؟

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

و سپس فریاد زد:

- چرا؟

حسام با سردی گفت:

- انجام این کار لازم بود!

آتور از عصبانیت نفس نفس می‌زد.

- کشتن دو تا دختر بی‌گناه لازم بود؟

جیغ کشید.

- تو خون دو تا آدم بی‌گناه رو ریختی!

حسام نگاهش کرد. با خون سردی حرفش را تکرار کرد.

- انجام این کار لازم بود!

پوزخندی بر لبش نشست.

- اگر جلوی شماها رو نگیریم، زندگی ما رو می‌گیرید!

آتور آن قدر گوشه ناخنش را ناخن کشیده بود، که از دستش خون جاری

شد. گوش‌هایش سوت می‌کشید و سرش گیج می‌رفت.

- چیزی به اسم ما و شما وجود نداره! این فقط توهمه امثال توئه!

پوزخند حسام پررنگ‌تر شد.

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

- می‌دونی، من از کشتن رعنا پشیمونم!

آتور با تعجب در چشمان پدرش نگاه کرد. پدر بی‌رحمانه گفت:

- من باید تو رو می‌کشتم!

آتور از این سیلی بی‌رحمانه حرف پدر، چند قدم عقب‌تر رفت. حسام خندید.

- تو بیشتر از رعنا مایه‌ی دردسری!

چشمانش را در چشمان غرق در اشک آتور قفل کرد. صدایش مدت‌ها بود که حس پدرانانه نداشت.

- در رو باز کن!

آتور می‌لرزید. گمان کرد که ایستادن دیگر برایش غیر ممکن است و طولی نمی‌کشد که از حال برود. در این این بحبوحه، صدای آبتین در ذهنش پخش شد.

"بازنده واقعی کسیه که تو مواقع بحرانی، نتونه خودش رو کنترل کنه!"

به اطرافش نگاه کرد، خبری از آبتین نبود. باز هم صدایش را در ذهن خود شنید.

"به خودت بیا آتور! تو دختر آتشی!"

چند لحظه‌ای طول کشید تا لرزش پاهایش را متوقف کند. محکم ایستاد. دیگر نمی‌لرزید. اشک‌هایش را پاک کرد. به پنجره نگاه کرد. هر سه مرد

## رمان خیزش دادگر | متینا کاربر انجمن یک رمان

ایستاده بودند و منتظر بودند که آتور در را باز کند. چند قدمی جلو رفت. آخرین پیت بنزین را که بر روی زمین افتاده بود، برداشت. به سه مرد نگاه کرد. نگاهش دیگر رنگ ترس نداشت. ابرویش را بالا انداخت. از صدایش سرما می‌چکید.

- من از باختن خسته شدم!

پیت بنزین را بالا آورد و پیش از عقب نشینی مردان، بر رویشان بنزین ریخت. حسام فریاد کشید.

- چه غلطی می‌کنی آتور؟

آتور فندکی را که آبتین برایش خریده بود، از جیب مخفی پیراهنش بیرون آورد. با دیدن ترس بر روی صورت مردان، پوزخندی زد. فندک را روشن کرد. به حسام نگاه کرد و با خون‌سردی گفت:

- بهت قول می‌دم که دیگه ندارم آدمی مثل تو توی این سرزمین زندگی کنه!

فندک را بر روی زمین انداخت و در چشم به هم زدنی همه چیز آتش گرفت. همان‌جا ایستاد و به سمفونی فریاد مردانی که در آتش می‌سوختند، گوش فرا داد. با پایان یافتن فریادها و اطمینان از مرگ هر سه نفر، پیش از آن‌که همسایه‌ها سر برسند، از باغ بیرون رفت. سوار ماشین شد و به سوی مقصدی نامعلوم حرکت کرد.

(خونی که ریختی، فقط خونی بود که بدهکار بودی!)

پایان جلد اول